080
B A7 W

توانا بود هر که دانا بود

وزارت فرهنگ

کتاب فارسی

برای سال اول دبیرستانها

تألیف

آقایان: محمدتقی بهار - غلامرضا رشید یاسمی
بدیع الزمان فروزانفر عبدالعظیم قریب
استادان دانشگاه و جلال همائی دبیر دانشگاه

بها در تمام کشور ۳۰ ریال

بنگاه مطبوعاتی سعادت

تهران - ۱۳۳۴

چاپ مطبوعات

ALLAMA IQBAL LIBRARY
43782

ستایش خدا و پیغمبر

ستایش باد یزدان دانا و توانا را که آفریدگار جهانست و دانندهٔ آشکار و نهانست و رانندهٔ چرخ و زمانست و دارندهٔ جانورانست و آورندهٔ بهار و خزانست و درود بر محمد مصطفی که خاتم پیغامبرانست و آفرین بر اصحاب اوی و اهل بیت و گزیدگان اوی. و درود بر همهٔ پیغامبرانِ ایزد و همهٔ فرشتگان و همهٔ پاکان که اخیار و اولیای خدای عز و جل بودند و خلق را براستی پند دادند و بیزدان راه نمودند و طریقِ مبطلان بر نوشتند و بساطِ حق بگستردند. و آفرین بر همهٔ نیکوکاران که از هوای این جهان پرهیز کردند و توشهٔ آنجهان برداشتند و رضای ایزد نگه داشتند.

مقدمهٔ کتاب «الابنیه عن حقایق الادویه»

کتاب الابنیه عن حقایق الادویه در مفردات طب تألیف ابو منصور موفق بن علی هروی است که در عهد منصور بن نوح سامانی (۳۵۰-۳۶۶) میزیسته. نسخی از این کتاب که منحصر بفرد میباشد در ماه شوال سال چهارصد و چهل و هفت هجری قمری بخط علی بن احمد طوسی شاعر معروف صاحب گرشاسبنامه نوشته شده است.

J & K UNIVERSITY LIB
43782
27.2.68

شاه پرستی

پرستیدن شهریار زمین   نگوید خردمند جز راهِ دین
بفرمان شاهان نباید درنگ   نباید که گردد دل شاه تنگ
هر آنکس که بر پادشا دشمنست   روانش پرستار اهریمنست
دلی کو ندارد تن شاه دوست   نباید که باشد ورا مغز و پوست
چنان دان که آرام گیتی است شاهْ   چو نیکی کنی او دهد پایگاه
به نیک و بد او را بود دسترس   نیازد بکین و بآزارِ کس
بشهری که هست اندرو مهر شاه   نیابد نیاز اندر آن شهر راه
جهان را دل از شاه خندان بود   که بر چهر او فرِ یزدان بود
چو از نعمتش بهره یابی بکوش   که داری همیشه بفرمانش گوش
هر آنکس که بسیار گوید دروغ   بنزدیک شاهان نگیرد فروغ
همی در جهان ارجمند آن بود   که با او لب شاه خندان بود

«فردوسی»

پرستش و پرستیدن : خدمت کردن از روی محبت و اعتقاد باشد و عمل کننده آنرا پرستار گویند .

شاه پرستی : دوستی شاه و احترام بقوانین کشور است ، در ایران قدیم دوستی و اطاعت شاه جزءِ دین و آیین ایرانیان بوده است . درنگ : تأمل و توقف . اهریمن : شیطان . آرام گیتی : امنیت جهان .

پایگاه، رتبه و منصب. نیازد، دست دراز کند و آهنگ نماید.

استاد حکیم ابوالقاسم فردوسی صاحب کتاب شاهنامه از شعرای بزرگ ایرانست که در سال ۳۲۹ هجری قمری متولد شده

بسال ۴۱۶ وفات یافته است

پرسش و تمرین

فوائد وجود شاه در کشور چیست ؟ ما نسبت بشاه چه وظیفه ای داریم ؟ پرستیدن چه کلمه ایست فعل ماضی

از آن بسازید.

عشق میهن و مردانگی

چو ایران نباشد تن من مباد
چنین دارم از موبد پاک یاد

که چون برکشد از زمین بیخ سرو
سزد گر گیا را نبوید تذرو

همه سر بسر تن بکشتن دهیم
از آن به که کشور بدشمن دهیم

چنین گفت موبد که مردن بنام
به از زنده دشمن بر او شاد کام

اگر تا نترسی تو از مرگ و چیز
که کس بی زمانه نمرده است نیز

دگرگشت خواهد همی روزگار
چه نیکوتر از مرگ در کارزار

چنین گفت مر جفت را نره شیر
که فرزند ما گر نباشد دلیر

ببرّیم از و مهر و پیوند پاک
پدرش آب دریا و مادرش خاک

(فردوسی)

موبد : مرد دانا و خداپرست . گیا : گیاه . تذرو : قرقاول که تورنگ هم نام دیگر اوست . بی زنهار : بدون

اجل . کارزار : میدان جنگ .

پرسش و تمرین

موبد در اول این قطعه چه میخواهد بگوید ؟ چه تشبیهی کرده است ؟ موبد در مرتبه دوم چه میگوید ؟ مقصود از مکالمه شیر

با جفت خود چیست ؟ چرا بچه شیر باید دلیر باشد ؟

جان سپاری و شهامت

چون ربیع الاوّل سال ۶۱۸ درآمد لشکرهای مُغُل کرّت دیگر نامزد اطراف خراسان و نیمروز و غرجستان شد و چون لشکرهای مُغُل را گذر بر قلعه نَصر کوه طالقان میبود و غازیان آن قلعه رجولیت و جان سپاری مینمودند و این حدیث بسمع چنگیز خان میرسید و لشکری که بپای آن قلعه آمده بودند بر آن قلعه دست نیافتند و امکان فتح نبود ، چنگیز خان بجهت گرفتن آن قلعه از آب جیحون عَبَره کرد و در پشتهٔ نُعمان و بیابان کَعَب که میان بلخ و طالقان است مُقام نمود . چون کار بر اهل نصر کوه تنگ شد دل بر شهادت نهادند و دست امید از حیات شسته پیش از حادثهٔ فتح آن قلعه و رسیدن بدرجهٔ شهادت بسه ماه جمله باتفاق یکدیگر جامه ها کبود کردند و هر روز بمسجدِ جامع قلعه حاضر میشدند و ختم قرآن میکردند و تعزیتِ خود میداشتند

و بعد از تعزیت وختم یکدیگر را وداع میکردند و سلاح میپوشیدند و بجهاد مشغول میگشتند و مغل بسیار را بدو زخم میفرستادند و بعضی از آن طایفه بشهادت میرسیدند.

چون خبر شدت مقاتلت آن غزاة بچنگیزخان رسید از پشتهٔ نعمان بپای قلعه آمد و بجنگ پیوست و بریکطرف قلعه که دروازه بالا بود خندقی از سنگ حفر کرده بودند. بزخم سنگ منجنیق بارهٔ آنموضع را بگردانیدند و خندق را انباشته کردند و بقدر صد گز گشاده گردانیدند و لشکر مغل را مجال گرفتن قلعه ظاهر شد. اما چنگیزخان از غایت غضب سوگند بمعبود خود یاد کرده بود که آن قلعه را سواره بگیرم مدت پانزده روز دیگر جنگ کرد و راه راست کرد تا آن قلعه را بگرفت. چون سوار مغل در قلعه راند از اهل قلعه بقدر پانصد مرد عیار جنگی کمر بسته از طرف دروازهٔ کوه طالقان بیرون آمدند و بر لشکر مغل زدند و صف ایشان برهم دریدند و بیرون رفتند چون دره و کوهها نزدیک بود بعضی شهادت یافتند و بیشتر بسلامت بیرون رفتند. چنگیزخان آن قلعه را خراب کرد و جمله خلایق را شهید گردانید. «طبقات ناصری»

کرّت : بار و مرتبه. غرجستان : ولایتی است کوهستانی میان غزنین و هرات. نصرکوه : یک قسمت از کوهستان شرقی هرات. طالقان : شهری بود میانهٔ بلخ و مرورود. غازیان : جنگجویان. رجولیت : مردانگی عبره کرد : بگذشت. غزاة : جنگجویان و رزم آوران بمعنی غازیان. طبقات ناصری : کتابیست در تاریخ

تألیف منهاج سراج جوزجانی که از علماء قرن هفتم بوده و آن کتاب را ظاهراً در سال ۶۵۸ تألیف نموده است.

پرسش

مردم نصرکوه در برابر مغل چگونه پایداری کردند؟ چنگیز با آنان چه رفتاری نمود؟ پیش از فتح قلعه محصوران بچه کار مشغول بودند؟

در ستایش ایران و ایرانیان

مزن زشت بیغاره زایران زمین | که یک شهر از آن به ز ماچین و چین
بهر شهر بر از بخت پیر آن بود | که او در جهان شاه ایران بود
بایران شود باژ یکسر شهان | نشد باژ ز آن هیچ جای جهان
از ایران جز آزاده هرگز نخاست | خرید از شما بنده هر کس که خواست
ز کان شبه و ز گُه سیم و زر | ز پولاد و پیروزه و از گهر
هم از دیبه و جامه گونه گون | بایران همه هست از اید فزون
خرد باید از مرد و فرهنگ و سنگ | نه پوشیدن جامه و بوی و رنگ

(اسدی)

هنر نزد ایرانیانست و بس | ندارند شیر ژیان را بکس
همه یکدلانند یزدان شناس | بگیتی ندارند از کس هراس
برادرج ایران ببایدشناخت | بزرگ آنکه با نامداران بساخت

دریغ است ایران که ویران شود — کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی — نشستنگه شهریاران بدی
بزرگان ایران گشاده دلند — تو گوئی که آهن همی بگسلند

«فردوسی»

بیغاره: سرزنش و عیب گوئی. باژ: باج و خراج. سنگ: وقار و سنگینی. کان: معدن. شَبَه: سنگی است سیاه و براق و تلفظ آن با ها، ملفوظه و غیر ملفوظه هر دو آمده است. ارج: قدر و بها. کُنام: جایگاه و آرامگاه حیوانات.

اسدی: علی بن احمد اسدی طوسی یکی از شعرای معروف سده پنجم هجری بوده از آثارش یکی مثنوی «گرشاسب نامه» است و دیگر کتاب فرهنگ فارسی موسوم به «لغت فرس» و معروف به فرهنگ اسدی.

پرسش و تمرین حدود کشور ایران را بیان کنید؟ عادات پسندیده و برجسته ایرانیان قدیم را بیان کنید؟ نسبت بمیهن عزیز خود چه وظایفی را در عهده داریم؟

راستی شغل نیکیست

راستی شغل نیک بختانست — هر که راهست نیکبخت آنست
دل ز هرچه در کجی بستی — راستی پیشه کن ز غم رستی
هر که او پیشه راستی دارد — نقد معنی و راستی دارد

«طریق التحقیق سنائی»

راستی: استقامت و درستکاری. طریق التحقیق منظومه ایست در تصوف و اخلاق از آثار حکیم سنائی.

حق گزاری پدر و مادر

با پدر و مادر چنان باش که در فرزندان خویش طمع داری که با تو باشند زیرا که آن که از تو زاید همان طمع دارد که تو از او زادی چه مَثَل آدمی چون میوه است و پدر و مادر چون درخت، هرچند درخت را تعهد بیش کنی میوهٔ او نیکوتر و بهتر باشد. چون پدر و مادر را حرمت و آزرم بیش داری دعا و آفرین ایشان اندر تو مستجاب تر بود و بخشنودی خدا نزدیکتر باشی. و اگر بمال درویش گردی جهد کن تا بخرد توانگر باشی که توانگری خرد از توانگری مال بهتر بود چه بخرد مال بدست توان آوردن و بمال خرد نتوان اندوختن و جاهل از مال زود مفلس شود و خرد را دزد نتواند برد و آب و آتش هلاک نتوان کرد پس اگر خرد داری هنر آموز که خرد بی هنر تنی بود بی جامه و شخصی بی صورت.

«قابوسنامه»

تعهد اینجا بمعنی مراقبت و نگهبانی است. درویش، فقیر و بی چیز. قابوسنامه کتابیست در اخلاق از تألیفات کیکاوس بن اسکندر از امراء آل زیار از نشآت قرن پنجم هجری.

ادّعای غلط

آن یکی پرسید اشتر را که هی | از کجا می‌آئی ای اقبال پی
گفت از حمّام گرم کوی تو | گفت خود پیداست از زانوی تو

امانت و درستکاری

ابراهیم ادهم گفت وقتی باغی بمن دادند تا نگاه دارم خداوندِ باغ آمد و گفت انار شیرین بیار بیاوردم ترش بود گفت نار شیرین بیار طبقی دیگر بیاوردم هم ترش بود. گفت ای سبحان الله چندین گاه در باغی باشی نارِ شیرین ندانی. گفتم من باغ ترا نگاه میدارم و طعمِ انار ندانم که نچشیده ام. مرد گفت بدین زاهدی که توئی گمان برم که ابراهیم ادهمی. چون این بشنیدم از آنجا برفتم.

(تذکرة الاولیاء عطار)

ابراهیم ادهم یکی از عرفای معروف و مشهور ایرانی قرن دوم هجریست که در غالب کتب ادبی حکایات واقوال بسیار از وی نقل کرده اند.

تذکرة الاولیاء کتابیست بفارسی شیوا و فصیح در شرح احوال و نقل کلمات عرفا تألیف فریدالدین عطار نیشابوری متوفی بسال ۶۲۷ هجری.

پرسش ابراهیم ادهم که بوده است؟ صاحب باغ از وی چه خواست؟ ابراهیم ادهم چه آورد؟ صاحب باغ او را چگونه شناخت؟ نتیجه این حکایت را بیان کنید.

تندرستی

ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست | درست گردد تا این چو بر سبیل ز بیمار
بکار تا اندر چون نادرستی بینی | چو تن درست بود هیچ دل شکسته مدار

(سنائی)

نام و ننگ

همین کاریست نام و ننگ جُستن   زبان مردم بیگانه بستن
هر آنکو مردمان را خوار دارد   بدان کو دشمن بسیار دارد
نه هرگز مهربانی کس نورزید   و یا کام دلی رنجی نیرزید
سخن را با جوانمردی بیامیز   جوانی را از خوابِ خوش برانگیز
به پیدا آور بهارِ مردمی را   ببار آور درختِ خرّمی را
ز شادی و جوانی بهره بردار   به پیروزی و شادی روز بگذار
بیک روزه مُرادی کش برانی   چه باید برد ننگ جاودانی؟
نیرزد کام صدساله بیک ننگ   گران بر جان بماند جاودان ننگ
نمانده است از نیاکان تو جز نام   بزشتی نام ایشان را مکن خام
به آسانی نیابی شاد کامی   به بیرنجی نیابی نیکنامی
دلم بگرفت ازین آسوده کاری   که آسایش بود بنیادِ خواری
اگر آلوده شد گوهر بیک ننگ   نشوید آب صد دریا ازو زنگ
چو جان پاک جاویدان بماند   بماند نام بد تا جان بماند

«از مثنوی ویس و رامین»

نام و ننگ : اعتبار و حیثیت . مراد : مقصود و آرزو . راندن : انجام دادن و بدست آوردن

ستوده کاری : بیکاری و آسایش جستن . گوهر : نژاد و اصل

ویس و رامین یکی از داستانهای قدیم ایرانی است که فخر گرگانی آنرا در حدود سال ۴۴۷ از پهلوی

ترجمه کرده و بنظم آورده است .

نابینای چراغ بدست

نابینائی در شب تاریک چراغی در دست و سبوئی بر دوش در راهی میرفت

فضولی بوی رسید و گفت : ای نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی

و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فائده چیست ؟ نابینا بخندید و گفت :

این چراغ نه از بهر خود است از برای چون تو کوردلان بی خرد است تا با من

پهلو نزنند و سبوی مرا نشکنند . « بهارستان جامی »

فضول : هرزه گوی . کوردلان : بیدانشان

بهارستان جامی کتابیست مشتمل بر موعظه و نصیحت بسبک گلستان سعدی که عبدالرحمن جامی از شعراء

علمای قرن نهم هجری آنرا در سال ۸۹۲ تألیف کرده است .

پرسش

نابینا چه در دست داشت ؟ هرزه گوی با وی چه گفت ؟ نابینا چه جواب داد ؟ کدام یک باهوش تر بودند ؟

فواید دانش

کسی کو بدانش برد روزگار	شود بر همه کارها کامگار
جهان را بدانش توان یافتن	بدانش توان رشتن و بافتن

بقراط حکیم گوید: ثمرهٔ دانش آنست که هر که آنرا حاصل کند از پایهٔ کمتر بدرجهٔ بزرگتر رسد.

خردمندان گفته اند: کسیرا که شعار و دِثار دانش و فضل نباشد در مرتبهٔ عوام بود.

شهریار گفته است: دانش چون باران است چون در طلبِ آن باشی لابد روزی بر تو بارد.

نظم

برو کسب کن تا که دانا شوی	چو دانا شوی زود والا شوی
نبینی که شاهان بر تختگاه	ز دانندگان بازجویند راه
اگرچه بمانند دیر و دراز	بدانا بود شان همیشه نیاز

حکما گفته اند: بزرگتر چیزی از سعادت دانش است و از برایِ شرفِ دانش پادشاهان مراعات علما واجب شناسند و فرزند را که از جان خود دوست تر دارند فرمایند که خدمتِ استاد کند.

حکایت کنند که خلیفه هرون الرشید از منظر نظر میکرد دید که استاد معلّم چون از جای

خویش برخاست هرو و پسران خلیفه برخاستند و کفش پیش استاد نهادند.
خلیفه را از آن تعجب آمد خادمی ایستاده بود خلیفه از خادم پرسید بزرگترین کسیکه
او را خدمت کنند کیست؟ گفت ای خلیفه توئی. گفت غلط گفتی آن بزرگ استاد است
که فرزندان مرا علم و هنر تعلیم کند و ایشان از برای شرف تعلیم خدمت استاد میکنند.
خادم این معنی با استاد باز گفت. استاد جواب داد که اگر خلیفه با فرزندان خدمت
من کردندی هنوز اندک بودی زیرا که من جان ایشان می پرورم و خلیفه تن ایشان
می پرورد.

نظم

چون ترا دانشی پدید آید — پیش تو سر فرو برند احرار
ادب آموز و هرچه خواهی باش — که ادب از نسب به است ای یار

هدیة الملوک

کامگار: کامروا و مقصود حاصل شده. شعار: لباس زیر، کنایه از رسم و عادت. دثار: لباس رو
چیزی را شعار و دثار ساختن یعنی عادت و پیشه و آئین خود قرار دادن. والا: عالی مرتبه و بلند پایه.
هرون الرشید از بزرگترین خلفاء سلسله عباسی است
هدیة الملوک نام کتابیست در اخلاق و حکمت عملی نام مصنف آن معلوم نیست ظاهرا باید در قرن ششم تألیف شده
باشد.

پرسش و تمرین

سعدی در باب دانش چه میگوید؟ هندیان درباره دانائی چه گفته اند؟ شهریار دانش را بچه مانند میکند؟ هرون فرزندان خود نسبت باستاد معلم چه مشاهده کرد؟ خلیفه از خادم چه پرسید؟ خادم در جواب چه گفت؟ خلیفه بزرگترین مردمانرا که معرفی کرد؟ شما باید نسبت باستادان و تعلیم کنندگان خود چگونه رفتار نمائید؟ چه وظائفی نسبت باشان در عهده دارید و باید انجام دهید؟

فایده حرکت و سفر و نکوهش خانه نشینی

ای دل ار چند در سفر خطر است　　کس خطر بی سفر کجا یابد؟
آنچه اندر سفر بدست آید　　مرد را در حضر کجا یابد؟
هرکه چون سایه گشت خانه نشین　　تابش ماه و خور کجا یابد؟
وانکه در بحر غوطه می نخورد　　سلک در و گهر کجا یابد؟
وانکه پهلو تهی کند از کار　　صرّهٔ سیم و زر کجا یابد؟
باز کز آشیان برون نپرد　　بر شکاری ظفر کجا یابد؟

(ابن یمین)

خطر: بزرگی و قدر و قیمت. حضر: ضد سفر، حاضر بودن در خانه و ولایت خود. تابش: روشنی و حرارت

سلک: رشته صرّه: کیسه چرمی و همیان.

ابن یمین از اهل فرومد از دهات سبزوار و از شعرای قرن هشتم هجریست و وفاتش در سال هفتصد و شصت و نه

فداکار

(۱)

پرویز طفلی سیزده ساله بود در کلاس اوّل دبیرستان تحصیل میکرد و پیوسته نمرهٔ خوب میگرفت و همهٔ دبیران از او رضایت داشتند مخصوصاً پاکیزگیِ تکالیف و حُسن خطِ او را بسیار می پسندیدند. پدرش کسب حقیری داشت و با درآمد قلیل عائلهٔ کثیر خود را بزحمت اداره میکرد از میان فرزندانش بیشتر به پرویز علاقه و محبت داشت و در هر چیز پاس خاطر او را مقدم میشمرد مگر در کار تحصیل که اندکی سستی و تأخیر جائز نمیدانست زیرا که پرویز پسرِ ارشد بود و بایستی بزودی دبیرستان را بپایان رسانده و وارد شغلی شود و پدر را در معاش و هزینهٔ اهل خانه یاری بدهد هرچند پرویز از خواندن و نوشتن کوتاهی میکرد ولی پدر عجله داشت و او را همواره تحریض میکرد زیرا که روزگارِ پیری فرا رسیده بود و زحمت فوق الطاقه که میکشید او را بیش از آنچه اقتضای سن بود سالخورده نشان میداد. برای اینکه گشایشی در معاش او پیدا شود علاوه بر کارهای طاقت فرسای روز شب نیز مزدوری میکرد باین معنی که با جراید شهر قرار گذاشته عنوان مشترکین آنها را در خانه ماشین میکرد و برای هر صد عنوان پنج ریال میگرفت این زحمت او را بی اندازه خسته و درمانده میکرد و هر روز مینالید که چشمانم از کار افتاده است

وعنقریب ازین زحمات شبانه تلف خواهم شد .

پرویز روزی گفت : پدرجان منکه ماشین میدانم اجازه بدهید شمارا در نوشتن یاری کنم . پدر جواب داد : نه فرزند عزیزم تو باید درس بخوانی تحصیل تو برای ما مقدم است هرگز روا نمیدارم که ساعتی از وقتِ ترا بمصرف کارهای خود برسانم از تو ممنونم وخود کار خواهم کرد .

پرویز میدانست که اِصرار وابرام در پدرش مؤثر نیست خاموش شد لکن آگاه بود که پدرش درحوالی نصف شب از اطاق کار بیرون آمده بخوابگاه خود میرود شبی چندان تأمل کرد تا پدر بخواب رفت پس برخاست وبسرپنجه آهسته آهسته بجانب اطاق کار رفت چراغ را برافروخت ودرپشتِ میز قرار گرفت دربرابرِ خود تودهٔ از کاغذ باریک برای عنوان جرائد یافت وفهرست مشترکین روزنامه‌ها راهم در دفتری گشوده دید بی درنگ بماشین کردن مشغول شد . پرویز هرلحظه بدسته کاغذها نگریسته دست ازکار میکشید وگوش فرامیداد چون بانگی نمی‌شنید تبسمی کرده باز بکار مشغول میشد درآن شب ۱۶۰ عنوان را آماده کرد پس بانهایت شادمانی که هشت ریال بردرآمدِ پدر افزوده است چراغ را فرونشاند ونرمک نرمک بجانبِ بسترِ خویش رفت .

در هنگام ظهر باز دست بکار برد و چون این عمل برایش عادی شده بود اصلاً متوجه چیزی نشده فقط از بزرگی تودهٔ کاغذهای ماشین شده مسرور بود و دستی بشانه پرویز زده گفت : پسر جان می بینی هنوز پدرت قوهٔ کار دارد و دیشب در ظرف دو ساعت یک ثلث از شبانِ دیگر بیشتر کار کرده ام هنوز دست (دوان و چشم بینا و قوی است .

پرویز با خود گفت : بیچاره پدر خبر ندارد . من خوشوقتم که علاوه بر مقدار کاری که برایش کرده ام وسیلهٔ سرور باطنی و خرسندیِ خاطرِ او را نیز فراهم آورده ام پس نباید دست برداشت .

چون شب فرا رسید و نیمی از آن گذشت باز پرویز بکارِ دوشین پرداخت و چندین شب بر این منوال مداومت کرد ، پدر هیچ ملتفت نمی شد فقط یک روز با تعجب گفت : خیلی غریب است چند روز است در این خانه نفت بیش از پیش مصرف میشود . پرویز بر خود لرزید اما توجهِ پدر دنبال پیدا نکرد و از این رو دست از کار برنداشت . ولیکن این بی خوابی و کارِ شدید پرویز را نحیف و خسته کرد صبح با ملالت و درماندگی از خواب برمیخاست و شب در موقعِ نوشتن دروس بی اختیار چشمانش بسته میشد شبی بر رویِ دفترِ مشقِ خود بخواب رفت

پدرش فریاد زد. برخیز مرد باش؛ کارت را بپایان ببر. پرویز برجست بکار پرداخت ولی شب بعد هم همین امر واقع شد هر هفته خستگی و ضعف طفل فزونی میگرفت بر سر کتابهایش بخواب میرفت و بامداد دیرتر از عادت بر میخاست درس را بعجله طی میکرد و علائم انزجار از تحصیل در سیمای او آشکار بود. پدرش شروع بملامت کرد و کار بتوبیخ کشید که پرویز تا آن وقت نشنیده بود. یک روز صبح گفت: پرویز تو تغییری فاحش کرده و آن نیستی که بودی بخاطر داشته باش که امید خانواده بآینده تو وابسته است من از تو راضی نیستم. کودک پریشان شد و سر بزیر افکند و با خود گفت پدرم حق دارد باید پرده از روی کار بردارم.

لیکن شب همان روز پدر بخانه آمد با کمال مسرت مژده داد که ۴۰ ریال بیش از ازدیش باو عاید شده است و بشادمانی این سود فوق العاده بسته نقلی از جیب برآورده بزن و کودکان خود توزیع کرد. اطفال از فرط مسرت کف میزدند و فریاد میکشیدند پرویز مسرور شد و با خود گفت پدر عزیزم من دست از این کار نهانی بر نخواهم داشت و رشته این شادمانی را نخواهم برید روزها هر طور هست درس خود را میآموزم و شب بیاری تو بر میخیزم. دو ماه تمام این عمل دوام

یافت و هر روز خستگی و افسردگی پرویز زیادت میشد و پدر ملامت های سخت میکرد و هر روز خشمناکتر باو می نگریست

عائله : خانواده . ارشد : بزرگتر . معاش : خرج و نفقه . تحریض : تشویق و ترغیب . فوق الطاقه : بیش از توانائی . عنوان : آنچه بر سرنامه و لفاف روزنامه ها نویسند . ابرام : پافشاری . توده : خرمن . نرمک نرمک : باهستگی . نحیف : لاغر و رنجور . انزجار : تنفر و رمیدگی . سیما : چهره . توبیخ : سرزنش فاحش : بزرگ . توزیع : پخش

فداکار (۲)

روزی پدر پرویز بدبیرستان رفت و از دبیران علت تغییر احوال فرزند را استفسار کرد . گفتند : ما نیز می بینیم که شوق و میل سابق را ندارد پیوسته خواب آلوده و پریشان خاطر است و پی در پی خمیازه میکشد در نوشتن انشا باختصار میکوشد و در حسن خط و نظم سطور مراقبت ندارد در صورتیکه بسی بهتر از این میتوانست بنویسد .

آنشب پدر پرویز را بکناری کشید و سرزنشهای تلخ کرد و گفت : پرویز می بینی من چقدر میکوشم و چگونه عمر گرانمایه را برای آسایش خانواده صرف میکنم تو مرا یاری نمیدهی پیداست که نه مرا دوست داری و نه مادرت را و نه برادرانت را

پرویز فریاد زد آه پدر چنین مگو و سیل سرشک از چشم فرو بارید و دهان گشود که

راز را در میان گذارد ولی پدر سخنش را بریده گفت : تو از وضع خانوادهٔ خود خبر داری میدانی که همه محتاج سعی و کوشش و فداکاری هستند می بینی که من مجبورم کارِ خود را دو برابر کنم . پسر خاموش ماند و در دل گفت : آری پدر جان از تنگدستیِ تو آگاهم و دست از یاریِ تو نمیکشم میکوشم که از بارِ رنجِ تو بکاهم اگرچه صد بار مرا ملامت کنی کار دبیرستان را هرطور باشد بپایان میرسانم و امتحان را میگذرانم .

کودک دو ماهِ دیگر مشغولِ کار شد هرزمان درماندگی و کوفتگی او و ملامت و ناخرسندیِ پدرش فزایش میگرفت رفته رفته در کلمات و حرکاتِ پدر آثار برودت و رنجش ظاهر شد پسر را حق ناشناس و تنبل و بی حمیت میخواند و از او اظهار ناامیدی میکرد .

یکی از این احوال که از پدر ظاهر میشد تیری بود که بقلبِ ناتوانِ پرویز می نشست از این بی اعتنائیها رنجی سخت میبرد و دم نمیزد میسوخت و میساخت و از زیرِ چشم نگاههای محبت آمیز آمیخته بترحم و اندوه بپدر میکرد . این غم نیز سربارِ زحمات او شد و زود تر او را از پا درآورد . رنگ رخسارش پرید و نحیف و نزار شد و هرشب باخود میگفت دیگر برایِ کار برنخواهم خاست ولی بمحضِ شنیدنِ زنگِ

ساعت نصف شب وغدغه عظیمی در دل او ظاهر و سکون و آرام از او سلب میشد غفلت از وظیفه را خیانت بپدر و خانواده خود میشمرد. یک شب مادرش به پدر کرده گفت پرویز مریض است نمیدانم او را چه میشود. پدر پاسخ داد نشنیده که گفته اند: از کوزه همان برون تراود که در اوست. فساد باطن موجب فساد ظاهر است طفلی که ضمیرش فاسد شد البته تنش نیز رنجور خواهد شد. رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر. مادر گفت: چنین نیست پسرم پاک نهاد و درست کردار است البته مرضی دارد که باید از سبب آن اکتشاف کرد. پدر گفت: من ربطی ندارم و از رنج او ابداً متاثر نیستم.

این جواب چون خنجری در قلب پرویز نشست. پدری که پیش از این از یک سر درد او برخود میلرزید و از یک ناله او ناله ها میکرد اکنون هیچ متاثر نیست. با خود عهد کرد که دست از کار بردارد ولی باز در وقت مقرر برخاست و بعد از تردید و تامل بسیار بر حسب عادت به پشت میز رفت ناگاه دستش بکتابی مصادف شد که از روی میز بزمین افتاد و بانگی سخت کرد.

پرویز هراسان و حیران بهر جانب نگریست مبادا پدر بیدار شده باین اطاق بیاید و او را ببیند. بیم او از آن را نبود که خلافی کرده است و مستوجب سیاست

میترسید که مبادا پدرش شرمناک گردد طاقت هر چیز را داشت ولی خجلت پدر را
نمی توانست ببیند. هر قدر گوش فرا داد آوازی نشنید همه در خواب رفته و درها را
بسته بودند آرام شد و بکار پرداخت. توده های کاغذ بر روی میز انباشته میشد
و پرویز از دیدار آنها هر لحظه بشوق و سعی خویش میافزود و گرم کار بود.
پدرش که از آواز افتادن کتاب برخاسته بود آهسته آهسته با پای برهنه خود را
با طاق کار رسانید و در پشتِ سر فرزند ایستاد. پس از اطلاع بر همه احوال و
اسرار از سنگی که در بارهٔ پسر خود کرده بود پشیمان و مضطرب گردید دیگ محبّت او
بجوش آمد و چند دقیقه در پشت سر پرویز برپای مانده قدرتِ حرکت نداشت
ناگاه پرویز فریادی سخت برکشید زیرا که دو دست قوی و مرتعش سر او را گرفته و
می فشرد و چون از آوازِ گریه پدر را شناخت گفت: آه پدر، پدرم مرا ببخش. پدر
سر و چشم او را بوسه میداد و میگفت: فرزند عزیزم، نور چشمم تو باید مرا عفو کنی
اینک حقیقت را دانستم منم که باید از تو پوزش بخواهم. پسر محبوبم بیا با من بیا.
پس فرزند را برگرفته همچنان تا بسترِ مادر که بیدار شده بود ببرد و در آغوش او
افکنده گفت: این پسر فداکار را ببوس که چند ماه است نخفته و بجایِ من زحمت
کشیده است من او را مقصر میدانستم و او نانِ خانواده را فراهم میکرد.

مادر بی آنکه بتواند کلامی بگوید او را مدتی در آغوش خود فشرده آنگاه گفت: پسرم بس است برو بخواب و راحت کن.

پدر کودک را برداشته در بستر نهاد و با محبتی سرشار بنوازش وی پرداخت. بالاپوش و لحاف او را مرتب کرد و متکا و ناز بالش او را منظم نمود پرویز پی در پی میگفت: متشکرم پدر شما هم بروید بخوابید من راحتم شب بخیر. شما هم راحت کنید. اما پدر میخواست کاملاً از خفتن فرزند اطمینان حاصل کند بر بالین او نشست و دست او را در دست گرفت.

پرویز از فرط خستگی بزودی بخواب رفت و بعد از چند ماه تعب و رنج آنشب خوابی سنگین و گوارا کرد و چون بامداد چشم گشود مدتی از پهن شدن آفتاب گذشته بود همچنان سر پدر را در کنار بالش خود دید که تمام شب را در این حالت بسر آورده بود.

استفسار: پرسش. بی غیرت: بی حمیت. دغدغه: اضطراب. سلب: دور و جدا. ضمیر: دل.

استکشاف: تحقیق و پرسش. هراسان: سراسیمه. سیاست: تنبیه. انباشته: روی هم افتاده.

پرسش ها

چرا پدر پرویز در پیشرفت تحصیل او اهتمام داشت؟ علت فرسودگی پرویز چه بود؟ چرا پرویز از گفتن مطلب بپدر خود اکراه داشت؟ تکلیف هر یک از اعضاء خانواده چیست؟

مور با همت

موری را دیدند بزورمندی کمر بسته و ملخی را ده برابر خود برداشته. متعجب گفتند این مور را ببینید که با این ناتوانی باری را باین گرانی چون میکشد. مور چون این بشنید، بخندید و گفت: مردان بار را بنیروی همت و بازوی حمیت کشند نه بقوت تن و ضخامت بدن «بهارستان جامی»

حمیت: مردانگی وغیرت. ضخامت: ستبری و اینجا مقصود تنومندی است

پرسش

مور بلانه خود چه میبرد؟ با وی چه گفتند؟ از جواب مور چه نتیجه میگیرید؟

دانشمند و همنشین بی ادب

فاضلی بیکی از صاحبان راز خود نامه مینوشت. شخصی در پهلوی وی نشسته بود و بگوشه چشم نوشته وی را میخواند بروی دشوار آمد. بنوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی نشسته بودی و نوشته مرا میخواندی، همه اسرار خود بنوشتمی. آن شخص گفت والله مولانا من نامه ترا مطالعه نکردم و نخواندم. گفت: ای نادان پس این از کجا میگوئی. «بهارستان جامی»

پرسش — مرد فاضل با که در پهلوی وی نشسته بود چگونه زشتی کار او را فهماند؟ پندی که ازین حکایت بدست میآید؟

و بدان باید عمل کرد چیست ؟

انوشیروان و باغبان پیر

فرس میراند نوشیروان چو تیری
بره در چون نگاهی دید پیری

درختی چند می بنشاند آن پیر
شهش گفتا چو کردی موی چون شیر

تو روزی چند باقی می نمانی
درخت اینجا چرا دَر می نشانی؟

بشاه آن پیر گفتا حجّت بس
چو کشتند از برای ما بسی کس

که تا امروز اینجا بهره داریم
برای دیگران ما هم بکاریم

بوُسع خویش باید کرد کاری
که تا نبود درین راحت غباری

خوش آمد شاه را گفتار آن پیر
کفی پر کرد از زر گفتش این گیر

بدو آن پیر گفت ای شاه پیروز
درختِ ما ببار آمد هم امروز

چه گر شد عمر من افزون ز هشتاد
ازین کشتم تو دانی بد نیفتاد

نداد این کشت ده سال انتظارم
که هم امروز زر آورد بارم

چو شه را خوشتر آمد این جوابش
زمین و دِه بدو بخشید و آبش

(الهی نامه عطار)

فرس : اسب . موی چون شیر : یعنی سفید مانند شیر . حجّت : دلیل و برهان . وسع : فراخور و اندازهٔ توانائی و قدرت . چه گر شد : اگر چه شد .

تی نامه کتابیست در معرفت و اخلاق از فریدالدین عطار نیشابوری متوفی بسال ۶۲۷ ﻫ

پرسش

خونشیردان پیر را مشغول چه کاری دید؟ با او چه گفت؟ پیر مقصود خود را چگونه بیان کرد؟ شاه بدو چه بخشید؟

پیر از عمل خود چه فایده برد؟ از این حکایت چه پند میآموزید؟

عزت نفس

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید. کسی گفت: فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد، و چنین گویند که آن بازرگان ببخل معروف بود.

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت: اگر نوشدارو خواهم از او دهد یا ندهد، و گر دهد منفعت کند یا نکند، باری خواستن از او زهر کشنده است «بیت»

هرچه از دونان بمنّت خواستی در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعلّت به که زندگانی بذلّت. «بیت»

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی

«سعدی»

تاتار: نام قومی که بیشتر سپاهیان چنگیزخان مغول از ایشان بود. هول: ترسناک و سخت. بازرگان: تاجر

نوشدارو: ضد زهر و نام دوائی که در زخمها و جراحات سودمند بود. دریغ: مضایقه. علت: ناخوشی و بیمار

حنظل: میوهٔ گیاهی است بغایت تلخ که آنرا بفارسی کبست گویند.

سعدی شیرازی از بزرگترین شعرا و نویسندگان قرن هفتم هجریست تولدش در حدود ششصد و وفاتش بسال ششصد و نو

و یک. بوستان و گلستان از تألیفات اوست.

پرسش و تمرین

جوانمرد در کدام جنگ زخمی شده بود؟ تاتار چه طایفه بودند و با ایران چه معامله و رفتار کردند؟ جوانمرد چرا از بازرگان نوشدارو نخواست؟ نتیجهٔ این حکایت را بیان نمائید.

امید و شادکامی

بطبع اندر چه یابی به ز امید — بچرخ اندر چه جوئی به ز خورشید
اگر ماندست سختی زندگانی — سر آید رنجهای این جهانی
همان گردون که بر تو کرد بیداد — بعذر آید ترا روزی دهد داد
بسا روزا که تو دلشاد باشی — وزین اندیشگان آزاد باشی
اگر کار تو دیگر کرد کیهان — مراو را هم نماند کار یکسان
همی گفتی بجای آور صبوری — که نزدیکی بود انجام دوری
زمستان را بود فرجام نوروز — چنان چون تیره شب را عاقبت روز

چه باید رفته را اندوه خوردن همان نابوده را تیمار بردن

نه از اندوه تو سودی فزاید نه از تیمار تو فردا به آید

پس آن بهتر که با رامش نشینی ز عمرِ خویش روز خوش ببینی

اگر صد سال باشی شاد و پیروز همیشه عمر تو باشد یکی روز

«از مثنوی ویس و رامین»

گیهان: جهان و عالم. فرجام: عاقبت و پایان کار. تیمار: غصه و اندوه.

دانش

شرف و بزرگی بفضل و ادب است نه باصل و نسب. حکمای پارس گفته اند، بهترینِ همه چیزها دانش است و آنکس که نفس او بحلیه علوم آراسته نیست از دایرهٔ انسانیّت بیرون باشد.

شرف از دانش است در عالم هیچ نادان شرف نیاورده است

نوشیروان عادل گفته است: سرِ همه نیکیها دانش است و شرف و بزرگی از دانش باشد و نیکبخت آنکس بود که یارِ او دانا باشد.

چو دانا شود مرد بخشنده کف مر او را رسد در حقیقت شرف

منوچهر گفته: دانش چون چراغ روشن است اگرچه بسیار چراغها از وی برفروزند هیچ نور او کم نشود. چنینیان گفته اند: دانش آرایشِ دین و دنیاست و همه

چیزها چون بسیار شود خوار و ارزان گردد مگر دانش که هر چند بیشتر شود عزیزتر

بطلیموس گفته است، دانش سرِ همه رایهاست. و گفته اند: اگر دانش ر

و شهرف نبودی فرمان علما، بر خاص و عامِ اهل عالم چنین نافذ نبودی و

در عالم چنین بزرگوار نماندی و پادشاهان متابعت رای و تدبیر اهلِ دانش نک

گهر هنر چه بالا نه بیش از هنر ز بهر هنر شد گرامی گهر

حلیه: بکسر حا زیور و زینت نوشیروان از بزرگترین پادشاهان سلسلهٔ ساسانی است که بداد گری

منوچهر از پادشاهان بزرگ پیشدادی است که پسر ایرج و نوادهٔ فریدون بوده. بطلیموس: از حکما

بزرگ یونان قدیم. گهر: اصل و نسب.

دو اندرز پسندیده

سه گروه را نشناسند مگر به جای: حلیم را نشناسند مگر بوقت خشم، شجاع را

مگر بروز حرب، دوست را نشناسند مگر بزمان حاجت.

رفق آنست که هر امری بموقع و موضع خود افتد تا اگر بنرمی و آهستگی کاری میسر

تهور و تشدد ننماید و اگر بخشونت و سختی احتیاج افتد رفق و نرمی نکند که جراح

تواند بود که در اکثرِ احوال بنیش احتیاج از مرهم بیش باشد

همیشه ره لطف نتوان گرفت در ابرو فکن چین بهنگام خویش

نه بینی که مرهم نیاید بکار ٭ چو گردد جراحت سزاوار نیش

(نگارستان جوینی)

حلیم: بردبار. شجاع: دلیر. حرب: جنگ. موضع: جای و محل. تهور: بی باکی. تشدد: سختگیری

خشونت: درشتی. نیش: نیشتر

نگارستان کتابیست بسبک و تقلید گلستان سعدی مشتمل بر حکایات و لطائف اخلاقی که معین الدین جوینی آنرا بسال ۷۳۵ تألیف کرده است.

خیانت و ناراستی

بر عقلاء عالم پوشیده نیست چنانکه هیچ خصلتی در فرزندان آدم محمودتر از امانت نیست هیچ خصلتی مذموم‌تر از خیانت نیست. و خیانت در نبشتن صورت جنایت دارد تا خردمندان را معلوم شود که خیانت و جنایت هر دو یکی است و خائن در دین و دنیا مذموم باشد و بر دلها ممقوت، و کس بروی اعتماد ندارد و بسبب بی اعتمادی پیوسته تنگدل و تنگدست باشد و لفظ صاحب شریعت بدین معنی اشارت کرده است: خیانت تنگدستی و بی چیزی را بسوی مردم خیانتکار میکشاند. و یکی از رذائل خیانت آنست که مرد خائن همیشه خائف است و خوف او بسبب فضیحت باشد در دنیا و در عقبی، و بیشتر خائنان مکافات خیانت خود در این جهان یافته اند و از عقوبت عاجل رسوا شده.

«محمد عوفی»

غدجوم ؛ زشت وناپسند . ممقوت ؛ دشمن داشته . رذائل ؛ فرومایگیها وپستیها . فضیحت ؛ رسوا

عاجل ؛ اکنون وکنایه از دنیا نیز هست . محمد عوفی از نویسندگان بزرگ قرن ششم وهفتم ومعاصر شیخ سعدیست

تألیفاتش ، تذکرهٔ لباب الالباب ، جوامع الحکایات است .

پرسش ، ضررهای خیانت را بیان کنید ؟ خیانت چگونه صورت جنایت دارد ؟

ستودهٔ دانایان باش

شنیدم که روزی افلاطون نشسته بود از جملهٔ خواص آن شهر مردی بسلام او آمد و بنش

واز هر نوع سخنی میگفت در میانهٔ سخن گفت : ای حکیم امروز فلان مرد را دیدم که ح

تو همیکرد و ترا بسیار دعا و ثنا همیگفت که افلاطون عجب بزرگوار مردیست هرگز ک

چون او بوده ونباشد . خواستم که شکر او بتو رسانم . افلاطون چون این سخن شنید سر

برد و بگریست وسخت دلتنگ شد . آنمرد گفت : ای حکیم از من چه رنج آمد تر

چنین دلتنگ شدی . گفت : انخواجه مرا از تو رنجی نرسید ولیکن مرا مصیبتی از

بتر چه بود که جاهلی مرا بستاید و کار من او را پسندیده آید . ندانم کدام کار جاهلا

کردم که بطبع او نزدیک بود که او را خوش آمده ومرا بدان بستوده تا توبه کنم از آن

کار ، واین غم مرا لازم است که مگر هنوز جاهلم که ستودهٔ جاهلان جاهلان باشند «قابوسنامه»

، افلاطون یکی از حکمای بزرگ یونان است تولدش بسال ۴۲۹ قبل از میلاد و وفاتش ۳۴۷ قبل از میلاد ،

حدیث : سخن و قصه . سر فرو برد : بد شنید و غمگین شد . بستاید : مدح کند .

پرسش و تمرین : منظور حکایت را شرح دهید ؟ چرا افلاطون از تعریف مرد جاهل دلتنگ و متأثر شد ؟ پندی که از این حکایت گرفته میشود و بدان باید عمل کرد چیست ؟

در خیانت برکت نیست

یکی از معاریف بصره گوسپندان داشت و هر روز شبان شیر آن گوسپندان بدوشیدی و آب بسیار بر آن ریختی . شبان گفتی ای خواجه خیانت مکن که عاقبت آن وخیم است خواجه بدان التفات نکردی . روزی گوسپندان در دامن کوهی بودند ناگاه در آن کوه بارانی عظیم آمد و سیلی روان شد و جمله گوسپندانرا ببرد . شبان نزدیک خواجه آمده خواجه گفت چرا گوسپندانرا نیاوردی شبان گفت آن آبها که با شیر بیامیختی جمله جمع گشت و سیل شد بیامد و گوسفندان را بُرد تا عاقلان را معلوم شود که در خیانت برکت نیست . (محمد عوفی)

معاریف : مشهوران و معروفان . وخیم : ناگوار و ناسازگار . التفات : توجه کردن و روی نمودن

پرسش و تمرین : بصره نام کدام شهر و در کجا واقع است ؟ از حکایت خواجه و شبان چه نتیجه میگیرید ؟ وظیفهٔ ما چیست ؟

آیین پرستیدن شاه

بدرگاه شه نامداران بسند | چو تو نه ولیکن سواران بسند

چو رفتی بر شه پرستنده باش | کمر بسته فرمانش را بنده باش

چنان کن که هرکس که نزدیک اوست | برادی شود با تو دلسوز و دوست

اگرچه نداری گنه نزد شاه | چنان باش پیشش که مردِ گناه

زیانش مخواه از پیِ سودِ کس | بگارش درون راستی جوی و بس

زکردار گفتار برمگذران | مگوی آنچه دانش نداری در آن

بهر نیکیش دار سیصد سپاس | هم اندک دهش زاو فراوان شناس

همه خوی و کردارِ او را ستای | همان دشمنش را نکوهش فزای

بدل دوستان ورا دار دوست | مخواه از بن آنرا که بدخواه اوست

اگرچه پرستی ورا بی شمار | برو بر مکن ناز و کشتی میار

که گر خواهد او چون تو یابد بسی | دهد جای و جاهت بدیگر کسی

مزن فال بد پیش از هیچ سان | بد و نیکِ رازش مگو با کسان

هرآنگه که کاریت فرمود شاه | در آنوقت هیچ آرزو زاو مخواه

بنخچیرگاه [illegible] | مگر [illegible] دور گامی ز زین

گر از جاه باشی سر انجمن / تو آن جاه از او دان نه از خویشتن

بدان تا تو با بزم باشی و سور / مگرد از پرستیدن شاه دور

گرشاسب نامه اسدی

بسند: بسیار هستند. سپاس: شکر و منت. نکوهش: مذمت. سان: طریق و راه. نخچیرگاه: شکارگاه...

گرشاسبنامه منظومه ایست بحر تقارب مشتمل بر داستانهای گرشاسب نیای رستم که علی بن احمد اسدی طوسی از بسال

۴۵۸ بنظم کشیده است.

پرسش آیین پرستیدن شاه چند است؟ وظیفهٔ ما نسبت بدوستان او چیست؟ نسبت بدشمنان شاه

چه وظیفه داریم؟

باج و خراج

باج و خراج یا مالیات مبلغی است که افراد ملت بدولت خود میپردازند. از تکالیف

حتمی ملت پرداخت مالیات است با وجود این چه بسا اشخاص را می بینیم که مردمان

درست و شریفی هستند و هرگز دیناری و حبه ای از مال غیر بر ذمه خود باقی نمیگذارند

لکن چون پای تادیه خراج بمیان میآید مایل هستند که حتی المقدور خود را معاف کنند

عمل این اشخاص را جز جهل سببی نیست چون حقوق دولت و تکلیف ملت را نمیدانند

پرداختن مالیات را ظلمی و تحمیلی میپندارند. باید باینان گفت که دولت شخص یا

جماعت بیگانه ای نیست که مالی از ما بستاند و در کار خود صرف کند. دولت نماینده

وخدمتگزار ملت است تکلیفش فراهم کردن وسایل صحت و آمان و معرفت و سربلندی قوم است و برای انجام این وظایف نیازمند مال است و مالی را که بنام باج و خراج میستاند در راه مصالح عباد و عمران بلاد بکار میبرد.

البته هرکسی میتواند بقدر کفایت حاجات خود را برآورد و غذا و لباس و منزل خویش را آماده کند اما همه کارها را افراد مردم از عهده برنتوانند آمد و اگر هم برآیند چون راجع بعموم است هیچ فردی خود را موظف بانجام آن نمی شناسد ناچار باید آن قبیل امور عظیم و کارهای عام المنفعه را تکفل کند. مثلاً راه آهن که امروز برای هر کشوری از ضروریات است بدست افراد تهیه نمیشود باید گروهی بزرگ در آن شرکت جویند و بمال مدد کنند در اینجا پای دولت بمیان میآید که عهده دار یا ناظر حسن انجام این عمل شود. فرض کنیم در شهری آب کم است و کشیدن آب از راهی دور مستلزم خرجی گزاف است چنین عملی را افراد انجام نتوانند داد. همچنین است روشنائی شهر و پاکیزگی کوی ها و تاسیس آموزشگاه ها و از همه بالاتر امنیت و آسایش خلق که به نیروی سپاهیان و پاسبانان کارآزموده وابسته است همه این اعمال مربوط بمجموع ملت است و دولت از جانب ملت مکلف بانجام دادن آنهاست و برای اجرای این تکالیف خزانهٔ دولت نیازمند مال است که اندک اندک از مردم میستاند و در عوض خدمتی که با

محول است بپایان میرساند . در واقع چنان است که کسی هرسال مبلغی به همه بدهد تا در
مقابل جان و مال او را از آفت وگزند حراست کند .
حال که فایده پرداخت مالیات آشکار شد گوئیم فرض کنید که کسی بهانه ای از شرکت
در این وظیفه عمومی خودداری کند در اینصورت از نعمت هائی که فراهم آورده دولت
سود برده وچیزی در مقابل نداده است . مثل اینست که جماعتی در سفری انباز شوند
و هریک سهمی از خرج مسافرت را برعهده بگیرد ولیکن یکی از آن میان از دادن
مال یا شرکت در کار استنکاف بورزد در اینصورت بار او بردوش دیگران
خواهد افتاد و برای مرد شرافتمند زیر بار رفتن به از سربار بودن است .

برذمه ؛ برعهده . تأدیه ؛ پرداختن . حتی المقدور ؛ تا ممکن باشد . مصالح عباد ؛ منافع خلق . عمران بلاد ؛ آبادی
شهرها . حاجات ؛ لوازم ونیازمندیها . عام المنفعه ؛ مفید برای همه . تکفل کند ؛ عهده دار شود . محول ؛ واگذار
بهمه ؛ بنگاهی که در مدت معینی وباشرایط مخصوصی ضامن جان یا مال اشخاص میشود وحق میگیرد . حراست ؛ نگاهبانی .
انباز ؛ شریک . استنکاف ؛ سرپیچی .

پرسش مالیات چیست ؟ چرا دادن مالیات وظیفه افراد است ؟ مالیات را بچه باید داد ؟ بیمه چیست

خوی نیکو - دانش

خردمند گوید که بنیادِ خوی ... زشرم است و دانش نگهبان اوی

نکو داستان آنکه خسرو بزد: ... گرانبار بر جانور جان بد

همه چیزها را پسندد خرد ... مگر نا خردمندی و خوی بد

بزرجمهر گوید: هیچ نژادی چون خوی خوش نیست، و هیچ دانشی چون پیش اندیشی نیست و هیچ پرهیزگاری چون بی آزاری نیست.

نظم

کم آزاری از کارها برگزین ... بکس بد نخواه و بکس بد مبین

مکن تا توانی دل خلق ریش ... وگر میکنی میکنی بیخ خویش

حکیمی گوید: بکوش تا خوی نیک و دانش زیادکنی که هر کس را که خوی خوش نباشد از وی ایمن نتوان بود. حکمای هند گفته اند: مردمان بدخوی همیشه در دلتنگی باشند از گفتار و کردار خویش. با مردم بدخوی صحبت داشتن تن خویش را زیان کردن باشد

بیت

ز گفتار و کردار بدخوی زشت ... کسی ندرود خوب چون زشت کشت

بزرجمهر گفته: خوی نیکوست که آبادانی این جهان اندر وی است و یافتن آن جهان

نیز از اویست. حکمای هند گفته اند: هر که پنج چیز با خویشتن دارد در جمله هنرها ستوده آید: اول خوی خوش. دوم خرسندی. سوم شکیبائی. چهارم چرب سخنی. پنجم کم آزاری. افلاطون گفته: بدترین مردمان آن بود که با خوی بد کار کند.

بیت

بهین مردمان مردم نیکخوست | بتر آنکه خوی بد انباز اوست

(هدیة الملوک)

داستمان: مثل، قصه. خسرو: نام انوشیروان. بزرجمهر: نام حکیم و دانشمند بزرگ ایران که وزیر انوشیروان بود. نژاد: اصل ونسب وگوهر. خرسندی: قناعت وخشنودی. چرب سخنی: خوش زبانی ونرم سخنی. افلاطون: از فلاسفه وحکمای بزرگ یونان قدیم. انباز: شریک ویار

اطاعت پادشاه

بدانکه از بنی آدم خدای تعالی دو گروه را برگزید. واین دو گروه را بر دیگران فضل نهاد. یکی پیغمبران را علیهم الصلوة والسلام ودیگر ملوک را. اما پیغمبران را بفرستاد بر بندگان خویش تا ایشانرا بوی راه نمایند. وپادشاهان را بعث کرد تا ایشانرا از یکدیگر نگاه دارند ومصلحت زندگانی ایشان با ایشان بست بحکمت خویش ومحلی بزرگ نهاد ایشانرا چنانکه باخبار می شنوی: السلطان ظل الله فی الارض یعنی که بزرگ وبرگماشته خداوند بر خلق. پس بباید دانستن که او را آن پادشاهی

و فرایزدی داد ازین روی طاعت ایشان باید داشت و ایشانرا دوست باید داشت و متابع باید بود و با ملوک منازعت نشاید و ایشانرا دشمن نباید داشت که خدای تعالی فرموده است: اَطیعوا الله و اَطیعوا الرّسول و اُولی الامر منکم. تفسیر این آیت چنانست که مطیع باشید خدایرا و پیغمبرانرا و امیران خویش را. پس هرکرا خدای تعالی دین داده است باید که مر پادشاهانرا دوست دارد و مطیع باشد و بداند که این پادشاهی خدای تعالی دهد و این کس را دهد که خود خواهد. قوله عزّ و جل قُل اللّهُمّ مالِکَ المُلک الآیه. گفت خدای تعالی که پادشاه پادشاهانست پادشاهی آنرا دهد که خواهد یکی را عزیز کند و یکی را ذلیل کند بعدل. (نصیحة الملوک)

بعث: فرستادن و برانگیختن. السّلطان ظلّ الله فی الارض: یعنی پادشاه سایهٔ خداست در زمین. متابع بود: مطیع: فرمانبردار. الآیه: یعنی تا آخر آیه تؤتی الملک من تشاء و تعزّ من تشاء و تذلّ من تشاء بیدک الخیر انّک علی کلّ شیئٍ قدیر (آل عمران)

نصیحة الملوک: کتابیست در اخلاق بفارسی تألیف امام ابوحامد محمّد بن محمّد غزالی طوسی که در سال ۴۵۰ هجری قمری متولد شده و در ۵۰۵ وفات یافته.

پرسش و تمرین: بنی آدم چند گروه اند؟ حکمت در فرستادن پیغمبران و بعث پادشاهان چیست؟ اطاعت پادشاهان از چه جهت واجب است؟.

Jammu & Kashmir University Library,
Accession No. 43782

نظام وظیفه در زمان اردشیر بابکان

کنون از خردمندی اردشیر		سخن بشنو و یک بیک یادگیر
بکوشید و آیین نیکو نهاد		بگسترد بر هر سویی مهر و داد
بدرگاه چون گشت لشکر فزون		فرستاد بر هر سویی رهنمون
که تا هر کسی را که دارد پسر		نماند که بالا کند بی هنر
سواری بیاموزد و رسم جنگ		بگرز و کمان و بتیر خدنگ
چو کودک ز کوشش به نیرو شدی		بهر جُستنی در بی آهو شدی
ز کشور بدرگاه شاه آمدی		بدان نامور بارگاه آمدی
نوشتی عَرِض نام و دیوان او		بیاراستی کاخ و ایوان او
چو جنگ آمدی نو رسیده جوان		برفتی ز درگاه با پهلوان
هر آنکس که در جنگ سست آمدی		بآورد نا تندرست آمدی.
بدشمن هم آنکس که بنمود پشت		شدی زان سپس روزگارش درشت
هنرمند را خلعت آراستی		ز گنج آنچه پر مایه تر خواستی
چنین تا سپاهش بدانجا رسید		که پهنای ایشان ستاره ندید

(فردوسی)

اردشیر بابکان سر دودمان ساسانیان یکی از شاهنشاهان شجاع و دانای ایرانست. آیین و قوانین و قاعده های

کشوری. گستَرد: پهن کرد، انتشار داد. رهنمون و راهنمون: راهنمای و دلیل راه و روشن سازندهٔ مشکلات. نماند: اینجا یعنی نگذارد. بالا: قد و قامت. به نیرو: با نیرو و با قوت. بی آهو: بی عیب و کامل. به هر جستنی: در پی آموزش هوشمند یعنی در همه علم و هنری که تحصیل کردی کامل شدی. عَرض: یعنی عارض لشکر و لشکر نویس. دیوان: دفتری که نام و وظیفهٔ لشکریان را در آن بایگانی میکرده اند. پهلوان: مرد شجاع و نجیب و جنگی و گاهی جمع پهلو و بهمان معنی است. آورد با ماضی آوردن نیست اما اینجا معنی دیگر که مبارزه و جنگ باشد مراد است و میدان جنگ آوردگاه، و حریف میدان را هماورد گویند. ناتندرست: کسیکه مزاج او علیل باشد و اینجا کنایه از سرباز ترسو و بیغیرت است. گنج: اینجا یعنی خزانهٔ دولتی است. پرمایه: چیز قیمتی که اهمیت داشته باشد.

پرسش و تمرین اردشیر که بود؟ اردشیر چگونه لشکر تدارک میدید؟ سواران ایران از چه نژادی بودند و چه می آموختند؟ بعد از مشق و ورزش بکجا گرد می آمدند؟ دولت ایران چگونه نام و هویت افراد لشکر را میدانست؟ آیا قاعده و آئینی در کار بود که نام و بدی و خوبی لشکریان بر عارض لشکر معلوم باشد؟ آیا برای تشویق آوردن سربازان شجاع تدبیری از طرف شاه بعمل میآمده است یا نه؟

چهار اندرز

تا بجان آسوده باشی هیچکس را دل مسوز	تا ز بند آزاد باشی با کسی مکری مباز
پای تا در راه ننهی کی شود منزل بسر	رنج تا بر تن ننهی کی شود جان جفت ناز

«سنائی»

مکر: حیله و فریب. ناز: خوشی و کامرانی.

غرقاب (۱)

سالی چند از این پیش صبحگاهی از ماه دی کشتی بخاری بزرگی بخلیج فارس درآمد قریب دویست نفر از مرد و زن و کودک در این سفینه جای داشتند و هوا منقلب بود. در قسمت مقدم کشتی پسرکی بسن ۱۲ خسرو نام در میان مسافران درجه سوم قرار داشت اگرچه قامتش از اندازه سنش کوتاه‌تر مینمود ولکن قوی بنیه و نیرومند بود و از سیمای او آثار اراده توانا و همت بلند دیده میشد. این پسرک در روی حلقه ای از طنابهای بهم پیچیده کشتی نشسته جامه دانی فرسوده درکنار نهاده دست را بر آن تکیه داده بود. چهره گندمگون و موی سیاه مجعد داشت جامه ژنده پوشیده شالی کهن بر دوش افکنده تسمه های کیف چرمین را که بر پشت داشت حمایل وار از پیش سینه بسته بود. با چشمی مضطرب باطراف مینگریست. مسافران و جاشویان کشتی را بحیرت نظاره میکرد که شتابان بهر سو میدویدند و دریای خروشان را با هراس تمام نگاه میکردند.

تازه کشتی براه افتاده بود که دریانوردی پیردست دخترکی در دست پیش آمد و درکنار پسر ایستاده گفت خسرو همسفری برایت آورده ام. جاشو دور شد و دختر در روی حلقه های طناب نشست پس از زمانی خاموشی پسر از او پرسید :

کجا میروی و نامت چیست . دختر پاسخ داد : بنجر شهر میروم ، نامم گوهر است پدر و مادرم در انتظار هستند . بار لحظه ای چند ساکت ماندند پسر از کیف خود مقداری نان و میوه خشک بدر آورد و دخترک قدری نان شیرینی داشت با هم بتناول غذا پرداختند .

باد شدید تر میوزید کشتی بطرزی دهشتناک آب را میشکافت اما آن دو کودک که بیاری در یا ماندا شتند اعتنائی باین احوال نمیکردند

گوهر همسن خسرو ولی اندکی از او بلند تر بود ، چون وی لباس محقر در بر داشت گیسوان خرمائی مجعدش را در دستاری سرخ پوشیده و دو گوشوار سیمین هلالی از گوشهایش آویخته بود . آن دو کودک مدتی سرگرم بیان سرگذشت خود بودند . پدر خسرو که در بمبئی کار میکرد در روزی چند پیش از این بدرود زندگی گفته و او را بی سرپرست گذاشته بود . گوهر هم که نزد خاله خود در کراچی میزیست بعد از وفات او بی پرستار مانده بود . مامور دولت شاهنشاهی این دو طفل را بملاح ایرانی این کشتی سپرد که در میهن بخویشاوندانشان بسپارد . این دو کودک دوازده ساله بمقتضای سن چنان با هم انس گرفتند گوئی سالهاست یکدیگر را می شناسند . چون هنگام خفتن فرا رسید دخترک بدست خود شب خوش گفت و برخاست تا بخوابگاه خود برود . بلا

سالخورده که از انجا شابان میگذشت گفت اطفال بیچاره من امشب بولسی خوش نخواهد بود و هیچکس سر بر بالین نتواند نهاد .

خسرو نیز برخاست تا همسفر خودرا بدرود کند ناگهان موجی کوه پیکر بالا آمده او را فرا گرفت و بر نیمکتی که در آن نزدیکی نهاده بودند فروکوفت .

دختر بی اختیار خودرا بجانب او افکند و فریاد برآورد : مجروح شدی ؟ دیگر مسافران که با شتاب تمام از عرشه بزیر میآمدند هیچیک را پروای آن کودکان نبود . دختر در کنار خسرو که از لطمه موج بخود و مبهوت بود زانو زد و خون پیشانی او را بسترد و دستار سرخی را که بر سر پیچیده داشت گشوده محکم بر پیشانی او بست و در این اثنا قطره خونی بر پیراهن زرد دختر چکید .

خسرو در رفته رفته بحال آمد و گفت : چیزی نیست بهترم شب بخیر . آن ملاح آزموده حق داشت هنوز چشم کودکان گرم نشده بود که طوفانی سهمناک برخاست دکلی را خرد درهم شکست و سه زورق از چهار زورق امدادی را از پهلوی کشتی در ربود . اضطراب و تشویشی عجیب و وحشت و دهشتی غریب اهل کشتی را فروگرفت از هر سو فریادها و ناله ها و ضجه ها و دعاها برخاست چنانکه دل سنگ بر آنان میسوخت . در تمام شب ساعت بساعت طوفان شدیدتر میشد . چون سپیده صبح از کران افق بدمید طوفان

بغایت قوت رسید.

سفینه: کشتی. مجعد: پیچیده. ژنده: مندرس و کهنه. جاشویان: ملاحان و عملهٔ کشتی. عرشه: سطح بالای کشتی.

دکل: چوب بادبان.

بمبئی از بنادر معتبر هندوستان. کراچی از بنادر معروف هند در جانب غرب

غرقاب (۲)

امواج خشمناک گاهی از پهلو و زمانی از پیش و پس کشتی بدرون میریخت هرچه پیش میآمد یا میشکست یا بدریا میبرد. سکوئی که سرپوش دیگهای بخار و گلخن کشتی بود ناگاه از هم پاشیده شد آب با خروشی هوش‌ربا بدانجا فرو ریخت آتش خاموش شد و تابندگان گلخن رو بگریز نهادند سیلها از آب از هر جانب بکشتی داخل شد.

ناخدا با فریادی رعدآسا فرمان داد که تلمبه بزنید. جاشویان بسوی تلمبه‌ها دویدند اما لطمهٔ ناگهانی موجی که از پس کشتی بالا آمد طنابها را بگسیخت و درها را بشکست و راه حرکت را بر جاشویان بربست.

مسافران وحشت زده گرداگرد ناخدا را گرفته چاره میجستند و آن مرد کار افتاده هر کس را بزبانی امر بتسلیم و رضا میداد. هیچکس یارای سخن گفتن نداشت همه چون سنگ بر جای سرد شده بودند. زمانی دراز در خاموشی مرگ گذشت هر کس بدیگری مینگریست

جاشویان و دریانوردان هم عنان اختیار از دست داده بر خود میلرزیدند. مادران اطفال خردسال را بر سینه میفشردند. دوستان یکدیگر را بدرود میگفتند. خسرو و گوهر بدگل چنگ زده و دیده با مواج دوخته بودند رفته رفته دریا تختی آرامتر شد ولی کشتی تدریجا فرو میرفت و همه میدانستند که چند دقیقه بیش بر روی آب نخواهند ماند. ناخدا فریاد کشید: زورق بآب افکنید. تنها زورقی را که بر جای بود بدریا انداختند چهارده پاره زن و سه مسافر در آن داخل شدند ولی ناخدا همچنان در کشتی ماند زورق نشینان بانگ برداشتند که: ناخدا فرود آی. گفت: من باید در سر خدمت خود جان بسپارم. پاره زنان گفتند: ناخدا برای خدا خود را بدست مرگ مسپار. ما در دریا بسفینه رسیده نجات خواهیم یافت با ما بیا. ناخدا گفت: نه نمیآیم بروید خدا همراه. پاره زنان مسافرین همچنان کشتی بانگ زدند که یک جای باقی است زنی را بفرستید با نوئی پیش آمد که از بیخودی بر بازوی ناخدا تکیه داشت چون فاصله زورق و کشتی را نگریست واپس شد و پریدن نتوانست. دیگر زنان کشتی نیم مرده بودند جاشویان فریاد زدند پس طفلی را بفرستید خسرو و گوهر که تا آنوقت مبهوت مانده بودند چون این کلمه را شنیدند حب ذات و میل بقا آنانرا بحرکت آورد خود را بکنار کشتی رسانیده هریک بانگ زد من، من، بی اختیار چون دو رقیب یکدیگر را واپس میزدند.

زورقیان گفتند کوچکترین شما بیاید این گرجی تاب ندارد، دختر حیران شد زیرا که رفیقش بالاتر از او خردتر بود پس نومیدانه دستهارا بپهلوی خود رها کرد و چون کسیکه در حال نزع است بخسرو نگریست

خسرو که بنجات خود امیدوار شده بود نگاهی باو افکنده قطره خونی را که بر دانش چکیده بود دید نیکیهایش را بیاد آورد اندیشهٔ شریف چون برق از خاطرش گذشت و چهره اش از اثر آن برق روشنائی گرفت .

زورقیان ناشکیبا فریاد میزدند که کوچکترین بیاید ما میرویم دیر است . آنگاه خسرو باوازی که از بانگ انسانی و کلام بشری برتر بود گفت : این دختر سبکتر است . گوهر تو برو تو باز پدری و مادری داری من بیکسم ، جای خود را بتو میدهم فرو شو . ملاحان بانگ زدند او را بینداز ید . خسرو دختر را گرفته پرتاب کرد دختر فریادی کشید و در آب فرو رفت ملاحی او را دریافت بازویش را گرفته بزورق درآورد . پسرک در کنار کشتی بیحرکت برپای ماند، با سری برافراشته و وقاری هرچه تمامتر و نگاهی باعظمت .

زورق بسرعت دور شد تا از حرکتی که کشتی هنگام فرو رفتن میکند لطمه ای نبیند آنگاه گوهر که تا آنوقت از خود بیخبر بود سر برداشت و نگاهی بخسرو افکند و زار زار گر

و دستهارا بسوی او دراز کرده گفت : خدا نگهدار خسرو خدا نگهدار .

پسر شنید و بانگ زد . خدا نگهدار .

زورق شتابان از روی امواج مضطرب میگذشت هوا تیره و تار بود دیگر صدای

ناله از کشتی شنیده نمیشد آب تا نزدیک عرشه بالا آمده بود .

گوهر دستها بر چشم و روی خود نهاد و لحظه ای بدینحال باقی ماند چون سر برداشت و

نگاهی بسطح دریا افکند از کشتی اثری ندید .

محو : محل نابدید دیگهای کشتی . کار افتاده : مجرب و آزموده . زورق : قایق و کرجی . حب ذات : دوستی خود

نزع : دم واپسین زندگی . ناشکیبا : بی صبر و طاقت . ضجه : فریاد .

پرسش ها چرا موتور کشتی بسرعت حرکت میکرد ؟ کراچی و بمبئی در کجا واقعند ؟ برای چه تلمبه باید زد ؟

چرا ناخدا خود را نجات نداد ؟ چرا خسرو گوهر را بر خود ترجیح داد ؟

مردم دانا

هرچند بود مردم دانا درویش   صد ره بود از توانگر نادان بیش
این را بشود جاه چو شد مال از پیش   وان شاد بود مدام از دانش خویش

«سنائی»

ره : بار و مرتبه . ره مخفف آنست . مدام : همیشه . حکیم سنائی یکی از بزرگترین سخن سرایان کشور ماست که بیشتر اشعارش

نصیحت و اندرز است وفاتش ۵۴۵ هجری قمری .

۵۰

فایدهٔ پیشه و هنر

چون گشتاسب از مستقر خویش بیفتاد (و این قصه دراز است) اما مقصود این است که وی بروم افتاد و در قسطنطینیه رفت و با وی هیچ چیز نبود از دنیاوی، و عیبش آمد نان خواستن، مگر اتفاق چنان افتاده بود که وی بکودکی در سرای پدر خویش آهنگران را دیده بود که کاردها و تیغها و رکابها ساختندی و کارگر دندی، هر روز گرد ایشان گشتی و همی دیدی، این صناعت را بیاموخته بود. آن روز که بروم درماند هیچ حیلت ندانست و بدکان آهنگری رفت و گفت: من این صناعت را دانم ویرا مزدور گرفتند و چندانکه در آنجا بود از آن صناعت میزیست و بکسی نیازش نبود، تا آنگاه که بوطن خویش باز رسید بعد از آن بفرمود که هیچ محتشم فرزند خویش را صناعت آموختن عیب نداند و بسیار افتد که اُبهت و شجاعت سود ندارد و هر دانشی که بدانی روزی بکار آید. بعد از آن اندر عجم این رسم در افتاد که هیچ محتشمی نبودی که صناعتی ندانستی هر چند بدان حاجتش نبودی و آن شیوه عادت گردید (قابوسنامه)

مستقر: قرارگاه و آرامگاه. دنیاوی: مال دنیا. حیلت: چاره. محتشم: بزرگ و صاحب حشمت. ابهت بضم الف و فتح و تشدید با و فتح ها: بزرگی و جلال. در افتاد: رسم شدن و معمول شدن

پرسش و تمرین: گشتاسب از پادشاهان کدام سلسله است؟ قسطنطنیه نام کدام شهر است؟ مقصو

از این حکایت چیست ؟ چه درس و نتیجه از آن باید گرفت ؟ خلاصه آنرا بعبارت دیگر بنویسید .

جملهٔ « و این قصه دراز است » از کدام قسم جمله است ؟ « در افتادن » بمعنی رسم و معمول شدن در زبان فارسی این زمان استعمال میشود یا نه ؟

بزرجمهر

طایفهٔ حکمای هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند ، باَخر جز این عیبش ندانستند که در سخن بطئی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر میباید بودن تا وی تقریر سخنی کند . بزرجمهر بشنید و گفت : اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

شعر

سخندان پرورده پیر کهن | بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن تا توانی بگفتار دم | نکو گو اگر دیر گوئی چه غم
بیندیش وآنگه برآور نفس | وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب | دواب از تو به گر نگوئی صواب

گلستان سعدی

بزرجمهر : نام وزیر انوشیروان که بحکمت و خردمندی معروف بوده است . بطئی : کند . دواب : چارپایان

پرسش و تمرین : حکماء هند چه عیبی بر بزرجمهر گرفتند ؟ وقتی بزرجمهر شنید چه گفت ؟ از این حکایت چه نتیجه باید گرفت ؟

عزت نفس و بی‌طمعی

طمع آبروی توقّر بریخت — برای دو جو دامنی دُر بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی — چرا ریزی از بهر برف آبروی؟!
توقّع براند ز هر مجلست — بران از خودش تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان — کسی گفت شکّر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخیِ مردنم — به از جورِ روی تُرُشش بردنم
شکر عاقل از دست آن کس نخورد — که روی از تکبّر بر او سرکه کرد
مرو از پیِ هر چه دل خواهدت — که تمکینِ تن نورِ جان کاهدت
کند مرد را نفس امّاره خوار — اگر هوشمندی عزیزش مدار
اگر هر چه باشد مرادت خوری — ز دوران بسی نامرادی بری
تنور شکم دمبدم تافتن — مصیبت بود روزِ نایافتن
به تنگی بریزاندت روی رنگ — چو وقت فراخی کنی معده تنگ
کشد مرد پُرخواره بارِ شکم — وگر در نیابد کشد بار غم
شکم بنده بسیار بینی خجل — شکم پیش من تنگ بهتر که دل

نوقر: سنگینی و وقار. صاحبدلان: دانشمندان و عارفان. روی برگیس گردن: روی ترش کردن و اخم کردن. تمکین: توانا و مسلط کردن. نفس اماره: نفس بدفرمای و امرکننده به بدی. شکم بنده: پرخور و بندهٔ شکم

پرسش ها. از طمع چه ضررهائی حاصل میشود؟ کرا تب عارض شد؟ کسی بوی چه گفت؟ در جواب چه گفت؟

پرخوری چه زیانهائی دارد؟

شهامت و پایداری

هر آنگاهی که داری گُل چِدَن کار | روا باشد اگر دستت خَلَد خار

کسی کو تخم کِشتن پیشه دارد | همیشه دل در آن اندیشه دارد

ز کِشتن تا بُرُستن تا درودن | بسا رنجا که باید آزمودن

بروی مردمان آید همه کار | بدست آرند کار خویش ناچار

بشمشیر و بدینار و بفرهنگ | بتدبیر و بدستان و به نیرنگ

اگر راهم سراسر مار باشد | ابر و صد آهنین دیوار باشد

همه آبش بود جای نهنگان | همه کوهش بود جای پلنگان

سمومش باد باشد صاعقه میغ | ببارد بر سرم زان میغ جز تیغ

بجان تو که از ره برنگردم | وگر چونانکه برگردم نه مردم

(از مثنوی ویس و رامین)

چِدَن: چیدن. خَلیدن: فرو شدن و زخم کردن. فرهنگ: ادب و تربیت. دستان: حیله. سموم: گرم و سوزان. صاعقه: آتش آسمانی. مقصود مواد ایست که در جو هوا محترق میشود. میغ: ابر.

راستی

راستی و راستکاری سبب ایمنی و رستگاری است

(قطعه)

راستان رسته اند روز شمار　　جهد کن تا از آن شمار شوی
اندرین رسته راستکاری کن　　تا در آن رسته رستگار شوی

بزرگان گفته اند: عرصهٔ سخن از آن فراختر است که گوینده را پای بیان بر سنگ خلاف آید. تا گُل صدق در چمنِ سخن بوی برخورداری میدهد، نفس ناطقه را دسته خارِ دروغ بستن نشاید.

زبان پاک را حیف است بسیار　　که از لوثِ دروغ آلوده سازی
اگر پا برنداری از رهِ صدق　　سر از گردون گردان برفرازی

یکی از بزرگانِ دین فرموده است که: اگر در دروغ گفتن خوف عقاب و در راستی امید ثواب نبودی، بایستی که عاقل از دروغ گفتن احتراز نمودی و بجانب راستی میل کردی از آنکه دروغ مرد را خوار و بیمقدار گرداند.

مُسترشد خلیفه در وصیت نامه بپسرِ خود نوشت که: اگر خواهی مردم از تو ترسند دروغ مگوی، که مردم دروغگوی بی مهابت بُوَد اگرچه هزار شمشیر برای محافظت او گردِ او باشد. یعنی اگر هزار تیغ برهنه در کوکبهٔ دولت کسی بیرند و شمشیر زبانش جوهر

صدق ندارد در نظر خلایق هیچ شکوهی نیارد .

(مثنوی)

تو در کار خود راستی بر بکار | که هم رسته گردی وهم رستگار
بود گرچه مردم بسی کج خرام | بآخر شود راستانرا غلام
اگرچند باشد کمان سخت گیر | بآخر تواضع کند پیش تیر

آورده اند که حجّاج ظالم جمعی را سیاست میکرد چون نوبت یکی از ایشان رسید گفت ای امیر مرا مکش که بر تو حقی ثابت کرده ام . گفت ترا بر من چه حق است؟ گفت فلان دشمنِ تو ترا وقیعت میکرد و نسبت بتو سخنان فحش آمیز میگفت من او را منع کردم واز دشنام تو باز داشتم . حجّاج گفت براین معنی گواهی داری گفت دارم و باسیری دیگر اشارت کرد که در آن جمع بود . آنکس گفت آری راست میگوید و من شنودم که این مرد آنکس را از غیبت تو منع میکرد . حجّاج گفت تو چرا با او مشارکت نکردی وموافقت ننمودی در دفع دشمن من . گفت من ترا دشمن میداشتم بر من لازم نبود که طرف تو رعایت کردمی . حجّاج فرمود تا هر دو را آزاد کردند یکی را بسبب حقّ وی ویکی را بجهت صدقِ وی . واین مثل درمیان مردم پیدا شده که : اِن کانَ الکذبُ یُنجی فَالصِدقُ اَنجی اگر دروغ گیر امیرهاننده است هاننده تر راست است .

(اخلاق محسنی)

رسته : بفتح اوّل از مصدر رستن یعنی رها شدن و نجات یافتن . رَسته : بفتح اوّل یعنی بازار و دکانهائیکه در یک رده واقعست و بمعنی صف کشیده . عرصه : فضای خانه و میدان . لوث : آلودگی و تیره گی . خوف عقاب : یعنی بیم مجازات . احتراز : دوری جستن و پرهیز کردن . مسترشد خلیفه : المسترشد بالله عباسی که از سال ۵۱۲ تا ۵۲۹ خلافت راند . مَهابت : بفتح میم بزرگی و ترس و شکوه . محافظت : نگاهبانی . حجّاج : ابو محمد حجاج بن یوسف ثقفی از حکام زمان عبدالملک بن مروان و دو پسرش ولید بن عبدالملک و سلیمان بن عبدالملک بود و در جباری و ستمگری معروف است تولدش از سال ۴۱ و فاتش در سنه ۹۵ هجری قمری اتفاق افتاد . وقیعت : غیبت و بدگوئی کردن . مشارکت : شرکت و انبازی . اخلاق محسنی : کتابی است در اخلاق بفارسی تألیف ملا حسین واعظ کاشفی سبزواری ، وی این کتاب را در سال ۹۰۰ هجری قمری بنام شاهزاده ابو المحسن پسر سلطان حسین بایقرا پرداخت و از اینرو اخلاق محسنی نام نهاد .

پرسش و تمرین راستی چگونه صفتی است و چه نتایجی دارد ؟ وظیفه مردم عاقل بگفتهٔ یکی از بزرگان دین چیست ؟ مسترشد که بود و بکه وصیت کرد ؟ وصیتش چه بود ؟ امیری که حجاج بکشتنش اشارت کرد چه حقی بر گردن حجاج ثابت کرد؟ راست میگفت یا نه ؟ دلیل صدقش چه بود ؟ حجاج رعایت حق کرد یا نه ؟ امیر راست گفتار بحجاج چه گفت ؟ راستی مایهٔ رستگاری او شد یا نه ؟ راستی چرا موجب رستگاری است ؟ مردم دروغگوی چرا بی مهابت است ؟

پشه و چنار

گرده بد پشه ای سازِ حلّی قرار بر درختی بن قوی یعنی چنار
چون سفر را کرد آخر کار راست از چنار کوه پیکر عذر خواست

گفت زحمت داده‌ام بسیار من | وحشتی بدهم دگر این بار من
مهر برداشت از زبان حالی چنار | گفت خود را پیش ازین رنجه مدار
فارغم از آمدن وز رفتنت | نیست جز بیهوده درهم گفتنت
زانکه گر همچون تو آید صد هزار | یکدمم با آن نباشد هیچ کار

(مصیبت نامه عطار)

معنی: پشه، پشه. مهر برداشت: بسخن درآمد. حالی: همانندم.

مصیبت نامه یکی از مثنویهای بسیار فصیح شیخ عطار است.

پرسش حاصل گفتگوی پشه با چنار چه بود؟ پشه خود را چگونه فرض میکرد؟ چنار به پشه چه جواب داد؟ فایده این حکایت را بیان کنید؟

جدّ و جهد

جدّ سعی کردن است در تحصیل مطالب. و جهد رنج بردن است در اکتساب مقاصد و مآرب. جدّ و جهد از اخلاق ملوک جهانگیر و سلاطین کشورستان است و این صفت تابع همّت میباشد، و هرچند همّت عالیتر بود جدّ و جهد در طلب بیشتر واقع میشود.

و بباید که مرد بلندهمّت از تحمّل مشقّت نترسد چه حال از دو بیرون نیست: اگر بجهد دامن مقصود بدست آمد زهی کامیابی، و اگر در حجاب توقف ماند عذر او نزدیک عقلا واضح است و علوّ همّت او در طلب مفاخر و مآثر بر همه ضمایر

هویدا و لایح .

در طلب میکوشم ار یابم زهی بخت بلند
ور نیابم عذر من افتد بزرگان را پسند

در امثال حکمای هند مذکور است که : موری کمر جهد بر بسته بود و از تودهٔ خاکی که نقل آن او میانرا بکلفت میسر شدی ذره ذره میبرد و بطرف دیگر میریخت . مرغی بر او گذر کرد شخصی دید ضعیف و نحیف که بنشاط تمام دست و پای میزد و در نقل کردن آن خاک جدی تمام و جهدی بلیغ بجای میآورد . گفت ای ضعیف بنیهٔ نحیف پیکر ، این چه کار است که پیش گرفته ای ؟ و این چه مهم است که در آن خوض کرده ای ؟ مور گفت مرا یکی از قوم خود نظری است و چون طلب وصال او کردم این شرط پیش آورد که اگر سر وصل ما داری قدم در نه و این تودهٔ خاک را از رهگذر بردار . اینک مستعد آن کار شده ام و میخواهم که بدان اقدام نموده از عهدهٔ عهد برآیم . مرغ گفت این گمان که میبری بقدر آرزوی تو نیست و این کمان که میکشی بقوت بازوی تو نی . مور گفت من عزم این کار کرده ام ، و قدم جد و جهد پیش نهاده ، اگر پیش برم زهی نیک بختی و گرنه معذورم خواهند داشت .

دامن مقصود اگر آرم بکف
از غم و اندوه مانم بر طرف

ور نشد از جهد من کاری بکام
من در آن معذور باشم والسلام

(اخلاق محسنی)

مآرب : حاجتها . مآثر جمع مأثره بضم یا بفتح ثاء سه نقطه بمعنی بزرگواری و مکرمت . تابع : دنبالگر ، تحیف : لاغر نزار

پرسش و تمرین جدّ و جهد چیست و تابع چه صفتی است ؟ مرد بلند همّت چرا از تحمّل رنج و مشقّت نمی هراسد ؟ چه نتیجه از جدّ و جهد گرفته میشود ؟ نتایج اخلاقی را که از حکایت مور و تودهٔ خاک بدست میآید شرح بدهید .

فایدهٔ سخنِ با دانش

حکما گفته اند که دانش در هنگام سختی مُعین و دستگیر است و سخن بدانش چنین مفید بود که یکی از خلفا بر اهل بصره خشم گرفته لشکر کشید و از بغداد بدرِ بصره آمد و خواست بغارت پرداز د مشایخ بیرون شدند و استدعا نمودند و سیصد هزار دینار جرایم اهل بصره را قبول نمودند که بسر کار خلیفه رسانند خلیفه باین معنی راضی نشد . در بصره عالمی بود نام او عبد الرزاق صفاتی و از علما و مشاهیر آن عصر بود و مدّتی ندیمِ مجلس خلیفه کرده نزد خلیفه رفت و شفاعت کرد ، اجابت نیافت . خلیفه او را گفت : که تو با مردم خود از بصره بیرون شو و مُعسکر ما بپیوند تا سلامت یابی . عالم گفت : مدّت بیست سال است که درین شهرم و بگاه آسودگی با ایشان بهم بودیم اکنون بگاه محنت نتوانم جدا شدن . برخاست که باز گردد . از جملهٔ شاگردان وی جوانی بود چون دانش نام او حُرَیث برخاست و گفت : یا خلیفه عفو کن که اگر پشیمان شوی که چرا عقوبت نکردم توانی عقوبت کردن و تدارک آن بجای آوردن و اگر عقوبت کنی و پشیمان شوی

که چرا عقوبت کردم تدارک آن دست ندهد که گفته اند: چهار چیز را باز نتوان آوردن سخنِ گفته، تیرِ انداخته، عمرِ گذشته، قضاءِ رفته. این سخنان در دلِ خلیفه اثر کرد و آن جوان را خلعت فرمود و اهلِ بصره را عفو کرد، تا بدانی که فوائد سخن بدانش اینچنین تاثیر دارد. (هدیة الملوک)

معین: یاری کننده. مشایخ: علما و پیرمردان. سرکار: ادارات مخصوص سلطنتی. اجابت: قبولی برآوردن. معسکر: لشکرگاه. تدارک: تلافی و جبران.

پرسش و تمرین که بر اهل بصره خشم گرفت؟ بصره نام چه شهریست؟ مردم بصره بچه علت از خشم خلیفه خلاصی یافتند؟ ازین حکایت چه نتیجهٔ سودمندی حاصل میکنید؟

کَرَم و جوانمردی

وقتی عبدالله عباس بسفری میرفت، اندک باران در راه آغاز باریدن گرد، از دور خیمه نمودار شد، بطرف آن خیمه رفت. غلامی همراه او بود، چون بنزدیک خیمه رسیدند، صاحب خیمه استقبال کرد و بشاشت تمام نمود، پای افزار بستد و آب آورد تا دست و پا را بشستند و زن را پرسید که هیچ چیز موجود است که این مهتر و بزرگ را مهیا دارم که قدر و بهای قریشیان دارد. گفت چیزی نیست مگر آن بزغاله که پسر را شیر میدهد. گفت برو و بز را بیاور و بسمل کن. زن گفت اگر بسمل

گفتی این پسرک از بی شیری هلاک شود که من قطرهٔ شیر ندارم. گفت از مردن پسرک
ندارم. اما عار دارم که مهمان امشب بی شام خسبد، خدای عزوجل این طفلک را
بی روزی نگذارد، و پیش از آنکه روز فرو شود بز را بیار تا در تاریکی بسبب ذبح آن
رنجیده نشوی. زن برفت و بز را از چراگاه بیاورد و مرد بسمل کرد و زن آن را چه
بتکلف ترتیب و پیش آورد تا بخوردند و نماز خفتن بکردند و بخفتند. چون بامداد
برخاستند آبدست و وضو بساختند و نماز بامداد بکردند غلام را آهسته پرسید ک
چند زر داری؟ گفت: پانصد دینار. گفت: برو و بدین مرد صاحب خیمه ده
تا برگ خویش سازد. غلام گفت: یا سیدی بهای بزی دانگی بیش نباشد یکی
بدو سه بها بدوده که مرد ترا نشناسد. گفت: اگر او مرا نشناسد من خود را میشناسم
او بر درویشی خود که در تمامت املاک همان بزک داشت از سر آن برخاست اگر
پانصد دینار که بدو دهم هنوز عشرِ مال خود را بدو نداده باشم، او را بر من ترجیح باشد
ای غلام برو و پانصد دینار زر بدو ده و بسیار معذرت کن. غلام پانصد دینا
بدو داد و معذرت کرد. «از کتاب آداب الحرب والشجاعه»

عبدالله عباس: نام پسر عموی حضرت پیغمبر که از بزرگان اصحاب و یاران حضرت امیر بود و در اخبار و تفسیر قرآن تفاسی بزرگ
داشت. بشاشت: خوشحالی و خنده رویی. پای افزار: کفش. مهتر: بزرگ و خواجه. فر: جلال و بزرگی. بها

هیزرگی و شوکت . بسمل کردن ، کشتن و ذبح کردن حیوانات . فرو شود ، غروب کند . نماز خفتن ، نماز عشا . برگ ، ساز و تهیه و اسباب زندگانی . بها ، قیمت . کتاب آداب الحرب و الشجاعه از تألیفات و نوشته های اوائل قرن هفتم هجری ، مؤلفش محمد منصور مبارک شاه است و چنانکه از نامش بر میآید در آداب جنگ و آئین لشکرکشی میباشد .

پرسش و تمرین وقتی عبدالله عباس بسفر میرفت هوا چگونه بود ؟ که همراهش بود ؟ از دور چه نمایان شد ؟ صاحب خیمه چگونه از وی پذیرائی کرد ؟ عبدالله چه پاداشی بدو داد ؟ از سر چیزی برخاستن یعنی چه ؟ بجای این جمله امروز چه میگوئیم ؟

بازرگان و سعدی

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ خدمتگار . شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد ، همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان ، و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین . گاه گفتی خاطر اسکندریّه دارم که هوائی خوش است و باز گفتی که دریای مغرب مشوّش است . سعدیا سفر دیگر مانده است اگر آن کرده شود بقیّت عمر بگوشه بنشینم . گفتم آن کدام سفر است ؟ . گفت ، گوگرد پارسی خواهم بچین بردن که شنیدم قیمتی عظیم دارد ، و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آورد ، و دیبای رومی بهند ، و فولاد هندی بحلب ، و آبگینهٔ حلبی بیمن ، و برد یمانی بپارس ، و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم . انصاف ازین ماخولیا چندان

ادب و نیکو خدمتی در حضور پادشاه

آورده اند که در آنوقت که امیر سعید نصر بن احمد سامانی ابو علی چغانی را بطرف خراسان میفرستاد، روزی او را بخواند با او مفاوضتی پیوست. در اثنای آنحال روی ابو علی متغیر شد ولیکن بهیچ حال سخن قطع نکرد و از جادهٔ ادب منحرف نشد تا از آن مفاوضت باز پرداخت و سخن بقطع رسید. بیرون آمد و جامه بیرون کرد. کژدمی جرّاره در جامهٔ او رفته بود و نیش میگذارد. گویند هفده جای او را زخم زده بود. چون این خبر بامیر سعید رسید بغایت متعجب شد و او را بخواند و گفت چرا هم از اوّل برنخاستی و بیرون نشدی و آن زحمت از خود دفع نکردی. گفت شرمم باد که با نوش سخنِ تو از نیشِ کژدم اندیشه کنم. اگر در مشاهدهٔ تو من با نیش کژدمی صبر نتوانم کرد، در غیبت خدمت، در مقابلهٔ خصمان، بر تیغِ بزهر آب دادهٔ ایشان چگونه صبر توانم کرد؟ امیر سعید را از آن ادب و فصاحت او عجب آمد و این جواب لطیف را از وی پسندید و در اقطاع او بسیار بیفزود و مرتبهٔ او را چنان عالی گردانید که رکنی از ارکان مملکت ایشان شد. (جوامع الحکایات)

ابو علی چغانی: ابو علی احمد بن محمّد بن مظفّر بن محتاج از امرای مشهور چغانی است که در سال ۳۲۷ از طرف امیر نصر بن احمد سامانی سپهسالار و حکمران خراسان گردید و در سنه ۳۲۹ با جرجان و ری با ماکان کاکی جنگ کرد و وی را بکشت و در سال ۳۴۴

فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند. گفت ، ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده ای و شنیده ای. گفتم

آن شنیدستی که وقتی تاجری / در بیابانی در افتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاکِ گور

سعدی

کیش : نام جزیره ایست در خلیج فارس که آنرا بعربی قیس گویند. انباز : شریک . ضمین : ضامن . خاطر : اراده و قصد . اسکندریه : نام شهر بزرگ و بندری کشور مصر است بر ساحل بحر ابیض . دریای مغرب : بحر ابیض متوسط . برد : پارچه ایست سفید که در شهر یمن میبافند . مالیخولیا : نام نوعی از جنون و دیوانگی است

پرسش و تمرین بازرگان چه همراه داشت ؟ سعدی را در کجا ملاقات کرد ؟ با سعدی چه سخنهائی گفت ؟ این دیدار در شب بود یا روز ؟ بازرگان چه ناخوشی داشت ؟ از این حکایت چه نتیجه باید گرفته شود ؟

پیر دانا و جوان نادان

شنیدم که پیری گوژپشت صد ساله ، سخت پشت دوتا کرده ، بر عُکّازه ای تکیه کرده همیرفت . جوانی بر شیخند وبرا گفت : ای شیخ این کمانک بچند خریدی تا من نیز یکی خرم . پیر گفت : اگر عمر یابی و صبر کنی خود رایگان بتو بخشند (قابوسنامه)

گوژ : خمیده و منحنی . عُکّازه بضم اوّل و تشدید کاف : عصا . شیخ : پیرمرد . رایگان : مفت و مجانی .

پرسش و تمرین جوان به پیر چه گفت و پیر او را چه جواب داد ؟ از جواب پیر چه نتیجه میگیرید ؟ حاصل این حکایت را بیان کنید ؟

هجری قمری در وبای عام ری وفات یافت. مفاوضت: گفتگوکردن خاصه در مشاورت. قطع: بریدن و سپری شدن منحرف: اسم فاعل است از انحراف یعنی بسوی میل کردن و برگشتن. سخن بقطع رسید یعنی بنهایت انجامید. گرزه جراره: نوعی از کژدم که سخت میگزد و در رفتن دنبال بزمین میکشد. دفع: از خود دورکردن و راندن. جوامع الحکایات ولوامع الروایات از کتابهای بسیار مهم است که در زبان فارسی تألیف شده مشتمل بر قصص و حکایات تاریخی و اخلاقی و ادبی. مؤلفش نورالدین محمد عوفی صاحب تذکرهٔ لباب الالباب است و تاریخ تألیفش حدود سال ٦٣٠ هجری قمری.

پرسش و تمرین امیر نصر سامانی ابوعلی چغانی را بکجا میفرستاد؟ ابوعلی در چه حال بود و چه کسی گرزه جراره او را گزید؟ امیر نصر چه وقت فهمید که ابوعلی را عقرب گزیده است؟ ابوعلی را چه گفت و چه شنید؟ از جواب ابوعلی چه نکاتی فهمیده میشود؟ این حکایت برای ما چه فوائد اخلاقی دارد؟ نظیر این حکایت را کجا دیده اید؟ اگر همین داستان را بعبارت دیگر خوانده اید با هم مقایسه کنید و بگویید که کدام یک بهتر نوشته شده و بیشتر متضمن نکات و دقایق ادبی و اخلاقی است؟

بخشش و بخشایش انوشیروان

نوشیروان روزِ نوروز یا مهرگان مجلسی داشت دید که یکی از حاضران، که با وی نسبت خویشی داشت، جامی زرین در بغل نهاده تغافل کرد و هیچ نگفت چون مجلس برگشت شرابدار گفت: هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم که یک جام زرین مییابد. نوشیروان فرمود: که بگذار که آنکس که گرفت باز نخواهد داد و آنکه دید نمامی نخواهد کرد.

بعد از چند روز آن شخص پیش نوشیروان در آمد، جامهٔ نو پوشیده و موزهٔ نو در پا کرده، نوشیروان اشارت بجامه های وی کرد که اینها از آنست؟ وی نیز دامن از موزه برداشت که این نیز از آنست. نوشیروان بخندید و دانست که اینکار را بضرورت کرده است پس بفرمود تا هزار مثقال زر بوی دادند. (قطعه)

برگناه تو چو آگاه شود شاه کریم
معترف باش بآن و زکرمش عذر بخواه

مکن انکارِ گنه زانکه گناه دگر است
بلکه بسیاری از آنهم بتر انکار گناه

(بهارستان جامی)

مهرگان: یکی از جشنهای باشکوه باستانی که آغاز آن روز شانزدهم مهر بود. برگشت: بهم خورد و بپایان آمد جباید: ضرور است. مقصود آنکه ناپدید شده و باید پیدا شود. غمّاز: سخن چینی. ضرورت: ناچاری.

پرسش جشن مهرگان از چه روز آغاز میشده است؟ نوشیروان در آن جشن چه کرد؟ مهمان چه در بغل نهاد؟ نوشیروان چه گفت؟ مهمان از بهای آنچه در بغل نهاد چه خرید؟ نوشیروان با او چه رفتاری نمود؟

شمشیر

شمشیر پاسبان مُلک است و نگاهبان مِلت و تا وی نبود هیچ مُلک راست نایستد و حدها، بسیاست بوی توان نگاه داشت. و نخستین گوهری که از کان بیرون آوردند آهن بود، زیرا که بایسته ترین آلتی خلق را او بود، و نخست کس که از وی سلاح ساخت جمشید بود. و همه سِلاح باحشمت است و بایسته، ولیکن هیچ از شمشیر

باحشمت تر و بایسته تر نیست که وی مانندهٔ آتش است با شعاع و ذو حدین. و چون از روی خرد بنگرند مصالح جهان همه زیر بیم و امید است، و بیم و امید بشمشیر باز بسته است، چه یکی با آهن بکوشد امیدش بر آید و یکی از آهن بگریزد تا بیمش نگهبان او شود. و ایزد تعالی منفعت همه گوهرها بآرایش مردم باز بست مگر منفعت آهن که جمیع صنایع را بکار است و جهان آراسته و آبادان بدوست. (نوروزنامه)

(۱) باسته مانند: اداره نشود و کارها جریان صحیح پیدا نکند. (۲) حدها: سیاست، حدود و مقررات کشوری (۳) ... کشور، خرد و است

(۴) حدین: دو دم. نوروزنامه کتابیست در بیان آداب ایرانیان در گرفتن نوروز که تألیف آنرا بحکیم عمر خیام نسبت میدهند

جوانمردی یحیی برمکی

اسحق بن حفصویه گفت: از پدرم شنیدم که مرا حاجتی بود بزرگ بنزد یحیی، و او را خالی همی نتوانستم دیدن. یکروز برنشسته بود و ما در رکاب همی رفتیم چون بجسر رسیدم لشکری که پیش بودند بشتاب برفتند و بهری که از پس بودند باز پس تر ایستادند تا او تنها بر جسر بگذرد و زحمت او را رنجه ندارد. من چون او را تنها یافتم غنیمت دانستم نیز برفتم و نزدیک او شدم و آن حاجت یاد کردم. مرا گفت: یا بابکر حاجت اندر چنین جایگه خواهند؟ من بدانستم که خطا کردم و خجل شدم و از شرم عرق بر روی من پیدا

بخدائی که هرگز غبار مرکب من بر هیچکس ننشست الّا که من حق او بر خویشتن واجب بکردم من حاجت خویش بگفتم گفت سمعاً و طاعةً. چون اندر سرای خلیفه شد هیچ شغل نگزارد تا مرا پیش خواند و سه حاجت که داشتم روا گردانید. (تاریخ برامکه)

یحیی از بزرگان طایفهٔ برمکی و وزیر هرون الرشید بود؛ برامکه همه بکرم و کفایت و فصاحت و بلاغت معروف بودند. اینطایفه نجیب و بزرگوار ایرانی نژاد و مایهٔ افتخار ایران و ایرانیان بودند. خالی: تنها. برنشسته بود: سوار شده بود. جسر: پل، در اینجا مقصود پل شهر بغداد است بر روی دجله. بهر: قسمتی. تیز: تند و شتاب. سمعاً و طاعةً: جمله ایست که در موقع قبول انجام کاری میگویند، یعنی کاملاً اطاعت میکنم و می پذیرم و در انجام آن میکوشم. نگزارد: انجام نداد.

کتاب تاریخ برامکه از بهترین منشآت قرن چهارم یا پنجم هجری است و نام نویسندهٔ آن معلوم نیست.

پرسش و تمرین نام پدر اسحق چه بود؟ که را تنها ملاقات نمیتوانست بکند؟ حاجت خود را در کجا از یحیی برمکی خواست؟ یحیی در جواب چه گفت؟ برامکه بچه صفاتی موصوف بودند؟ از این حکایت چه نتیجه حاصل میکنید؟ حکایت فوق را با انشای جدید بنویسید.

آبادی ایران از دادگری انوشیروان

از رهِ دادگری نوشروان — کرد چون کشور جم آبادان

خواست تفتیش غم و شادی ملک — تا خبر گیرد از آبادی ملک

خویش را شهره به بیماری ساخت — وآنگه آوازه بهر شهر انداخت

تا ورندش سوی دار و خانه — کهنه خشتی ز یکی ویرانه

کان حکیمان که زکار آگاهند — بهر درمان وی این میخواهند

گرد خلقی رخنه دیافته بهر — خشت جو دِه بدِه و شهر بشهر

هیچ جا یافت نشد ویرانی — کهنه کاخی و خراب ایوانی

تا بجانداری آن پاک سرشت — بکف آرند یکی قالب خشت

بازگشتند همه دست تهی — شاه را در صدد عرضه دهی

که زمعماری عدلت بجهان — نیست ویرانه نه پیدا نه نهان

خشت بر خشت زمین معمور است — از وی آثار خرابی دور است

چند در کشور تو هست برنج — که خرابی شده نایاب چو گنج

شه چو این مژدهٔ دلکش بشنید — رخت منت بدر شکر کشید

گفت الْمِنّة لله که خدای — شد سوی عدل مرا راهنمای

ساخت آباد بمن عالم را — وز غم آزاد بنی آدم را

قالب من نه خلل آیین بود — قصد من از طلب خشت این بود

ورنه هرگز نکند هیچ استاد — خانهٔ تن بگل و خشت آباد

(سبحة الابرار)

تفتیش : بازجوئی و بازرسی . شُهره : بضم شین یعنی آشکار کردن و شهرت دادن .

سبحة الابرار: نام یکی از هفت مثنوی موسوم به «هفت اورنگ» عبدالرحمن جامی است. جامی در سال هشتصد و نود و هشت هجری قمری وفات یافت.

پرسش و تمرین کشور ایران در روزگار انوشیروان چگونه بود؟ انوشیروان چه تدبیری برای بازرسی در آبادانی کشور اندیشید؟ با وی چه خبر دادند و او چه کرد؟ این داستان از اثر کیست و نتایجی را که از آن بدست می‌آید شرح دهید؟

فایده پیشه‌وری

به از صانع بگیتی مقبلی نیست
زکسب دست بهتر حاصلی نیست

بروز اندر پی سامان خویش است
چو شب در خانه شد سلطان خویش است

بری از سبلت هر دون و هر خس
بر آسوده ز بیم و وحشت کس

چو شب شد، خفت ایمن در شب تار
چو روز آمد، رود باز از پی کار

زکسب دست نبود هیچ عاری
به از مکسب نباشد هیچ کاری

سر صانع بگردون برفراز است
سلاطین را بصنّاعان نیاز است

(ناصر خسرو)

مقبل: نیکبخت و با اقبال. سبلت: بکسر سین و سکون با موی پشت لب که بفارسی آنرا بروت گویند و در اینزمان بجای «سبلت»، سبیل میگویند و بعضی از لغت نویسان این کلمه را بفتح سین و با و لام ضبط کرده‌اند. مکسب: کسب و کار. صنّاعان: پیشه‌وران. ناصر خسرو از بزرگان حکما و شعرا و بلغای ایرانست تولدش بسال ۳۹۴ و وفاتش بسال ۴۸۱ هجری میباشد.

پرسش و تمرین فوائد صنعت و پیشه و هنر را بیان نمائید . ترقی کشورهای بزرگ دنیا از چه حاصل شده است؟ از اشعار فوق چه نتیجه و سود باید اخذ کرد ؟ از سبلت کسی بری بودن یعنی چه ؟

بگفتار بنگرید نه گوینده

فقیهی پدر را گفت : هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشانرا فعلی موافق گفتار .

ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس هرچه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند
عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن گم است که را رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علمارا بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود گفت : آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی مازحه بشنید و گفت تو که چراغ نه بینی ، با چراغ چه بینی ؟ همچنین مجلس وعظ چو کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

«قطعه»

گفتِ عالم بگوش جان بشنو — ور نماند بگفتنش کردار
باطل است آنکه مدّعی گوید — خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش — ور نوشته است پند بر دیوار
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه — بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود — تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج — وین جهد میکند که بگیرد غریق را

(سعدی)

فقیه: دانشمند، مجتهد. متکلمان: واعظان، سخنگویان. گفت: گفتار و سخن. ناصحان: خیرخواهان، نصیحتگویان. ضلالت: گمراهی. معصوم: بیگناه. ذُل: ذلّ. فرا: جلو و پیش. مازح: شوخ، مزاح کن. صاحبدل: دانشمند و عارف. خانقاه: عبادتگاه صوفیان و درویشان. اهل طریق: عارفان و درویشان. فریق: گروه و دسته.

پرسش و تمرین فقیه بپدر چه گفت؟ پدر چه پاسخ داد؟ قصهٔ انبیا چه مناسبت با حکایت دارد؟ در این گفتگو حق با پدر بود یا پسر؟ ازین حکایت چه نتیجه گرفته میشود؟ خلاصه این حکایت را شفاهاً بیان کنید.

ویرانه های پالمیر (۱)

آفتاب تازه رخسار درخشان خویش را در حجاب افق پنهان کرده بود، خطی سرخ فام در کوهستان شام از غروب خورشید آگهی میداد، ماهِ دو هفته در زمینهٔ کبود خاوری از سوی سواحل فرات برخاست، آسمان صافی و هوا پاک و دلکش بود

روشنائی ضعیف روز از جانب مغرب هنوز تابش داشت و از هیبت ظلمات شامگاهی میکاست . نسیم خنکِ شبانه سورت ریگزار افروخته را فرو می نشاند . ساربانان اشتران را بمنزل برده بودند ، در بیابانِ هموارِ خاکستری هیچ جنبنده ای دیده نمیشد ، خاموشی عمیقی بر دشت فرمانروائی داشت ، گاه گاه در فاصله های طولانی آوای مرغی شبگرد یا فریاد شغالی گرسنه هوا را می شکافت ، هر زمان تیرگی شب فزایش می یافت و در نور ضعیف دیدگان من جز اشباح سفیدپوش ستونها و دیوارها چیزی تمیز نمیداد .

از دیدار این مکان ویران و این شامگاه آرام و این منظرهٔ باشکوه روح من در اندیشه های لطیف و خیالات غریب فرو رفت تماشای ویرانهٔ این شهر بزرگ و یاد روزگار گذشته و مقایسه آن عزت با این خواری مغز مرا در افکار بی انتها غوطه ور کرد . بر تنه ستونی نشستم ، آرنج را بزانو نهادم ، و سر را در دو دست گرفته گاهی به بیابان می نگریستم و زمانی دیده بویرانه ها میدوختم ، تا آنکه در دریای خیال فرو رفتم و با خود گفتم روزگاری در این مکان شهری توانگر و پایتخت کشوری توانا قرار داشت در این ویرانه ها که امروز هیچ ساکنی ندارد قرنهای متمادی گروهی عظیم جای داشته است ، دسته دسته مردمان فعّال در کوچه ها حرکت میکرده اند ، از باروی شهر که امروز آرامگاه خاموشی است دمادم فریاد جشن و سرور و آوای مردان

سلحشور بفلک میرسید، این توده های مرمری که بر خاک افتاده است در آن عهد کاخهای منظم بود، این ستونهای سرنگون در آن دور معابد با شکوهی را برپای میداشت این دهلیزهای خراب در روزگار قدیم حلقه وار بر میدانهای پهناور احاطه داشت در این میدانها مردم شهر گروه گروه برای ادای فرایض دینی یا محض اجرای وظایف مدنی فراهم میآمدند. آثار هنرمندان چیره دست این شهرستان خریداران ممالک بعید را بآنجا میخواند. ارغوان صوری با اطلس رومی و شال کشمیر با قالی لیدی عنبر بالتیکی با مروارید و عطر عربی مبادله میشد. امروز از این شهر توانا چه مانده است؟ پیکری دهشتناک. آه چگونه این همه بزرگی و جلال دچار تباهی و زوال شد و این همه دسترنج برباد فنا رفت.

(ترجمه از ولنی، نویسنده فرانسوی در قرن هیجدهم)

پالمیر یا تدمر در صحرای شام از شهرهای عظیم عهد قدیم بود در ۲۷۲ بعد از میلاد بدست رومیان ویران شد. صور از بنادر شام است. کشمیر از ایالات هندوستان است. لیدی مملکتی در آسیای صغیر بوده. بالتیک دریائی است در شمال اروپا

نکوهش عیب جوئی

جوانی هنرمند و فرزانه بود — که در وعظ چالاک و مردانه بود
قوی در لغت بود و در نحو چست — ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحبدلان — که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی — کزین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست — ز چندان هنر چشم عقلت ببست

یقین بشنو از من که روز یقین — نبینند بد مردم نیک بین

بود خار و گل با هم ای هوشمند — چه در بند خاری تو گل دسته بند

گر از زشتخویی بود در سرشت — نبیند ز طاوس جز پای زشت

صفائی بدست آور ای خیره روی — که ننماید آئینهٔ تیره روی

منه عیب خلق ای فرومایه پیش — که چشمت فرو دوزد از عیب خویش

چو بد ناپسند آیدت خود مکن — پس آنگه بهمسایه گو بد مکن

من ار حق شناسم وگر خودنمای — برون با تو دارم درون با خدای

«سعدی»

فرزانه : دانشمند و حکیم . سودا : خشم و غضب . ببست : بسته شد . خیره روی : بیحیا .

پرسش و تمرین جوان هنرمند در چه کاری چابک و زبردست بود ؟ چه علمی را میدانست ؟ چه عیبی در او بود ؟ که از او عیب جوئی کرد ؟ که عیب جو را ملامت کرد و چه گفت ؟ از این حکایت چه نتیجه میگیرید ؟ وظیفهٔ ما نسبت بمردم چیست ؟

ثبات و استقامت

ثبات پایداری بوَد در کفایت مهمّات و مداومت بر دفع مکاره و بلیّات.

این صفت در حقیقت مُثمر میامن و برکات است و منتج فوائد فلاح و نجات. هر بنائی که قاعدهٔ آن بر ثبات و استقامت بود از انهدام ایمن باشد. (بیت)

بنای کار بنه بر ثبات و ایمن باش — که هر بنا که بر اصل است پایدار بوَد

مرد ثابت قدم آنست که پیوسته در انجام مقصود بکوشد و تعلّل و تردّد را هرگز بخود راه ندهد، و بوسوسه و هوس هیچکس از راه و روش خویش روی نگرداند، و از رسم و طریق خود انحراف نجوید که مدد رفیق نجات جز در طریق ثبات روی نماید

هیچ خصلت به از ثبات مدان — در تردّد ره نجات مدان

و نشانهٔ ثبات دو چیز است: یکی آنکه در هر کاری که شروع نماید اتمام آنرا بر ذمّهٔ اهتمام لازم داند. دیگر آنکه چون سخنی گوید تا ممکن باشد بنقیض آن تکلّم نکند.

آورده اند که قیصر روم از انوشیروان پرسید که بقای پادشاهی در چیست؟ انوشیروان فرمود که: من هرگز کار بیهوده نفرمایم و هر مهمّی که بدان امر کنم باتمام رسانم. قیصر گفت که همه حکمای یونان نیز همین گفته اند. (نظم)

هر طرح که افکنی چو مردان — جهدی بکن و تمام گردان

یعنی عَلَمی که برفرازی باید که دگر نگون نسازی

(اخلاق محسنی)

نکاره : بدبختیها و ناخواستها . بلایا : جمع بلیّه بمعنی بلا و آزمایش و سختی . میامن : جمع میمنت بمعنی برکت و سعادت و فلاح و رستگاری . انهدام : ویرانی . تعلّل : سبب تراشی و بهانه جوئی و مسامحه . تردّد : شک و دودلی . انحراف : راه برتافتن و میل کردن . ثبات : بفتح ثاء سه نقطه بمعنی پایداری . ذمّه : عهد و ضمان . اهتمام : همّت برکاری گماشتن و غمخواری کردن .

پرسش و تمرین ثبات چیست و چه نتایج سودبخش دارد ؟ مرد ثابت قدم کیست و ثبات قدم چه علامتی دارد ؟ قیصر روم از انوشیروان چه پرسید و چه جواب شنید ؟ از پاسخ انوشیروان چه نکاتی فهمیده میشود ؟ انشائی در موضوع ثبات و استقامت بنویسید

مذمت شراب خواری

نقل است که از خلفای عباسی هیچکس از مأمون داناتر نبود اندر همه علمها . و هر هفته دو روز مناظره بودی و فقها و ائمه و متکلّمان گرد آمدندی . پس روزی مردی بیگانه با جامهٔ خَلَق بمجلس مأمون شد و اندر پس مردمان بنشست بجائی مجهول ، و چون پرسش آغاز کردندی رسم آن بودی که هر مسأله بگفتندی گرد مجلس بگردانیدندی تا هر که زیادت دانستی بگفتی همچنان پرسش میگردانیدند تا بدان مرد غریب رسید او نیکوتر از همه جواب داد . مأمون را خوش آمد بفرمود تا او را از آنجایگاه که بود

برتر نشاندند. چون بمسأله دیگر رسیدند همچنین جواب از همه نیکوتر داد. مأمون بفرمود تا او را برتر نشاندند. و سوم همچنین جواب داد نیکوتر. مأمون بفرمود تا او را نزدیک وی نشاندند. چون مناظره بپایان رسید آب آوردند و دست بشستند و نان بخوردند و فقها و متکلمان بپراکندند. مأمون او را بنشاند و مجلس بیاراستند. چون نوبت شراب بوی رسید برخاست و گفت امیرالمؤمنین می بیند و میداند که من بنده برروی مجلسیان مجهول بودم و امیرالمؤمنین مرا بدین پایه شریف رسانید باندک مایه خرد که خدای عزوجل مرا ارزانی داشته است. اکنون پس از گرامی کردن و نواختن، این سفه باید. امیرالمؤمنین را تهمت نکنم که اندرین پایه خرد رسانید. اگر من شراب بخورم خرد از من دور شود و بی ادبی از من صادر شود آنگاه بمجلس امیرالمؤمنین خوار گردم و بچشم ندیمان حقیر نمایم. توقع آنست که اگر صواب فرماید این گوهر از من باز ندارد و نستاند از کرم و فضل خداوندی بود. مأمون چون این سخن بشنید بپسندید و بنشاندش و بفرمود تا از خزینه صد هزار درم بدادندش و اسب و جامه و تجمل، و بهر مجلسی که مناظره بودی او را برتر نشاندی تا از همه افزون گشت. و ما این حکایت از بهر آن آوردیم تا معلوم شود که هر کس پایگاهی یافت از خرد و دانش و ادب یافت.

(نصیحة الملوک)

مناظره : بحث وگفتگوی علمی . خلق : (بفتح خاء نقطه دار وکسره لام) کهنه وفرسوده . مجهول : گمنام وناشناخته .

پرسش وتمرین رسم انجمنهای مناظره چه بود ؟ مرد غریب بچه علت عزّ ومرتبت یافت ؟ خردمند چه ضرر شراب خواری میکند ؟

مور وزنبور

وقتی زنبوری بموری رسید اورا دید که دانهٔ گندم میبرد بخانه وآن دانه زیر وزبر میشد ، وآن مور با او زیر وزبر میآمد وبجهد وحیله بسیار آنرا میکشید ومردمان پای براو مینهادند واورا خسته وافگار میکردند . آن زنبور آن مور را گفت که این چه سختی است ومشقت که تو از برای دانه ای بر خود نهاده ای واز برای یکدانه محقّر چندین مذلّت میکشی . بیا تا ببینی که من چگونه آسان میخورم واز چندین نعمت های با لذّت بی اینهمه مشقّت نصیب میگیرم واز آنچه نیکوتر وبهتر است وشایسته مراد خویش بکار میبرم . مور را با خویشتن بدکان قصابی برد . جائیکه گوشت نیکوتر وفربه تر بود بنشست واز جائی که نازکتر بود سیر بخورد وپاره فراهم آورد تا ببرد . قصاب فراز آمد وکاردی بروی زد وآن زنبور را بدو نیمه کرد وبینداخت . آن زنبور بر زمین افتاد وآن مور فراز آمد وپایش بگرفت ومیکشید ومیگفت هر که آنجا نشیند که خواهد ومرادش بود . چنانش کشند که نخواهد

مرادش نبود . «اسرار التوحید»

حیله : تدبیر و چاره جوئی . افگار : پشت ریش و خسته و آزرده . محقر : خرد و کم بها . مذلت : خواری .

اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید ، از کتب گرانبهای نثر فارسی است که در سدهٔ ششم هجری در بارهٔ احوال عارف معروف شیخ ابو سعید ابو الخیر تألیف شده و مؤلفش محمد بن منور از نوادهای شیخ ابو سعید است .

پرسش و تمرین مور دانه را چگونه میبرد و چه رنج میدید ؟ زنبور مور را در چه حال دید و با او چه گفت ؟ مور را کجا برد و چه کرد ؟ مرد قصاب چه وقت فراز آمد ؟ بچه وسیلهٔ زنبور را کشت ؟ مور باز نبور چه کرد و چه گفت ؟ از روی این حکایت پنج نتیجهٔ اخلاقی پیدا کنید ؟ برای واژهٔ «فراز» تاکنون چند معنی خوانده و شنیده اید ؟ برای هر کدام یک جمله بسازید .

شاپور ذو الاکتاف

نخستین چیزی که از عقل و ادب شاپور بدیدند ، یک شب بر بام خفته بود سحرگاه بیدار شد بانگ مردمان بشنید گفت این چه بانگ است گفتند مردمانند که بر جسر همی گذرند یکی از اینسوی رود و یکی از آنسوی آید و انبوهی افتد بانگ کنند . پس شاپور دیگر روز وزیر را بخواند و گفت فرمای تا دو جسر کنند یکی از بهر این سوی و یکی از بهر آنسوی تا انبوهی نبود . مردمان شاد شدند از هوش وی و همان روز جسری دیگر بکردند و چنان کردند که پیش از آن که آفتاب فرو شود جسر تمام شده بود مردمان بر دو جسر همی گذشتند و انبوهی نبود . و هر روز که شاپور بزرگتر شدی وزیر

چیزی از ملک بر او عرضه کردی تا او همی دانستی و تدبیر آن همی کردی .

یک روز وزیر اندر آمد و بر وی عرضه کرد که سپاهیان که بکرانه مملکت نشسته اند و پیش دشمنانند چون عرب و روم و ترکان همه از جای برفتند و جای دست باز داشتند و دشمن نزدیکتر آمد . شاپور گفت اندوه مدار کاین کار آسانست نامه کن از من بدین سپاهیان که آنجااند که من از خبر شما بپرسیدم و دیر است تا شما بدان ثغرها مانده اید هر که از شما خواهد که باز شهر خویش شود بشود که دستوری دادم و بدل او من کس فرستم و هر که خواهد که آنجا بنشیند تا من تدبیر او کنم و حق او بشناسم و پاداش او بدهم .

همه شادی کردند و گفتند اگر او بسیار سالها تدبیر کردی و ملک داشتی و تجربتها کردی او را بیش از این و بهتر از این تدبیر نبودی پس آن نامها بنبشتند و آن سپاه گرم داشتند و آنجا بایستادند تا او شانزده ساله شد .

(ابو علی محمد بن محمد البلعمی وزیر منصور بن نوح سامانی)

ذو الاکتاف یعنی چهار شانه و قوی بازو و بعضی گویند چون شانه های عرب را سوراخ کرد او را این لقب دادند . چنبره ای که رقابقها بسازند . انبوهی : کثرت و ازدحام . عرضه کردن : نشان دادن . کرانه : سر حد و کناره . از جای برفتن : حرکت کردن و از جای خود جنبش کردن بسوی عقب . دست باز داشتن : از دست رها کردن و از کف دادن چیزی

دیر : مدّت دراز . تدبیرِ او کنم : یعنی بفکرِ او باشم و تدارکِ کارِ او کنم .

امانت داری طرّار

چنان شنیدم که مردی ، سحرگاه بتاریکی ، از خانه بیرون رفت تا بگرمابه رود . براه در دوستی از آنِ خویش را دید ، گفت : موافقت کنی بگرمابه ؟ این دوست گفت : تا بدرِ گرمابه با تو همراهی کنم لیکن اندر گرمابه نتوانم آمدن که شغلی دارم . تا نزدیک گرمابه با وی برفت بسر ، و وراهی رسید ، بی آنکه این مرد را خبر داد بازگشت و براهی دیگر برفت . اتفاقاً طراری از پس اینمرد همی آمد ، تا بگرمابه رود بطرّاری خویش ، مرد باز نگریست آنمرد طرّار را دید ، هنوز تاریک بود ، پنداشت که همان دوست است صد دینار در آستین داشت و در دستارچه بسته از آستین بیرون گرفت و بدان طرّار داد . گفت : ای برادر این امانتی است بَرِ تو تا من چون از گرمابه بیرون آیم بمن باز دهی . طرّار آن زر بستد و هم آنجا مقام کرد تا وی از گرمابه بیرون آمد روشن شده بود ، جامه بپوشید و راست همیرفت . طرّار ویرا باز خواند و گفت : ای جوانمرد زرِ خویش باز ستان که من امروز از شغل خویش فرو ماندم از سبب نگاهداشتنِ امانتِ تو . مرد گفت : زر چیست ؟ و تو چه مردی ؟ طرّار گفت : من مردی طرّارم و تو این زر بمن دادی . گفت : اگر

طرّاری چرا زر نبردی؟ گفت، اگر بصناعت خویش بُردمی، اگر هزار دینار بود از تو نیندیشیدمی و باز ندادمی، ولیکن تو بزنهار بمن سپردی زنهاردار نباید که زنهارخوار باشد که امانت بردن جوانمردی نیست. (قابوسنامه)

طرّار: کیسه بُر. دستارچه: دستمال کوچک. صناعت: پیشه و شغل. زنهار: امانت. زنهاردار: امین. زنهارخوار: خائن و عهدشکن.

پرسش و تمرین از این حکایت چه نتایجی بدست می‌آید؟ وظیفهٔ ما چیست؟ آیا تقصیر مرد که گرمابه میرفت بی آنکه دست تأمل کند صد دینار بطرار داد بیشتر بود یا دوست او که بیخبر از او جدا شد و براه دیگر رفت؟ این حکایت را با انشای جدید بنویسید

بپاسِ دلِ مادر

ای ریزه روزی تو بوده — از ریزشِ ریسمان مادر
خو کرده به تنگنای شروان — با تنگیِ آب و نان مادر
افسرده چو سایه و نشسته — در سایهٔ دوکدان مادر
ای باز سپید چند باشی — محبوس بآشیان مادر؟
شرمت ناید که چون کبوتر — روزی خوری از دهان مادر
ای دُرِ یتیم چون یتیمان — افتاده بر آستان مادر

مُدبِر خلفی بخویشتن بر — خود نوحه کن از زبان مادر
با این همه هم نگاه میدار — حق دل جان فشان مادر
با غصهٔ دشمنان همیساز — بهر دل مهربان مادر
می ترس که از زمان درآید — کارند بسر زمان مادر

(خاقانی)

تنگی ؛ کمی . افسرده چو سایه ؛ یعنی مانند سایه بیحرکت . دو گهدان ؛ سبدیست که دو گوهر نفیسی را در آن گذارند . دُرّ یتیم ؛ مروارید درشت و یگانه . مُدبِر خلف ؛ فرزند بدبخت .

خاقانی شروانی از شعرای بزرگ ایرانست وفاتش در سال پانصد و نود و پنج هجری اتفاق افتاده است .

توضیح این قطعه را خاقانی در شروان نظم آورد هنگامی که اهل شروان بر او حسد بورزیدند و آوازهٔ او در کشور ایران پیچیده بود و دانشمندان دیدارش را آرزو میخواستند خاقانی بپاس دل مادر ، با زندگی تلخ در شروان ساخته بود و بسفر راضی نمیگردید .

نمونه ای از جانبازی در راه میهن

لشکر مغل ؛ چون از کار هرات فارغ شدند و هرات را خراب کردند ، دو فوج شدند یک فوج بطرف سیستان برفت و یک فوج دیگر بپای حصار کالوَن آمد و در دور قلعه لشکرگاه کرد . چون سوار کافر بپای کالوَن آمد در قلعه مرد و سلاح بسیار بود . با کفار جنگ آغاز کردند و مبالغی مغل بدوزخ رفت و شب و روز

بقتال و دفع کفار مشغول شدند و کار دلیری اهل قلعه بجائی انجامید که لشکر مغل را
بشب خواب از خوف ایشان ممکن نبود. کفار گرد بر گرد حصار دو باره ساختند
و دو دروازه نهادند و روی در قلعه و باره متقابل نهادند و مرد و پاس بشب معین کردانید
ثقات روایت کرده اند که روباهی در پای سنگ حصار کالون در اندرون باره
مانده بود مدت هفت ماه آن روباه را راه نبود که بیرون رفتی محافظت لشکر مغل
بدینمقام رسیده بود. چون مدت یکسال از در بندان حصار بگذشت بپای قلعه
کالون بار دیگر لشکر مغل ضم گشت در نجوری و با بر اهل قلعه استیلا یافت و بیشتر از
خلق هلاک شدند بسبب آنکه ذخیره قلعه گوشت قدید و پسته بسیار بود که پسته خراسان
همه از حوالی کالون باشد بواسطه خوردن گوشت قدید و پسته و روغن اهل آن قلعه
رنجور میشدند و پای و سر آماس میکرد و در میگذشت. چون مدت در بندان
حصار شانزده ماه بگذشت آدمی پنجاه بیش نماند از این جمله بیست کس رنجور
بپای آماسیده و سی کس تندرست. طایفه کفار را حال اهل قلعه تحقیق انجامید
جمله لشکر مغل در سلاح شدند و روی بقلعه نهادند و اهل قلعه دل بر شهادت خویش
کردند و تمامت نعمت قلعه از زر و سیم و جامه های ثقال و آنچه قیمت داشت
همه را در چاههای قلعه انداختند و بسنگهای گران سر آنرا بینباشتند و باقی آنچه

بود بآتش بسوختند و در قلعه باز کردند و شمشیر برکشیدند و خود را برکفار زدند و بدولت شهادت رسیدند. « طبقات ناصری »

کالون: قلعه بوده است در کوهستان هرات. خوف، ترس. پاس، حراست و نگاهبانی و مرد پاس یعنی پاسبان. بدینمقام، بدینجا و بدین حد. ضم گشت، بهم پیوست. قدید، گوشت خشک کرده. ثقال، گرانبها و سنگین.

پرسش: مغل بعد از خرابی هرات کجا حمله بردند؟ اهل کالون تا چه حد مقاومت بخرج دادند؟ مدت محاصره چقدر بود؟ در پایان کار اهل قلعه چه کردند؟ از این قسمت چه نتیجه میگیرید؟

سرانجام موش خیانت کار

موشی چند سال در دکان خواجه بقال از نقلهای خشک و میوه های تر مالامال بسر میبرد و از آن نعمتهای تر و خشک میخورد. خواجه بقال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات وی اعراض مینمود، تا روزی بحکم آنکه گفته اند « بیت »

سفله دون را چو گردد معده سیر   بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بر آن داشت که همیان خواجه را ببرید و سرخ و سفید هرچه بود بخانه خود کشید. چون خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسه مفلسانش تهی یافت و چون معده گرسنگان خالی، دانست که کار موش است. گربه وار کمین کرد و دیده و ورا بگرفت و رشته دراز در پای وی ببست و بگذاشت تا بسوراخ خود درون رفت

و باندازهٔ رشته غور آن بدانست ، دنبال آن گرفت و آن سوراخ را بکند تا بخانهٔ وی رسید خانه ای دید چون دکانچهٔ صرافان سرخ و سفید بر هم ریخته و دینار و درهم باهم آمیخته ، حتی خود در آن تصرف نمود و موش را بیرون آورد و بچنگال گربه سپرد تا جزای خود دید و مکافات خود کشید . (بهارستان جامی)

مالامال : سرشار و فراوان . اغماض : چشم پوشی . همیان : کیسهٔ پول که بر کمر بندند . سرخ پول طلا و سفید پول نقره است . مفلسان : تهیدستان . غور : عمق .

پرسش موش در دکان بقال چه میکرد ؟ بقال از کار او خبر داشت یا نه ؟ چه موجب شد که در صدد گرفتاری موش برآمد ؟ عاقبت موش بکجا انجامید ؟

طریق بزرگی و کامیابی

چه پیش آید ترا زین خویش کامی　　بجز اندوه و کین و زشت نامی ؟
چنان باید که تو آهسته باشی　　همه کار نکو دانسته باشی
تو از با مهتری باید که گفتار　　نگوئی جز بآیین سزاوار
خردمندان سخن بر داد گویند ؛　　همیشه نام نیک از داد جویند
خرد از هر کسی تو بیش داری　　چرا دل راز گفتن ریش داری
سخن آن گو چه با دشمن چه با دوست　　که هر کو بشنود گوید که نیکوست

گهر مردان ز نام خویش گیرند — که مردی و خرد را پیش گیرند
درین دو روزه دور زندگانی — مخور تیمار و درد جاودانی
مباش از جملهٔ زنهارخواران — که یزدان هست با زنهارداران
چو گیتی را به آسانی توان خورد — چه باید با همه کس دشمنی کرد
وفاداری پسندیدم بهر کار — از یرا شد جهان با من وفادار

«از مثنوی ویس و رامین»

خویشکامی: خودسری و بلهوسی. آهسته: بردبار. ریش: مجروح. تیمار: غصه و اندوه. زنهارخواران: پیمان‌شکنان و بیوفایان. زنهارداران: اهل وفا و کسانیکه پیمان نگهدارند.

جرأت و قوت قلب مرد بیگناه

بیگنهی نزدِ شهی محتشم — گشت بقتل چو خودی مُتّهم
گفت که تا پرده ز کارش کشند — بر سر بازار بدارش کشند
چون سخن از دار و رسن شاه گفت — مرد توکلتُ علی الله گفت
با لب خندان چو گل نوبهار — گشت روان رقص کنان سوی دار
گفت در آن زمره ز رفیقان کسی — کای شده بازیچهٔ طفلان بسی
دار نگر خندهٔ بسیار چیست — یار کدام است و وفادار کیست
چرخ که رسم ستم از سر گرفت — خواهدت از خاک چنین برگرفت

گفت که ای غافل از انجام کار   محنت دنیا نبود پایدار
دردهد از جام فنا ساقیم   یک نفس از عمر بود باقیم
این نفسی را که نیابم دگر   حیف بود گر بغم آرم بسر
این سخنان کافت صدهوش شد   شاه جهان را گهر گوش شد
شد شکرافشان لبِ شیرینِ شاه   از پیِ بخشیدن آن بیگناه
برفلک از قدر سرافراختش   همدم و همصحبت خود ساختش
مرگ از آن عمر نکوتر بسی   کش نه بعزت گذراند کسی

(ناظم معلوم نیست)

محتشم : بزرگ و باحشمت وجلال . متهم : تهمت زده و بهتان نهاده . توکلت علی الله : بر خدا توکل نمودم ، کار خود را بخدا واگذاشتم . از پیِ : از برای .

پرسش و تمرین بیگناه را در نزد پادشاه بچه تهمت کردند ؟ پرده از کار کسی کشیدن یا برداشتن یعنی چه ؟ پادشاه درحق وی چه مجازاتی مقرر کرد ؟ مرد بیگناه در وقت رفتن بمکان مجازات چه کاری میکرد ؟ آیا از مردن ترس داشت ؟ عاقبت کارش بکجا رسید ؟ ازین حکایت چه نتیجه حاصل میکنید ؟ این حکایت که نظم است بطریق نثر با عبارات ساده بیان کنید .

هوشِ زنِ بزاز

دلاله محتال که داستان او در جهان سمر است با چندان وقاحت و فصاحت که داشت زنِ بزازی از او زیادت آمد . و آن چنان بود که دلاله در بازار بگشت

بزازی با غلامی گفت بخانه رو و بی بی را بگوی که مقنعه که خواسته بودی در این ساعت میسّر نیستم، دو تخت اطلس است در صندوق یکی لعل و یکی سبز، آن هر دو را بفرست که خریدار آمده است.

دلاله چون این بشنید در حال مقنعه بخرید و بتعجیل بدوید و در راه غلام را دریافت و گفت خواجه گفته است بیا و بهای جامه سیم بستان، تو اینجا زمانی صبر کن تا سیم بیارم. غلام را موقوف کرد و خود بخانهٔ بزاز رفت، و مقنعه تسلیم کرد، و گفت شوهر تو گفته است که دوش مقنعه خواسته بودی فرستادم و بدین نشان دو اطلس است یکی لعل و یکی سبز باید که بمن دهی تا ببرم که خریدار آمده است.

زن مقنعه بستد و گفت کسیرا که نشانها مسموع جامهٔ اطلس بدو نتوان داد. دلاله گفت مقنعه باز ده، گفت شوهر من آرزوئی که خواسته ام فرستاده باز فرستادن وجهی ندارد. دلاله دانست که با زن مکر و خداع در نگیرد، مقنعه بگذاشت و برفت.

این حکایت جملگی اهل حرم را تنبیه است تا در نشانه ها تأمّل کنند تا شرایط حزم رعایت کرده باشند. (جوامع الحکایات عوفی)

دلاله محتال: نام زنی معروف بحیله گری که ویرا دلاله محتاله نیز گویند. سَمَر: عربی بمعنی افسانه. بی بی: بمعنی خانم و کدبانوی بزرگ. مقنعه: (عربی) روبند. تخت: توپ پارچه. لعل: نام جواهریست ولی اینجا بمعنی رنگی است از الوان که لعل

و بعلی گویند و از رنگهای گلی است . خواجه : آقا . بها : قیمت متاع . سیم : نقره . موقوف : متوقف و ایستاده . دوش :
دیشب . وجهی ندارد : یعنی روا نیست و راهی ندارد . خداع : حیله و مکر و فریفتن . اهل حرم : بانوان و دیگر زنان خانه .
تنبیه : بیدار و هوشیار ساختن . حزم : احتیاط و دوراندیشی

جوانمردی

دو مولی بودند ، یکی از بنی امیه و یکی از بنی هاشم و بر یکدیگر فخر کردندی و هر یک گفتی خداوند من جوانمردتر است . پس گفتند بیا تا بیازماییم . پس مولای بنی امیه نزدیک یکی از خداوندان خویش آمد و از تنگی بنالید ، ده هزار درمش بداد و همچنین نزدیک دیگری رفت ، ده هزار درم دیگر بگرفت ، تا نزدیک ده کس شد و از هر کس ده هزار درم بستد تا صد هزار درم شد . و مولای بنی هاشم را گفت من از خداوندان خود صد هزار درم بستدم ، تو نیز برو و بیازمای تا به بینی . پس مولای بنی هاشم بیامد نزدیک حسین بن علی علیه السلام و حال خویش و تنگدستی بگفت . امیر المؤمنین حسین بن علی (ع) ، صد هزار درم بدادش ، و نزدیک عبدالله ابن جعفر شد ، همچنین صد هزار درم بدادش ، و نزدیک عبدالله بن ربیعه آمد ، او نیز صد هزار درم بدادش . بازگشت با سیصد هزار درم نزدیک مولای بنی امیه و گفت : خداوندان تو همت از خداوندان من آموخته اند . اگر

بیا تا بنزدیک ایشان باز بریم. برفتند هر یکی آنِ خویش برگرفتند و بنزدیک خداوندان بُروند. مولای بنی امیه خداوندان خود را گفت: از جای دیگر بی نیازی پدید آمد. ایشان آن سیمها باز گرفتند و هر یکی از آن خود برداشتند. و مولای بنی هاشم سیم باز پیش ایشان بُرد و گفت مرا از جای دیگر بی نیازی پدید آمد. ایشان گفتند ما دادهٔ خود نستانیم. اگر ترا ازین سیمها بی نیازی است بصدقه بآنکس ده که خواهی. (نصیحة الملوک)

مولی: بمعنی بنده و آقا هر دو آمده و در اینجا مراد بنده و غلام است

پرسش و تمرین دو بنده و غلام متعلق بکه بودند؟ بر یکدیگر چرا فخر میکردند؟ خواجگان کدام یک ازین دو غلام جوانمردتر بودند؟ ازین حکایت چه نتیجه میگیرید؟

پیر خارکش

خارکش پیری با دلق درشت — پشته‌ای خار همی بُرد بپشت
لنگ لنگان قدمی برمیداشت — هر قدم دانهٔ شکری میکاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند — وی نوازندهٔ دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن — چه عزیزی که ندادی بامن
درِ دولت برخم بگشادی — تاجِ عزت بسرم بنهادی

حدّ من نیست ثنایت گفتن — گوهر شکر عطایت سفتن

نوجوانی بجوانی مغرور — رخشِ پندار همی راند ز دور

آمد آن شکرگزاریش بگوش — گفت کای پیرِ خرف گشته خموش

خار بر پشت زنی زینسان گام — دولتت چیست؟ عزیزیت کدام؟

عمر در خارکشی باخته ای — عزّت از خواری نشناخته ای

پیر گفتا که چه عزّت زین به — که نیم بر درِ تو بالین نه

که فلان چاشت بده یا شامم — نان و آبی که خورم و آشامم

شکر گویم که مرا خوار نساخت — بخسی چون تو گرفتار نساخت

بهمرهٔ حرص شتابنده نکرد — بر درِ شاه و گدا بنده نکرد

داد با این همه افتادگیم — عزِّ آزادی و آزادگیم

لق : جامه پشمینه ژنده که درویشان پوشند . نژند : اندوهناک و افسرده و پژمرده . خرف : کسی که از پیری
خرد و هشش سستی گرفته باشد .

پرسش و تمرین برای این حکایت پنج نتیجهٔ اخلاقی پیدا کنید و شرح بدهید .

سود کوشش و زیان تن آسانی

یعقوب لیث در آغاز حال خود را در مهالک افکندی و خطرهای بزرگ را ارتک

گردی، پیوسته از آسایش نفس برطرف بودی، و یک نفس از کشیدن مشقتها نیاسودی
او را گفتند: تو مرد دیگری، ترا باعث بر این همه جفا کشیدن و خود را در غرقابهٔ
بلا افکندن چیست؟ گفت مرا دریغ میآید عمر عزیز خود را در اصلاح روی و مس صرف
کردن و روی توجه به پیشه ای که در آن شریک بسیار باشد آوردن. جدّ من در آنست
و جهدم برای آن تا خود را بمرتبتی رسانم که کسی از ابناء جنس من با من شریک نباشد.
گفتند این مهمی بغایت صعب و کاری بسیار مشکل است. گفت: من دانسته ام
که شربت مرگ چشیدنی است و بار فوات و فنا کشیدنی، آنکه در کاری بلند تلف
شوم به که در کاری پست بمیرم. لاجرم بدین جدّ و جهد رسید بدان منصب
که رسید.

میباش بجدّ و جهد در کار　　　　دامان طلب ز دست مگذار

هر چیز که دل بدان گراید　　　　گر جهد کنی بدست آید

همچنانکه بجهد بنای بزرگی ممهد میباید بضدّ این صفت که بطالت و کسالت است
اساس دولت و شوکت در هم میشکنند.

یکی را از آل طاهر سؤال کردند که سبب زوال و انتقال دولت شما چه بود؟ جواب
داد که شراب شب و خواب بامداد. یعنی از کاهلی بکار ملک نپرداختیم و از کسالت

بدستم جلادت برانداختیم لاجرم سفینهٔ اختیار ما در گرداب زوال غرق گشت وکشتی امید ما بساحل مراد نرسید.

بنای دولت خویش آن کسی خراب کند	که شام می خورد و صبحگاه خواب کند

(اخلاق محسنی)

مهالک: مواضع پرخطر. ارتکاب: بی باکی در اقدام بکارهای خطرناک. صعب: دشوار. فوات: بفتح فا معنی از دست رفتن و نابود شدن. بطالت: بیکاری و تن آسانی. کسالت: کاهلی. آل طاهر: خاندانی است از حکام خراسان. جلادت: چابکی و صلابت. سفینه: کشتی.

پرسش و تمرین: یعقوب لیث چرا خویشتن را بمهالک میانداخت؟ از تحمل رنج و مشقت چه مقصودی داشت؟ از یعقوب چه پرسیدند؟ او چه جواب داد؟ سبب زوال دولت طاهریان چه بود؟ نتایج اخلاقی که از این حکایت بدست میآید شرح بدهید.

همّت عالی

در خبر آمده است که حق سبحانه و تعالی مردم بلند همّت را دوست میدارد، و اعمال بزرگ را بنظر قبول مشرّف میسازد. مقام ارجمند با همّت بلند پیوندی دارد که جدائی ایشان از یکدیگر محال است.

مرغ همّت چو بال بگشاید	اوج اقبالش آشیان باشد
پیش چوگان همّت عالی	کمترین گوی آسمان باشد

یعقوب لیث را در مبدأ جوانی، یکی از پیران قبیله گفت که خاطر من بجال تو نگران است چه در این سن که توئی هنگام استیلای شهوت است و غلبهٔ نهمت. دست پیمانی راست کن تا از برای تو کریمه ای از خاندان بزرگ بخواهم. یعقوب گفت عروسی که من خوش کرده ام دست پیمان او آماده است. پیر گفت آنرا بر من عرض کن تا ببینم که چیست و از عروس نشانی ده تا بدانم که کیست؟ یعقوب بخانه رفت و شمشیری بیرون آورد و گفت: من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه خواهم خواهم کرد و دست پیمان من این تیغ جوهردار و این شمشیر جوشن گذار است.

بیت

با بخت نیک هیچ کسی را ستیزه نیست — مهر عروس ملک به از تیغ تیز نیست
عروس مملکت آن مرد در کنار گرفت — که اوّل از گهر تیغ داد کابینش
عروس ملک کسی در کنار گیرد چست — که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

«اخلاق محسنی»

مشرّف: اسم مفعول از تشریف بمعنی بزرگ داشتن و بزرگ گردانیدن. مُحال: بضم میم بمعنی کار غیر ممکن و ناشدنی.

مبدأ: آغاز، سن: سال. استیلا: چیرگی و تسلّط. نَهمت: رسیدن همت در چیزی و نهایت کوشش.

دست پیمان: بمعنی اسباب عروس است و آنچه از طرف داماد بخواستگاری عروس فرستند. کریمه: زن بزرگوار و ارجمند و نجیب. خِطبه: بکسر خاء نقطه دار بمعنی خواستگاری و زن خواستن. جوشن: زره. مَهر: بفتح اول بمعنی کابین.

پرسش و تمرین یکی از پیران قبیله به یعقوب لیث چه گفت؟ یعقوب چه جواب داد و چه کرد؟ مقصود پیر مرد چه بود؟ یعقوب لیث چه مقصدی داشت؟ بمقصود خود رسید یا نه؟ علو همت چیست و چه نتایجی دارد؟ از این حکایت چه درس اخلاقی بدست میآید؟ همت بلند را با مقام ارجمند چه پیوندی است؟

کرم و جوانمردی حاتم

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش بادپائی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پیش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم — بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسبش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد — بخواهم. گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهی است — و گر رد کند بانگ طبل تهی است

رسولی هنرمند عالم بطی — روان کرد و ده مرد همراه وی

بمنزلگه حاتم آمد فرود بر آسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفکند و اسبی بکشت بدامن شکر دادشان زر بمشت
در آنجا ببودند و روز دگر بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست بدندان حسرت همی کند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن باد رفتار دلدل شتاب ز بهر شما دوشش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی در راهم نبود جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسب طبیعی است اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی هزار آفرین گفت بر طبع وی

(سعدی)

حاتم: نام یکی از جوانمردان و کریمان عرب است. خیل: گله اسب. ادهم: اسب سیاه. نیسان: نام ماه هفتم ر...
قدیم مطابق با اردیبهشت. نا ورد: جنگ و نبرد. دستور: وزیر. طی: نام قبیله حاتم. زنده رود: نام رودی...
که از ولایت اصفهان میگذرد و آنرا زاینده رود و زرینه رود نیز گویند. سماط: بکسر اول سفره. موبد: دانشمند، و در مذهب ز...

پرسش و تمرین   حاتم در میان اسبان خود چگونه اسبی داشت ؟ خبر کرم حاتم را بکدام پادشاه گفتند ؟ پادشاه روم از او چه درخواست کرد ؟ چه کسانی را نزد وی فرستاد ؟ حاتم در جواب چه گفت ؟ ازین حکایت چه نتیجه حاصل میکنید ؟

مردم پارس

همیشه مردم پارس را احرار الفارس نوشتندی یعنی آزادگان پارس . و پیغمبر صلوات الله گفته است که خدای را دو گروه گزین اند از جمله خلق او . از عرب قریش و از عجم پارس . و پارسیان را قریش عجم گویند یعنی در عجم شرف ایشان همچنانست که شرف قریش در میان عرب   و علی بن الحسین را که معروفست بزین العابدین علیه السلام ابن الخیرتین گویند یعنی پسر دو گزیده بحکم آنکه پدرش حسین بن علی علیهما السلام بود و مادرش شهربانویه دختر یزدگرد پارسی . و فخر حسینیان بر حسنیان ازین است که جده ایشان شهربانویه بوده است و کریم الطرفین اند .

و قاعدهٔ ملک پارسیان بر عدل نهاده بوده است و سیرت ایشان داد و دهش بوده . و هرگه از ایشان فرزند را ولیعهد کردی او را وصیت براین جمله کردی که پادشاهی نتوان کردن الا بلشکر ، و لشکر نتوان داشتن جز بمال ، و مال نخیزد الا از عمارت و عمارت نباشد جز بعدل .

پیغمبر علیه السلام را پرسیدند که چرا همه قرون چون عاد و ثمود و مانند ایشان نزد

هلاک شدند و ملک پارسیان دراز کشید با آنکه آتش پرست بودند. پیغمبر فرمود از بهر آنکه آبادانی کردند اندر جهان و داد گستردند میان بندگان خدای عزوجل.

(فارسنامهٔ ابن البلخی)

گزین اند: برگزیده اند. زین العابدین: علی بن حسین بن علی بن ابیطالب ملقب بزین العابدین و ابن الخیرتین، چهارمین امام شیعه است تولدش بسال ۳۸ وفاتش میان سالهای ۹۴ - ۹۹ هجری واقع شد. حسین بن علی بن ابیطالب ملقب بسید الشهداء در سال ۶۰ هجری بامر یزید بن معاویه کشته شد و در کربلا مدفون است. کریم الطرفین: کسیکه هم از طرف پدر و هم از طرف مادر بزرگ زاده و نجیب باشد. قرون: جمع قرن اینجا بمعنی گروه و امت و طایفه است. عزوجل: یعنی ارجمند است و بزرگوار.

فارسنامه: از کتب نثر قدیم فارسی است تألیف ابن البلخی در تاریخ مختصر فارس.

پرسش و تمرین پیغمبر دربارهٔ پارسیان چه فرموده است؟ سادات حسینی چرا بر حسنیان افتخار میکنند؟ حضرت زین العابدین را چرا ابن الخیرتین گفته اند؟ پادشاهان ایران از چه خصلتی بود که مایهٔ دوام دولت و سلطنت ایشان گردید؟ پیغمبر علیه السلام دربارهٔ ملوک فارس چه فرمود؟

احسان و مروّت پادشاه

یکی را خری در گل افتاده بود ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما و سیل فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب درین غصه تا بامداد سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست — نه سلطان که این بوم و بر زانِ اوست

قضا را خداوند آن پهن دشت — در آنحال مُنکر بر او برگذشت

شنید این سخنهای دور از صواب — نه صبر شنیدن نه روی جواب

مگر کرد سلطان عالی محل — خودش در بلا دید و خر در وَحَل

ببخشود بر حال مسکین مرد — فرو خورد خشم سخنهای سرد

زرش داد و اسب و قبا پوستین — چه نیکو بود مهر در وقت کین

یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش — عجب رستی از قتل، گفتا خموش

اگر من بنالیدم از درد خویش — وی انعام فرمود در خورد خویش

بدی را بدی سهل باشد جزا — اگر مردی اَحسِن اِلی مَن اَسا

(بوستان)

سودا : خشم . فروهشته : پائین انداخته ، افکنده . ذیل : دامن . شطط : دشنام و سخن سخت . بر : زمین . وحل : گل . قبا پوستین : نوعی جامه . اَحسِن اِلی مَن اَسا : نیکی کن درباره کسیکه تو بدی کرده است .

پرسش و تمرین : شخصی را که در این حکایت سعدی نام میبرد چه اتفاقی برایش افتاده بود ؟ مرد بیچاره چه میکرد و چه میگفت ؟ که بر او گذر کرد ؟ وقتی سخنهای زشت وی را شنید با او چه رفتار کرد ؟ گذرکننده چکاره بود ؟ نتیجه‌ای که از این حکایت میگیرید بیان نمائید .

آیین شاهان ایران

آیین ملوک عجم اندر داد دادن و عمارت کردن و دانش آموختن و حکمت ورزیدن
و دانایان را گرامی داشتن از همتی عظیم بوده است. و دیگر صاحب خبران را در
مملکت بهر شهری و ولایتی گماشته بودندی تا هر خبری که میان مردم حادث گشتی
پادشاه را خبر کردندی تا آن پادشاه بر موجب آن فرمان دادی، و چون حال
چنین بودی دستها، تطاول کوتاه بودی و عمّال بر هیچکس ستم نیارستندی کردن
و یک درم از کس بناحق نتوانستندی ستدن، و غلامان بیرون از قانون و قرار
و قاعده هیچ از رعایا نیارستندی خواست، و خواسته و زن و فرزند مردمان در
امن و حفظ بودی و هر کس بکار و کسب خویش مشغول بودندی.

و دیگر بر کار عمارت عظیم حریص و راغب بودندی. و هر پادشاه که بر تخت مملکت
بنشستی شب و روز در آن اندیشه بودی که کجا آب و هوای خوش است تا آنجا
شهری بنا کردندی تا ذکر او در آبادان کردن مملکت در جهان باندی. و عادت
ملوک عجم چنان بودست که اگر پادشاهی سرائی مرتفع بنیا افکندی، یا شهری، یا دیهی
یا رباطی، یا قلعه‌ای، یا رودی براندی و آن بنا در روزگار او تمام نشدی پسر او
و آنکس که بجای او بنشستی بر تخت مملکت چون کار جهان بروی راست گشتی

بر هیچ چیز چنان جد ننمودی که آن بنا، نیم کرده آن پادشاه تمام کردی یعنی تا جهانیان بدانند که ما نیز بر آبادان کردن جهان و مملکت همچنان را غبیم.

دیگر عادت ملوک عجم آن بوده است که هر کس پیش ایشان چیزی بردی، یا مطربی سرودی گفتی، یا سخنی نیکو گفتی در معانی که ایشانرا خوش آمدی، گفتندی زِه یعنی احسنت چنانکه زِه بر زبان ایشان برفتی از خزینه هزار درم بدانکس دادندی و سخن خوش بزرگ داشتندی.

و دیگر عادت ملوک عجم چنان بودی که از سه گناهان در گذشتندی الّا از سه گناه: یکی آنکه رازِ ایشان آشکار کردی و دیگر آنکس که یزدانرا ناسزا گفتی و دیگر کسی که فرمان را در وقت پیش نرفتی و خوار داشتی. گفتندی هر که رازِ ملک نگاه ندارد اعتماد از او برخاست. و هر که یزدانرا ناسزا گفت کافر گشت. و هر که فرمان پادشاه را کار نبندد و با پادشاه برابری کرد و مخالف شد این هر سه را در وقت سیاست فرمودندی.

و دیگر در بیابانها و سر کها رباط فرمودندی، و چاههای آب کندندی. و راهها از مفسدان و دزدان ایمن داشتندی، و هر کسی را رسمی و معیشتی فرمودندی و هر سال بدو رسانیدندی بی تقاضا. و اگر کسی از عمّال چیزی بر ولایتی یا دهی

بیرون از قرار قانون در افزودی آن عمل بدو ندادندی بلکه او را مالش دادندی تا کسی دیگر آن طمع نکردی که مُلک خراب گردد. و هر که از خدمتگاران خدمتی شایسته بواجب بکردی در حال او را نواخت و انعام فرمودندی بر قدرِ خدمت او، تا دیگران بر نیک خدمتی حریص گشتندی.

(نوروزنامه)

صاحب خبران: خبرنگاران. حادث گشتی: روی دادی. تطاول: تعدّی و ستم. عُمّال: کارداران و مأمورین رباط: کاروانسرا. پیش نرفتی: اطاعت نکردی. سیاست: تأدیب و مجازات. رسم: مقرری سالیانه، بها.

دروغگوی منصف

آورده‌اند که در روزگار پیشین از جملهٔ بزرگان خواجهٔ محتشم بود و یکی از مردمان که بدروغگوئی خو کرده بود بخانهٔ او میآمد و میرفت سالهای بسیار. مگر روزی این دروغگو را حادثه‌ای بیفتاد که بدان حادثه مستوجب کشتن شد، او را بزیرِ دار بردند تا هلاکش کنند. این بزرگ خبر یافت با خود گفت: چندین سال که او در خانهٔ ما خدمت کرده است نباید گذاشت که او را هلاک کنند. برخاست و برفت و او را از حاکم بخواست و از زیرِ دارش رهائی داد. و این دروغ زن را بدان بزرگ بخشیدند چون دروغ زن خلاص یافت ناپدید گشت و هرگز بخانهٔ این بزرگ نیامد. روزی این بزرگ کس فرستاد و دروغزن را طلب کرد و بیاورد

و او را گفت : چرا نیامدی بر ما ؟ گفت : ای بزرگ و ای ولینعمت من ، من این کار را که تو بجای من کردی و از دار مرا برهانیدی هیچ مکافات بهتر از آن نمیدانم که دیگر قدم در خانهٔ تو ننهم . آن بزرگ را از وی خوش آمد و گفت : چنین است که میگوئی .

(از اسکندر نامهٔ قدیم)

پیشین : قدیم . محتشم : بزرگ و با حشمت . بخواست : شفاعت کرد . بر ما : پیش ما . اسکندر نامهٔ قدیم : کتابیست مشتمل بر داستانهای اسکندر که در اواخر قرن پنجم یا اوائل قرن ششم با انشائی فصیح و شیوا تألیف شده و مؤلف آن معلوم نیست و در نظم و ترتیب و اصل داستانها با اسکندر نامهٔ متداول و حتی اسکندر نامهٔ نظامی تفاوت بسیار دارد .

پرسش : بخانهٔ محتشم که در روزگار پیشین بود چه کسی بیآمد ؟ چرا بگشتن افتاد ؟ مرد محتشم در بارهٔ او چه کرد ؟ در عوض از رفتار او چه وسیلهٔ سپاسگزاری نمود ؟ نتیجهٔ این حکایت چیست ؟

حسن تدبیر

چنان شنیدم که ابوالفضل بلعمی سهل خجندی را صاحب دیوانی سمرقند داد و پس منشورش توقیع کرد و خلعتش بداد . روزیکه بخواست رفتن ، بسرای خواجه رفت بوداع کردن و فرمان خواستن ، چون خدمت و وداع بکرد و دعای خیر گفت و آن سخنی که خواست گفت بظاهر بگفت ، پس خلوت خواست ، خواجه در حال خالی کرد . سهل گفت : بقای خداوند باد من بنده همی روم ، چون بسر شغل رسم بناچار از اینجا فرمانها روان شوند ، خداوند با من نشانی کند که کدام فرمان باشد که پیش باید

بردن تا بنده داند که فرمانی که نباید کردن کدام بود و آنچه بباید کردن کدام. بوالفضل گفت: ای سهل نیکو گفتی، دانم که این بروزگاری اندیشه کرده باشی، ما را نیز اندیشه باید کرد که در وقت جواب توان داد، روزی چند توقف کن. سهل خجندی باخانه رفت. در وقت سلیمان بن یحیی الجغانی را صاحب دیوانی سمرقند دادند و منشور و خلعتش راست کردند و براهش کردند. سهل را فرمود یکسال از خانه بیرون میای. سهل در بخارا یکسال در خانهٔ خویش در زندان بود. بعد از سالی پیش خویش خواندش و گفت: ای سهل ما را کی دیده بودی با دو فرمان یکی راست و یکی دروغ؟ بزرگان جهان بنده را بشمشیر فرمانبرداری آموزند در ما چه احمقی دیدی که ما کهتران خویش را بی فرمانی آموزیم و گوییم که بفرمان ما کار مکن؟ فرمان ما یکی باشد آنچه خواهیم کردن بفرمائیم و چون بفرمودیم خود کرده باید و آنچه نخواهیم کرد خود نفرمائیم که ما را از کسی بیمی هست و نه اندر شغل عاجزیم. و این گمان که تو بردی بر ما، کار عاجزان باشد چون تو ما را در شغل عاجز دانستی ما نیز تو را از آن عمل پیاده کردیم. (قابوسنامه)

بوالفضل بلعمی: وزیر دانشمند نصر بن احمد سامانی وفاتش در سال سیصد و بیست و نه هجری. دیوان: بجای اداره و وزارتخانهٔ استعمال میشده، و صاحب دیوان بجای رئیس اداره و وزیر در اصطلاح امروز بکار میرفته است. سمرقند یکی از شهرهای مهم ماوراء النهر. منشور، فرمان، توقیع: عبارات کوتاه که بزرگان بر نامه‌ها مینوشته اند و پس از آن اجرا میشده است. خواجه: بزرگ

ـه بجای کلمهٔ وزیر و رئیس داده استعمال میشده است. خدمت وداع بگزارد = مراسم وداع بجا آورد. غالی فرود = خود گو…

چغانی = منسوب است بچغانیان یکی از ولایتهای ماوراءالنهر. بیاده = معزول.

پرسش ابوالفضل کی بود؟ سهل خجندی را چه منصب داد؟ سهل با ابوالفضل در خلوت چه گفت؟ علت غزل گ…

چه بود؟

نوروز

زباغ ای باغبان ما را همی بوی بهار آید — کلید باغ ما را ده که فردامان بکار آید

کلید باغ را فردا هزاران خواستار آید — تو لختی صبر کن چندان که قمری بر چنار آید

چو اندر باغِ تو بلبل بدیدار بهار آید — ترا مهمانِ ناخوانده بروزی صد هزار آید

کنون گر گلبنی را پنج شش گل در شمار آید — چنان دانی که هر کس را همی زو بوی یار آید

بهار امسال پنداری همی خوشتر ز پار آید — ازین خوشتر شود فردا که خسرو از شکار آید

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

نبینی باغ را کز گل چگونه خوب و دلبر شد — نبینی راغ را کز لاله چون زیبا و درخور شد

زمین از نقش گوناگون چنان دیبای ششتر شد — هزار آوای مست اینک بشغل خویشتن در شد

تذرو جفت گم کرده کنون با جفت همبر شد — کنون با لاله اندر دشت هم بالین و بستر شد

درخت ساده از دینار واز گوهر توانگر شد
جهان چون خانهٔ پربت شد نوروز بتگر شد

ز هر بیغوله و باغی نوای مطربی برشد
دگر باید شدن ما را کنون کافاق دیگر شد

بدین شایستگی جشنی بدین بایستگی روزی
ملک را در جهان هر روز جشنی باد و نوروزی

«فرخی سیستانی»

خواستار، طالب. تحیّ: اندکی و مقداری. دیدار، ملاقات. هزار آوا، بلبل. بشغل خویشتن در شد، یعنی بکار خود مشغول گردید. بیغوله: کُنج و کنار خانه. برشد: بلند شد. فرخی علی بن جولوغ از مردم سیستان و از شعرای فصیح قرن پنجم است معاصر محمود غزنوی و پسران او محمد و مسعود بود وفاتش در سال چهارصد و بیست و نه هجری.

سخنان کوتاه

حُسن خلق آنست که خَلق را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات.

بلندترین پرهیزکاری تواضع است.

یکی روزی در صبر سخن میگفت کژدمی چند بار او را زخم زد آخر گفتند چرا او را دفع نکردی گفت: شرم داشتم چون در صبر سخن میگفتم.

هر که سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمانیش بار آورد و هر که نیندیشد پیش از آنکه سخن گوید ملامت یابد.

هر چه خواهی که پوشیده بود بر کس آشکار مکن.

اگر مرا خبر آید که ترا یک دعا مستجاب است هرچه خواهی بخواه من آن دعا در حقِ سلطان صرف کنم از بهر آنکه اگر در صلاح خویش دعا کنم صلاحِ من بوَد تنها و در صلاحِ سلطان صلاح همهٔ خلق بود.

از صحبتِ پنج کس برحذر باش: یکی از دروغگوی که همیشه با وی در غرور باشی دوم احمق که آنوقت که سود تو خواهد زیان تو بوَد و نداند. سوم بخیل که بهترین وقتی از تو ببُرد. چهارم بددل که در وقتِ حاجت ترا ضایع گذارد. پنجم فاسق که ترا بیک لقمه بفروشد.

هرچه کسی را خواهی فرمود باید که اوّل فرمان بردار باشی، و هر که سخن مردان پیش تو آرد، و سخنِ تو پیش دیگران برد او نه لایق صحبت باشد.

مرد بسیرت مرد آید نه بصورت.

جوانمردی آنست که بارِ خود بر خلق ننهی.

شفقت بر خلق آنست که بطوع باَیشان دهی آنچه طلب میکنند، و باری بر ایشان ننهی که طاقت آن ندارند، و سخنی نگوئی که ندانند. (تذکرة الاولیاء عطار)

مکافات: پاداش. برآید: مقاومت و پایداری کند. سلطان: پادشاه و بمعنی دولت نیز آمده، و بمعنی هم دینجا مناسبت

ببُرد: دوری جوید. حاجت: احتیاج. بطوع: از روی رغبت و میل.

پیش بینی

اشتری را دید روزی استری | چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می افتم برو | در گریوه و راه و در بازار و کو
گرچه در رو می فتم بسیار من | در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه | در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست | یا مگر خود جان پاکت دولتی است
در سر آیم هر دم و زانو زنم | پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم | وز مکاری هر زمان زخمی خورم
گفت گرچه هر سعادت از خداست | در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند | بینش عالی امانست از گزند

(مثنوی مولوی)

گریوه: پشته بلند. شکوه: ترس و بیم. دولتی: اینجا بمعنی نیکبخت آمده است. رخت: بارو بنه. مکاری: بضم اول کرایه کش. مثنوی کتابیست در حقایق معرفت و اخلاق و یکی از گرانبهاترین منظومه های زبان فارسی بشمار است و آن از طبع استاد معرفت مولانا جلال الدین محمد مشهور بمولوی است متوفی بسال ششصد و هفتاد و دو.

پرسش اشتر استر را کجا دید؟ شکایت او از چه بود؟ اشتر بدو چه گفت؟ علت اینکه استر بسیار زمین میخورد چه بود؟ اشتر چرا کمتر بزمین میخورد؟ نتیجه این حکایت چیست؟

شاه عادل سایهٔ لطف حق است

عدل شحنه ایست ملک آرای ولمعه ایست نورافزای وظلمت زدای. حق سبحانه وتعالی بندگانرا بدین صفت امر میفرماید اِنّ اللهَ یَأمُرُ بالعَدلِ وَالاِحسانِ. عدل آنست که داد مظلومان دهند، واحسان آنکه مرهم راحتی برجراحت محرومان نهند. عادل محبوبِ همهٔ جهانیان است اگرچه از عدل او فایده باشیان نرسیده باشد. مصداق اینحال ومقیاس این مقال انوشیروان عادل است که پیغمبر اسلام صلوات الله علیه بروزگار او مباهات فرمود که من درزمان پادشاه عادل یعنی انوشیروان متولد شده ام وهرگاه که انوشیروان را یاد کنند براو آفرین فرستند بسبب عدل او.

زنده است نام فرّخ نوشیروان بعدل — گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
بعداز هزار سال که نوشیروان گذشت — گویند ازو هنوز که بوده است عادلی

دراخبار وارد است که پادشاه عادل سایهٔ لطف خداست درزمین که پناه میگیرد بوی هر مظلومی. ومقرر است که هرکرا از تاب آفتاب رنجی رسد، جهت استراحت پناه بسایه ای برد تارنج او براحت مبدل گردد. وهمچنین هر مظلومی نیز که از تاب آفتابِ ستم وحرارتِ شرارتِ ظلم تنگ آمده باشد بپناه سایهٔ اله که عبارت از پادشاه است التجا نماید تا از کلفت بیداد ظالمان ببرکت آن ظل ظلیل امن وامان

و آسایش و آرامش یابد.

«مثنوی»

شاه عادل سایهٔ لطف حق است — هر که دارد عدل لطف مطلق است

خلق را در سایهٔ خود جای ده — وز شرف بر فرق گردون پای نه

«اخلاق محسنی»

شحنه: پاسدار، نگاهبان و پاسبان و ضابط شهر. لمعه: تابش و درخشش. ان الله یأمر بالعدل والاحسان یعنی همانا خداوند امر میکند بدادگری و نیکی. محرومان: نومیدان. مصداق: مورد یکه قضیه و سخن بروی درست و راست آید.

مقال: گفتار. مباهات: فخر کردن و بخود بالیدن. التجا: پناه بردن. ظل ظلیل: سایهٔ دائم

پرسش و تمرین عدل چیست و چه نتایجی دارد؟ احسان چیست؟ پادشاه عادل چرا سایهٔ لطف خدا است؟

نظیر این مطلب را هر کجا خوانده اید شرح بدهید.

گنجشک در آشیانهٔ لکلک

گنجشکی خانهٔ موروثی خود را باز پرداخت و در آشیان لکلکی خانه ساخت. با وی گفتند: ترا چه مناسبت که با جثه بدین حقیری با جانوری بدان بزرگی همسایه باشی و خود را با وی در محل اقامت و منزل استقامت همپایه داری؟ گفت من نیز آنقدر دانم اما بدانسته خود عمل نتوانم. در همسایگی من یکی ماریست که چون هر سال بچگان برآورم و بخون جگر پرورم، ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد امسال از وی گریخته ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته ام، امید میدارم

نه داو من از وی بستاند و چنانکه هر سال بچگان مرا قوتِ خود گردانیده است

امسال ویرا قوتِ بچگان خود گرداند . (بهارستان جامی)

بازپرداخت ، ترک کرده خالی نمود .

پرسش گنجشک با خانهٔ موروثی چه کرد و کجا رفت ؟ از او چه پرسیدند ؟ گنجشک در پاسخ چه گفت ؟

منظور او از همسایگی لکلک چه بود ؟

جولاه و آرزوی تدریس

جولاهی در خانهٔ دانشمندی ودیعتی بنهاد ، و یک چند روز برآمد بآن محتاج شد

پیش وی رفت دید که بر در سرای خود بر مسندِ تدریس نشسته و جمعی از شاگردان

پیش او صف بسته . گفت : ای استاد بآن ودیعت احتیاج دارم . گفت :

ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم . جولاه بنشست . مدت درس او دیر کشید ، و وی

مستعجل بود ، و عادت آن دانشمند آن بود که در وقت درس گفتن سر خود میجنبانید .

جولاه را تصور آن شد که درس گفتن همان سر جنبانیدن است . گفت : ای استاد

برخیز و مرا تا آمدن نائب خود گردان تا من بجای تو سر میجنبانم و ودیعت مرا

بیرون آور که من تعجیل دارم . دانشمند چون آن بشنید بخندید و گفت :

(قطعه)

فقیه شهر زند لاف آن بمجلس عام | که اشکار و نهانِ علوم میدانم
جوابِ هر چه از او پرسی آن بود که بدست | اِشارتی بکند یا سری بجنباند

(بهارستان جامی)

جولاه ، بافنده . دانشمند ، اینجا بمعنی فقیه است . مستعجل ، شتابکار .

پرسش جولاه نزد دانشمند چه گذاشت ؟ وقتی بمجلس دانشمند رفت او بچه کار مشغول بود ؟ جولاه چه تصور کرد ؟ نتیجه این قصه چیست ؟

آلودهٔ منّتِ کسان کم شو

آلودهٔ منّت کسان کم شو | تا یکشبه در وثاق تو نانست
ای نفس برسته قناعت شو | کانجا همه چیز نیک ارزانست
تا بتوانی حذر کن از منّت | کاین منّت خلق کاهش جانست
در عالم تن چه میکنی هستی | چون مرجع تو بعالم جانست
شک نیست که هر که چیزکی دارد | وانرا ابد بطریق احسانست
لیکن چو بود کسی که نستاند | احسان آنست و بس آسانست
چندانکه مروّتست در دادن | در ناستدن هزار چندانست

(انوری)

وثاق ، بکسر و فتح واو در اصل بمعنی بند و قید و مجازاً بمعنی خانه و حرمسرای آمده و در اینجا مراد معنی دوم است . رسته ، بفتح را بمعنی بازار و دکانهائی که در یک صف واقع است .

توضیح در بیت پنجم فرمود: طریق احسان آنست که کسی چیزی که دارد و آنرا به دیگران بذل میکند. در بیت بعد میفرماید بالاترین درجه مروت و احسان آنست که زیر بار منت نروند و داده کسی را نشناسند. رسیدن باین مقام چندان آسان نیست.

انوری: حکیم اوحدالدین علی بن اسحق ابیوردی متخلص به انوری از شعرای نامدار سده ششم هجری از مردم ابیورد بود و ابیورد نام شهری است از توابع دشت خاوران

مرد کارزار

مرد کارزار باید که ترس را بخود راه ندهد و نفس را در ارتکاب کارهای بزرگ حریص گرداند و دلرا بر تحمل برشداید و آلام بجهت ترقی بر مدارج عظمت و احتشام ترغیب نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد و آوازه سطوت و شوکتش در اقطار عالم همچون مثل سائر و دائر شود. و آنکه اهل شرافت و مردمی باشد، مرگ در نیکنامی را بهتر از زندگی در بدنامی شناسد.

مرا نام باید که گردد بلند　　　که از نام گردد کسی ارجمند
بمردی شود نام آزاده فاش　　　چو نام نکو هست جان گو مباش

رستم دستان گفته است که هزار زخم بر من آید دوستتر دارم از آنکه بر بستر بیماری همچون پیرزنان بمیرم.

مرا نام باید که تن مرگ راست　　　بنام نکو گشته گردم رواست

آورده اند که، چون کار یعقوب لیث بالا گرفت و بر آن شد که مملکت خراسان را بقبضهٔ تصرف خویش درآورد، روزی عزیمت حربی کرده بود و امرای لشکر بر در بارگاه جمع شده. یعقوب سلاح تمام پوشیده ببام برآمد. منجمان ارتفاع گرفتند و گفتند که اکنون طالع وقت نحوست دارد، سوار شدن در توقف دارید که هشت ساعت دیگر سوار شد زانکه نحوست و طالع وقت بدنخواه میشود. یعقوب همچنان سلاح پوشیده بفصل تابستان بر بالای بام در آفتاب بایستاد تا هشت ساعت بگذشت. ارکان دولت از قوت مصابرت او متحیر و متعجب بماندند. چون وقت در رسید و طالع مسعود گشت از بام فرود آمد و سوار شد جمعی پرسیدند که موجب ایستادن امیر در آفتاب چه بود؟ گفت من کاری بزرگ در پیش دارم و در این مهم که روی بدان آورده ام نازکی و کاهلی در حصول مقصود خللی عظیم دارد من نفس خود را امتحان میکردم که در تاب آفتاب با سلاح گران طاقت دارد یا نه؟ دیدم که طاقت دارد بر انید که حصول مقصود روی خواهد نمود. چون یعقوب در طلب دولت تا این غایت جهد نمود رسید بدرجتی که رسید

(نظم)

شاهد ملک است در عقد کسی کز روی جهد ... دست در آغوش با شمشیر و خنجر میکند

آنکه پا را بر سر ناز و تنعم می نهد ... گرد گارش در جهان سردار و سرور میکند

پادشاهی در چمن داوند گل را از آنکه گل ‌‌ ‌ با وجود نازکی از خار بستر میکند

(اخلاق محسنی)

صیت: آوازه و نیک نامی. سائر و دائر: مشهور و منتشر. مصابرت: شکیبائی. خلل: رخنه و تباهی. بستر: بکسر با بمعنی خوابگاه.

پرسش و تمرین مرد کاردار چه صفت دارد؟ شهر افتمند کیست؟ رستم دستان چه گفت؟ از گفته او چه نتیجه اخلاقی گرفته میشود؟ یعقوب لیث چه قصدی داشت و در چه فصلی تهیه سپاه دیده بود؟ پس از اطلاع دیدن منجمان چه کرد؟ مقصودش از تحمل رنج چه بود؟ رفتار یعقوب برای ما چگونه سرمشق است؟ چه شد که یعقوب سپاه خویش را نفیر و نوی خویش نوید داده و به سپاه داد کرد؟ و از این حکایت چند نتیجه تاریخی و اخلاقی گرفته میشود؟

کوشش و کار

عجب مدار که نامرد مردی آموزد ‌ ‌ از آن خجسته رسوم و از آن خجسته سیر

بچندگاه دهد بوی عنبر آن جامه ‌ ‌ که چند روز بماند نهاده با عنبر

ز عمر نشمرد آن روز کاندر او نکند ‌ ‌ بزرگ فتحی یا نشکند یکی لشکر

دلی که رامش جوید نیابد آن دانش ‌ ‌ سری که بالش جوید نیابد افسر

ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز ‌ ‌ نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر

(عنصری)

سیر: بکسر اول و فتح دوم، روشها و آئینها. نشکند: شکست ندهد. رامش: استراحت و تن آسانی. ملک: کشور و پادشاهی. ملوک: شاهان. ابوالقاسم حسن معروف بعنصری یکی از بزرگترین شعرا و قصیده سرای ایرانست که در دربار محمود غزنوی حشمتی بسزا داشت وفاتش در سال چهارصد و سی و یک هجری اتفاق افتاده.

نصیحت بی غرض

یک نصیحت بشنو از من کاندر آن نبود غرض — چون کنی رای مهمی تجربت از پیش کن
طاعت و فرمان حق بر، شفقت بر خلق کن — در همه حال این دو بیت اشعار خویش کن
آب در حلق کریمان از کرم چون نوش ریز — موی بر اندام خصم از بیم همچون نیش کن
گر تکبر میکنی با خواجگان شغله کن — ور تواضع میکنی با مردم درویش کن
معرفت از لفظ دینداران کامل عقل جوی — مشورت با رای نزدیکان دوراندیش کن
گر کسی درد دلی گوید ترا از حال خویش — گوش با درد دل آن عاجز دلریش کن
ور ترا دائم تواضع بود با خرد و بزرگ — منصبت گر بیشتر گشته است اکنون بیش کن

«شمس الدین جوینی»

نوش: عسل. شغله: پست. درد دل: غصه و شکایت. شمس الدین محمد صاحبدیوان از بزرگان قرن هفتم است در زمان هلاکو خان و اباقا زمامدار کارهای دیوان بود و بهم میهنان خود خدمت بسیار کرد وفاتش سال ششصد و هشتاد و سه.

خطیب بدآواز

خطیبی کریه الصّوت مر خویشتن را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیه انّ انکر الاصوات در شأن او: مردم آن قریه بعلّت جاهی که داشت بلیّتش میکشیدند، و اذیّتش را مصلحت نمیدیدند، تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی نهانی داشت باری بپرسش

آمده بود گفت: ترا خوابی دیده ام خیر باد. گفت چه دیدی؟ گفت: چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت. خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت: این مبارک خواب است که دیدی که مرا بر عیب من واقف گردانیدی، معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج عهد کردم کزین پس خطبه نخوانم مگر باهستگی

(شعر)

از صحبت دوستی برنجم ... کاخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنر و کمال بینند ... خارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ چشم ناپاک ... تا عیب مرا بمن نماید

(گلستان)

کریه الصوت. بدآواز. نعیب: صدای کلاغ. غراب البین: زاغ فراق یعنی زاغی که عرب دیدار او را شوم و سبب فراق داند. ان انکر الاصوات: یعنی زشت ترین صداها صدای خراست اشاره بآیه مبارکه ان انکر الاصوات لصوت الحمیر

لختی: قدری، لحظه. شوخ چشم: بیحیا.

پرسش و تمرین خطیب بدآواز در حق خود چه گمان میکرد؟ مردم با وی چگونه رفتار میکردند؟ چرا آزارش نمیکر... عاقبت کار خطیب بکجا رسید؟ که او را از عیبش آگاه کرد؟ آگاه کننده دوست بود یا دشمن؟ دشمنی که عیب ما بگوید بهتر است یا دوستی که از روی دوستی خطا و عیب ما را بما نگوید؟

رهرو راست سرشت

رهروی کعبه تمنا میداشت | لیکنش مادر از آن وا میداشت
کعبه اش بود سبلی مادر او | طوف میکرد بگرد سر او
نیک زن رخت چو زین خانه ببست | ثمن خانه اش آورد بدست
زان ثمن کرد چو آمد بشمار | جیب را مخزن پنجه دینار
شد عصا بر کف و نعلین بپای | در ره کعبه بیابان پیمای
چون ز ره مرحله ای چند برید | ناگهش راهزنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب | جیب پر زر بود از زاهد عیب
بود چون راست رو و راست سرشت | شیوهٔ راستی از دست نهشت
گفت در جیب پی توشهٔ راه | نیست دینار زرم جز پنجاه
راهزن گفت برون آور هان | هر چه داری بتک جیب نهان
بستد آنرا و یکایک بشمرد | بوسه ها داد و بدو باز سپرد
گفت کافتاد ازین راستیم | در کم و کاست، کم و کاستیم
صدقت از کذب رهانید مرا | پایه بر چرخ رسانید مرا
پس با لحاح و نیازی غالب | ساخت بر مرکب خویشش راکب

که باین راحله ره و راکن طی — گفت میرسم اینک از پی

سال دیگر ز جهان دست فشاند — وز پی او بجهم راحله راند

هر دو بودند بهم پیر و مرید — تا اجل رشتهٔ صحبت ببرید

(سبحة الابرار)

طوف، گرد چیزی گشتن. مخزن، بفتح زا، نقطه دار مرادف خزانه بکسر خا بمعنی گنجینه. مرحله، منزل و جای فرود آمدن مسافر. نهشت، گذاشت. کم و کاست، کاهش و نقصان، و معنی این بیت این است که بسبب راستی و صداقتی که از تو دیدم از نقص من کاسته شد و براه کمال افتادم. الحاح، اصرار و ستهیدن. راحله، شتر بارکش و جمعش در عربی رواحل باشد. صحبت، همراهی و همدمی.

پرسش و تمرین شخص رهرو چه تمنائی داشت؟ چرا میل و آرزوی خویش عمل نمیکرد؟ احترام مادر واجب‌تر بود یا سفر حج؟ چرا شخص با زن راست گفت؟ از راستی چه ثمری برد؟ برای این حکایت پنج نتیجهٔ اخلاقی پیدا کنید.

دوستی و یگانگی

دو دوست بودند، یک چند با یکدیگر در سفر و حضر صحبت کردند. پس وقتی چنان بود که بدریا میبایست که گذر کنند ایشانرا، چون کشتی بمیان دریا رسید یکی از ایشان بکران کشتی فراز شد و در آب افتاد و غرقه شد. دوست دیگر خویشتن را از پس او در آب افکند. پس کشتی را لنگر فرو گذاشتند و غواصان در آب شدند و ایشانرا برآوردند بسلامت. پس چون ساعتی برآمد، برآسودند.

آن دو بیت نخستین با دیگر گفت گرفتم که من در آب افتادم ترا باری چه بود که خویشتن در آب انداختی؟ گفت من تو از خویشتن غایب بودم چنان دانستم که من توام.

(دبیرالتوحید)

صحبت: همراهی و همدمی و یاری کردن. من تو از خویشتن غایب بودم چنان دانستم که من توام: یعنی چنان در دوستی با تو متحد بودم که خود را بی اختیار در دریا انداختم.

تمرین پنج جمله بسازید که لفظ «فراز» در آنها باشد بمعنی که در این حکایت آمده است. پنج جمله بسازید که لفظ «باری» داشته باشد بدان معنی که در این حکایت آمده است.

پهلوانِ تن پرور

سالی از بلخ با بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر. جوانی بدرقه همراه من شد، سپرباز و چرخ انداز، سلحشور بیش زور، که بده مردِ توانا کمان او را زه کردندی و زورآوران پشت زمین پشتِ او را بزمین نیاوردندی. ولیکن متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده، رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده. (بیت)

نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان، هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بکندی و گفتی

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما در انحالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند، بدست
یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی، جوانرا گفتم چه پائی.

بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان او فتاد و لرزه بر استخوان (بیت)

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بیاوردیم.

شعر

بکارهای گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه برآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است چنانکه مساله شرع پیش دانشمند

«سعدی»

بامیان: نام شهری در افغانستان. حرامیان: دزدان راهزن. بدرقه: کسی که برای راهنمائی مسافران و دفع خطر با ایشان میرود. چرخ انداز: تیرانداز. سلحشور: پهلوان، مرد جنگی. متنعم: نعمت پرورده. گردان: دلیران، پهلوانان. کلوخ کوب: آلتی است که کشتکاران کلوخهای درشت و بزرگ را با آن بکوبند و بشکنند. چه پائی: [illegible] میکنی. جوشن خای: درنده و پاره کننده زره. کاردیده: جنگ دیده. شرزه: خشمگین. یال: گردن.

پرسش و تمرین سعدی از کدام شهر مسافرت میکرد؟ بکدام شهر دمشق میرفت؟ که همسراه وی بود؟ بدرقه یعنی چه؟ هنگام سفر، سعدی چگونه جوانی بود؟ در راه برای ایشان چه واقعه پیش آمد؟ مقصود ازین حکایت چیست؟ خلاصهٔ این حکایت را بنویسید

نکوکاری نتیجه اعمال

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم در سر شر شود — چو گژدم که با خانه کمتر شود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار فرخنده خوی — که نفع است در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را — که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد به است — که دد ز آدمیزادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راهرو — پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بدمرد را نیکی آید به پیش
دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک محضر، دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق — دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو — که گندم ستانی بوقت درو
رطب ناورد چوب خرزهره بار — چو تخم افکنی بر همان چشم دار

(سعدی)

ورزیدن : بجا آوردن ، مواظبت و تمرین در کار . کژدم : عقرب . نهاد : ذات و سرشت . خارا : سخت . فرخنده : مبارک نیکو . دد : جانور درنده ، و غیر درنده را دام گویند . دواب : جمع دابه چهارپایان ، جنبندگان . گرو : شرط در مسابقه سبقت . ازپی : برای . نیک محضر : خوشخو و مردم نواز ، خوش نشست . گز : نام درختی است خاردار . رطب : خرمای تازه ، خشک آنرا تمر گویند .

تمرین فایده نکوکاری را بیان کنید . چو کژدم که با خانه کمتر شود یعنی چه ؟ امروز بجای با خانه چه میگویند ؟ پیاده بر و برفتن گرو یعنی چه ؟ از کسی گرو بردن در کار چه معنی دارد ؟ دو کس چه کنند ازپی خاص و عام . یعنی چه ؟ امروز بجای ازپی چه کلمه استعمال میکنند ؟

همه کار مردان بداد کن

به بیداد مستان تو چیزی ز کس — بداد و ستد راستی جوی و بس
دروغ و گزافه مران در سخن — بهر تندی هر چه خواهی مکن
میان دو تن چون کنی داوری — به آزرم کس را مکن یاوری

چو نیکی نمایدت گیتی خدای　　تو با هر کسی نیز نیکی نمای

گرا با تو گویند بد بیشتر　　چو نبود گنه دان که هستش هنر

درختی که دارد فزونتر بر او ی　　فزون افکند سنگ هر کس بر اوی

مده نزد خود راه بدگوی را　　نه مرد سخن چین دو روی را

همه کار مردان با داد کن　　سخنشان بهر انجمن یاد کن

بکس راز مگشای در هر بسیچ　　بد اندیش را خوار مشمار هیچ

بیندیش شب کار فردا نخست　　بدان رای رو پس که گردی درست

دگر شاهنامه ئیلاه

گزافه: بیهوده و بحث. داوری: اینجا بمعنی قضاوت است. آزرم: بزرگی و عزت و مناسبت آنست که هنگام قضاوت بیکس را بجهت عزت و بزرگی مساعدت مکن. گیتی خدای: خداوند جهان. گرا: اینجا بمعنی بر که استعمال شده است

بر: میوه. بسیچ: عزیمت و قصد

مردانگی ایرانیان در حمایت از پادشاه یمن

چون لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شدند سیف ذی یزن بضرورت جلای وطن کرده پناه با نوشیروان پادشاه نامدار ایران برد و از وی مدد طلبید. نوشیروان بفرمود تا جمعی را سلاح داده همراه او ساختند و ایشان هزار و هشتصد تن بودند پس سیف ذی یزن با آن مردان در کشتی نشست چون بساحل رسید

از کشتی بیرون آمدند سیف بفرمود تا تمام کشتیها را بشکستند و مجموع طعامها بر ریختند پس گفت ای یاران در مملکت یمن درآمدیم و با دشمنان حرب میباید کرد اکنون شما در میان دو کار افتاده اید نیک تأمل کنید که درین اوقات غالب ۱ میباید گشت یا کشته میباید شد بضرورت آن گروه دل از جان برگرفته مردانه بکار درآمدند و آن مردم اندک بر لشکر بسیار از حبشه غلبه کردند. آری حقیقت است که تا کسی از سر جان برنخیزد در روز مصاف کاری که از آن باز توان گفت از وی توقع نباید کرد.

تا تو دل در بند جان داری جان در بند تن ‌‌‌‌ کی مراد خویش یابی در کنار خویشتن

(اخلاق محسنی)

(۱) سیف ذی یزن، نام پادشاه یمن که پناه بانوشیروان برد.

پرسش و تمرین سیف ذی یزن که بود؟ چرا پناه بانوشیروان برد؟ انوشیروان چه کرد؟ سبب چیرگی ایرانیان بر سپاه حبشه چه بود؟ از روی این حکایت چهار نتیجه یا بیشتر از نتایج تاریخی و اخلاقی پیدا کنید و شرح دهید.

علوّ همّت

افریدون را در مبادی ایام سلطنت که شکوفهٔ دولت بر شاخسار سعادت دمیدن داشت و نسیم شادمانی در گلزار کامرانی وزیدن، اندیشهٔ تسخیر بعضی از ممالک که در تصرف جمعی از متغلبان بود پدید آمد.

کفاف نفس اگرچند اندکست ولی ‌‌‌‌‌‌‌‌ جهان بتیغ گرفتن ز همت عالی است

این معنی را با ارکان دولت مشاورت کرد، جمعی گفتند ای ملک ملکی داری آراسته و بسیاری تجمّل و خواسته، بی ضرورت غبار فتنه انگیختن و آتش تشویر برافروختن، صواب نمینماید از آنچه هست تمتّع بردار و ارتکاب مخاطر فرو گذار.

در فراغت کوش در لذّت که نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌ آرزو را هیچ پایانی پدید

فریدون گفت، قناعت مقتضای طبع بهائم سرافکنده است و نشستن در کنجی از اقتضای دنائت همت عاجز از کار وامانده. فرصت وقت را که چون خیال و سحاب گذرنده است غنیمت باید شمرد، و در حصول آمال از رکوب اهوال اندیشه نباید کرد.

از دنائت شمر قناعت را ‌‌‌‌‌‌‌‌ همّت را که نام کرده است آز

قطعه

کمر سلطنت نباید بست ‌‌‌‌‌‌‌‌ آنکه را رغبت تن آسانی است

از مشقت کجا برآساید ‌‌‌‌‌‌‌‌ هر که را همت جهانبانی است

(از اخلاق محسنی با اندک تصرف)

مبادی: جمع عربی مبدا بمعنی آغاز. سعادت: نیکبختی. تسخیر: زیر فرمان آوردن. متغلبان: چیره دستان. مشاورت: مشورت و کنکاش کردن. مخاطر: بفتح میم و کسر طا، کارهای پرخطر و مهالک. سحاب: بفتح سین بمعنی ابر

بهائم: جمع بهیمه یعنی ستور و چارپای. دنائت: پستی و فرومایگی. عجایز: پیره‌زنان. آمال: جمع امل یعنی آرزو. اهوال: جمع هول یعنی ترس و بیم و خطر.

پرسش و تمرین خلاصهٔ حکایت فوق را از خارج بیان کنید. نظیر این حکایت را اگر در کتابی خوانده‌اید یا از کسی شنیده‌اید شرح بدهید. قناعت که از صفات پسندیده است با دنائت که از اخلاق نکوهیده میباشد چه تفاوت دارد؟

طوطی خاموش

خواجه‌ای را طوطئی چالاک بود — زهر با سودای او تریاک بود
مدت یکسال میدادش شکر — تا بنطق آید شکر ریزد مگر
روز و شب در کار او در زقه بود — زاشتیاق ذکر او دل خسته بود
گرچه میدادش شکر سالی تمام — او نگفت از هیچ وجهی یک کلام
عاقبت کار قوی ناخوش فتاد — مر سرای خواجه را آتش فتاد
چون بگرد آن قفس آتش رسید — تف آن در طوطی دلکش رسید
گفت هین ای خواجه زنهار الامان — ورنه در آتش بسوزم این زمان
خواجه گفتش چون چنین کارت فتاد — آمدت از من چنین وقتی بیاد
در کشیدی دم شبانروزی مدام — از کجا آوردی اکنون این کلام
چون ز بیم جان خود درمانده‌ای — دفع آتش را بخویشم خوانده‌ای

گر نگردی آشنا جان بیقرار   مانَدت هرگز نبودی هیچ کار

تریاک: پادزهر. شکّرریز: شیرین زبانی کند. دوزخ: حیران بود. شتابان: آرزومندی. دل خسته: غمگین ...

نفس: گرمی و حرارت. درگشادن دم: خاموش بودن. زخم آتش را: برای زخم آتش.

پرسش علت اینکه طوطی سخن درآمد چه بود؟ خواجه طوطی با وی چه گفت؟ این حکایت را خلاصه کنید. نتیجه ...

گریهٔ افلاطون از ستایش نادان

گفت اندر پیش افلاطون کسی   کان فلانی حمد می‌گفت بسی

در هنر مستوده بسیاری ترا   با فلک بنهاده مقداری ترا

زان سخن بگریست افلاطون بدرد   روی آورد از سر دردی بمرد

گفت میگریم که در دی مشکلست   تا چه کردم کان پسند جاهلست

هر چه باشد مرد نادان را پسند   مرد دانا را بود آن تخته بند

می ندانم تا پسند او چه بود   تا از آن توبه کنم در حال زود

حمد: ستایش و تحسین. تخته بند: پارچه‌ای که برای بستن پای شکسته بندند، مجبوس و زندانی ... معنی حبس و زندان است.

پرسش افلاطون چرا گریه کرد؟ ستایش جاهل را چه زیان دارد؟ نتیجهٔ این حکایت چیست؟

شجاعت و دلیری

حکایت کنند که وقتی جمعی از جوانان سیستان گرد هم نشسته بودند و از لطایف و ظرایف چیزها میگفتند. یعقوب لیث صفار نیز آنجا نشسته بود و هنوز بطلب ملک نپرداخته و رایت مردی و مردانگی بر نیفراخته. یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس ختائی است دیگری فرمود که ظریفترین تاجها طاقیهٔ رومی است. دیگری ادا نمود که از منازل بوستانهای خوش پرگل و ریحان بهتر است. دیگری تقریر کرد که از شربتها خمر صافی موافقتر است. دیگری گفت از سایه ها سایهٔ بید سازگارتر است دیگری عرض کرد که از نغمات سازها آواز عود ملایمتر است. دیگری بیان کرد که از برای ندیمی محافل جوانان خوب سیرت نیک محضر لایقتر است. چون نوبت بیعقوب رسید، گفتند تو هم سخنی بگوی. گفت خوبترین لباسها زره است و بهترین تاجها خود، خوشترین منزلها معرکهٔ حرب، و گواراترین شرابها خون دشمنان، و لطیف ترین سایه ها سایهٔ نیزه، و خوشترین آوازها آواز صهیل اسبان کجیم پوشیده، و گرامی ترین ندیمان مردمان کاری و مبارزان کارزاری.

بحضرت امیرالمؤمنین علی علیه السّلام درین باره اشعاری منسوب میباشد که

ترجمه اشس بفارسی اینست :

گل و ریحان ما تیغ است و خنجر — بکار ما نیاید نرگس و آس
شراب ماست خون دشمن ما — اساس کلهٔ او بهترین کاس

لطایف و ظرایف ، سخنان تازه و لطیف . طاقیه ، نوعی از کلاه که بزرگان بر سر میگذاشتند و پر قیمت بوده است . (اخلاق محسنی ص

شیهه اسب . بجیم ، برگستوان که روز جنگ بر اسب پوشند .

پرسش و تمرین جوانان سیستان گرد هم نشسته چه میگفتند ؟ چون نوبت به یعقوب لیث رسید چه گفت ؟ ا

حکایت چه نتیجه اخلاقی گرفته میشود ؟ تاکنون چند حکایت راجع بیعقوب لیث شنیده اید همه را بیان کنید

باید کارکرد و سود بمردم رسانید

یکی روبهی دید بی دست و پای — فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی بسر میبرد ؟ — بدین دست و پای از کجا میخورد ؟
درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور

زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی رساند ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش:
برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چو روبه چه باشی بوامانده سیر؟
چو شیر آنکه را گردنی فربه است — گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان — که ناکس خورد دسترنج کسان
برو دستگیر ای نصیحت پذیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است — که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست — که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

«سعدی»

تیمار: غم. پرستاری و دلسوزی. دغل: ناپاک و مغشوش. فضله: پس مانده و باز مانده. که سعیت بود در ترازوی خویش یعنی هر چه کوشش کنی نفع و فایدهٔ آن مال تست، بتو باز میگردد.

پرسش و تمرین شخصی که روباه بی دست و پای را دید چه فکر کرد؟ برای تحصیل روزی خود چه کاری اختیار کرد

عاقبت کارش بکجا رسید؟ ازین حکایت چه نتیجه میگیرید؟

نیروی ایمان

نقلست که حاتم اصم گفت با شقیق بغزا رفتیم. روزی صعب بود مصاف میک

چنانکه بجز سر نیزه نمیتوانست دید و تیر از هوا میآمد. شقیق مرا گفت: بیا حاتم خو

چون میبابی مگر پنداری که دوش است که در جامه خواب خفته بودی؟ گفتم

گفت: بخدای که من تن خود را همچنان مییابم که تو دوش در جامه خواب بودی

پس شب در آمد بخفت و خرقه ای بالین کرد و در میان چنان دشمنان در خو

شد. (تذکرة الاولیاء عطار)

حاتم اصم: یکی از عرفای قرن سوم است. شقیق: از عرفای قرن سوم. غزا: جنگ. صعب: سخت دشوا

مصاف: اینجا بمعنی نبرد است. خرقه: جامهٔ وصله زده و بمعنی لباس مخصوص که عرفا میپوشیدند نیز استعمال می

بالین کرد: زیر سر نهاد.

پرسش حاتم و شقیق بچه کار رفته بودند؟ در چه حالی واقع شدند؟ شقیق از حاتم چه پرسید؟ شهام

کدام یک بیشتر بود؟ نتیجه ای که ازین حکایت میگیرید بیان کنید.

نمونه ای از هوشمندی خردسالان

شافعی شش ساله بود که بدبیرستان میرفت و مادرش زاهده بود از بنی هاشم؛ و مردم امانت بدو میسپردند. روزی دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو بیامد و جامه دان طلبید. گفت: بیارِ تو وادم. گفت: نه قرار کردیم که تا هر دو حاضر نباشیم باز ندهی؟ گفت: بلی. گفت: اکنون چرا دادی؟ مادر شافعی ملول شد. شافعی در آمد و گفت: ای مادر چرا ملول شده ای؟ حال باز گفت. شافعی گفت: هیچ باک نیست. مدّعی کجاست تا جواب گویم. مدّعی گفت: منم. شافعی گفت: جامه دان بر جاست برو و یارِ خود بیاور و بستان. آن مرد را عجب آمد و موکّل قاضی که آورده بود متحیّر شد از سخن او و برفتند.

«تذکرة الاولیاء عطار»

شافعی: محمد بن ادریس از بزرگان علماء قرن دوم هجری است که در سال دویست و چهار هجری وفات یافت و شافعیه پیروان او میباشند.

دبیرستان: اینجا بمعنی مکتب است. یار: رفیق.

پرسش شافعی کیست؟ چند ساله بود که بمکتب میرفت؟ مادرش از کدام خاندان بود؟ چرا در جواب مدعی درماند؟ شافعی چگونه مدعی را جواب گفت؟

داستان سه مرد که گنجی یافتند

در روزگار عیسی سه مرد براهی میرفتند فراگنجی رسیدند. گفتند یکی بفرستیم تا ما را خوردنی آورد. یکی را بفرستادند آن مرد بشد و طعام بخرید. با خویشتن گفت مرا باید زهر درین طعام کردن تا ایشان بخورند و بمیرند و گنج بمن ماند. آن دو مرد دیگر گفتند چون این مرد باز آمد و طعام بیاورد وی را بکشیم تا گنج بما ماند. چون او بیامد و طعام زهرآلود بیاورد وی را بکشتند، پس طعام بخوردند و هر دو بمردند. عیسی علیه السّلام آنجا بگذشت با حواریان، گفت اینک دنیا بنگرید که چگونه هر سه مرد از بهر وی کشته اند و وی از هر سه باز مانده است. (نصیحة الملوک)

پرسش و تمرین. نتایجی را که از این حکایت بدست می‌آید انشا کنید.

فراگنجی : یعنی بگنجی. بشد : برفت. حواریان : شاگردان مخصوص حضرت مسیح علیه السّلام.

انوشیروان و پادشاه هند

گویند ملک هندوستان رسولی بنوشیروان فرستاد که من بپادشاهی اولیترم خراج بمن فرست. نوشیروان رسول را فرود آورد و دیگر روز بزرگان را بخواند و رسول را پیش خواند و گفت جواب پیغام که آورده ای بشنو. پس نوشیروان صندوقی بخواست و صندوقچه ای زرین از وی بیرون کرد و مشتی کبر بیرون

گرد و رسول را داد و گفت در ولایت شما از این بود؟ رسول گفت بسیار باشد نوشیروان گفت برو و با ملک هند بگوی که نخست ولایت خویش آبادان کن که همه ویران گشته است و کبر گرفته است بعد از آن طمع در مملکت آبادان کن، که اگر تمامت ملک من بگردی و یک بُن کبر جوی نیابی، و اگر من بشنوم که در ولایت من یک بُن کبر است عامل آنجا را بردار کنم. (نصیحة الملوک)

خراج: باج و مالیات. کبر: گیاهی است که در خرابه ها میروید. رسول: فرستاده و پیغامبر. یک بُن: یعنی یک عدد خواه درخت باشد و خواه گیاه.

پرسش و تمرین رسول ملک هندوستان به نوشیروان چه پیغام آورد؟ نوشیروان چه کرد و چه گفت؟ رسول چه گفت؟ نتیجهٔ این حکایت چیست؟ این حکایت را خودتان انشا کنید.

غیرت

ای بهر غیر گشاده نظری / در دلت نیست ز غیرت اثری

میکنی دعوی غیرت ناکی / لیکن از معنی غیرت پاکی

غیرت و دیدن اغیار که چه؟ / غیر بین و خبر از یار که چه؟

دیدن غیر ز غیرت دور است / غیر بین در دو جهان مغرور است

دیده کاو دیدن شه را شاید / بر رخ غیر نظر نگشاید

عشق شاه آمد و غیرت چاوش — به که چاوش بصد بانگ و خروش

منع اغیار کند از درِ شاه — غیر را در حرمش ندهد راه

حرمِ شاه حریم دل تست — شاه همواره مقیم دل تست

غیر شه را بحرم راه مده — بگدا محرمیِ شاه مده

شاه جو، شاه نگر، شاه پرست — هرچه جز شاه بشوی از وی دست

دست در دامن شه محکم دار — دل بداغ غم او خرّم دار

هرچه جز وی ز دلت بیرون کن — داغ شوقش بدلت افزون کن

«سبحة الابرار»

غیرت: حمیت و مردانگی. غیرت نمائی: غیرتمندی و غیرت داشتن. چاوش: نقیب لشکر، قافله سالار.

تشویق بمساعدت و همراهی

امیر خلف احمد امیر سیستان روزی بشکار رفته بود. قطعه زمینی ویران دید در نزدیکی شهر. همانجا بایستاد و وکیلان را پرسید که این زمین از آنِ کیست؟ گفتند از آن زنِ بیوه ایست و کسی را ندارد که درین کاری کند و خود نتواند کرد. گفت شما همسایگان او باشید و او را بدین قدر یاری ندهید در شما چه خیر باشد؟ پس سوگند یاد نمود که اگر این زمین را امروز آبادان نکنید چنانکه انتفاع آن فردا بدان عورت برسد بفرمایم تا شما را در میان این زمین بردار کنند. و هرچه بگفتی

همچنان کردی. وکیل جمله مردمانِ ده را بخواند و آنحال بدیشان نمود. گفتند دل را ملول مدار ما هم اکنون دل ترا ازین مهم فارغ گردانیم. در حال زمین را بکندند و هر کس از خانه و زمین خود درختان با بار و نهالها آورده در آنجا بنشاندند و روز از اشفاع آن بدان زن رسانیدند چون این خبر با میر خلف رسید وکیل را بخواند و خلعت داد. (آداب الحرب والشجاعه)

امیر خلف بن احمد محمد صفاری از ملوک خاندان صفاری در سیستان بود و چون مادرش بانو دختر عمرو لیث صفاری بود او را خلف بانو نیز میگفتند. در سال سیصد و نود و سه هجری سلطان محمود غزنوی سیستان را تصرف کرد و امیر خلف را بگرفت و بجوزجان فرستاد. امیر خلف در جوزجان بسال سیصد و نود و نه وفات یافت. اشفاع = فائده و سود. عورت = یعنی زن.

پرسش و تمرین امیر خلف که بود؟ چه شد که بقطعه زمینی رسید؟ قطعهٔ زمین کجا واقع بود؟ صاحب آن زمین کی بود؟ آن زمین آباد بود یا نه؟ امیر خلف چه فرمانی داد؟ هر چه میگفت عمل میکرد یا نه؟ وکیلان چه کردند؟

راستی رستی نیکو مثلی است

ای گروگرده زبان را بدروغ | برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایسته هر دیده ور است | که زبانت دگر و دل دگر است
از ره صدق و صفا دوری چند | دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعدهٔ احسان کن | ظاهر و باطن خود یکسان کن

یکدل و یکجهت و یکرو باش — وز دورویان جهان یکسو باش

از کجی خیزد هر جا خللی است — راستی رستی نیکو مثلی است

راست جو، راست نگر، راست گزین — راست گو، راست شنو، راست نشین

تیر اگر راست رود بر هدف است — ور رود کج ز هدف برطرف است

راستی ورز که سرور باشی — در حساب از همه برتر باشی

صدق اکسیر مس هستی تست — پایهٔ افسر از فرودستی تست

اثر کذب بود هیچ کسی — بکسی گر رسی از صدق رسی

صبح کاذب زند از کذب نفس — نور او یکدو نفس باشد و بس

صبح صادق چو بود صدق پسند — عَلَم نورش از آنست بلند

دل اگر صدق پسندیت دهد — بر همه خلق بلندیت دهد

وگر از کذب فرازد عَلَمی — عَلَم او نشیند بدمی

(تحفة الابرار جامی)

بهتان: دروغ بستن. دیده‌ور: صاحبدیده. هدف: نشانه. صبح کاذب: بامداد نخستین. صبح صادق: بامداد دوم

پرسش و تمرین شرح دهید که راستی چگونه مایهٔ رستگاری است، و دروغ سبب شرمساری. شعار فوق را به نثر تبدیل کنید

زاهد و خلیفه

یکی از زاهدان نزدیک خلیفه روزگار شد. خلیفه گفت مرا پندی ده. گفت من

بسفر چین رفته بودم، ملک ایشانرا گوش کر شده بود و وی عظیم میگریست. روزی از وی سبب گریه پرسیدم. گفت نه از آن میگریم که شنوائی من خلل یافته است بلکه از آن میگریم که ناگاه مظلومی بدر سرای فریاد کند و من نشنوم، ولیکن شکرگزارم که چشم برجای است. پس منادی کرد که هرکس که تظلّم خواهد باید که جامه سرخ پوشد. پس هر روز بر پیلی نشستی و بیرون آمدی هرکس که جامه سرخ داشتی ویرا بخواندی و سخن وی بشنودی.

ای امیر مؤمنان این کافری بود که شفقت بر بندگان خدای چنین میبرد و تو مؤمنی و از اهل بیت رسولی نگاه کن که شفقت تو چگونه است. (نصیحة الملوک)

خلل، رخنه و سستی و تباهی. تظلّم، داد خواهی. شفقت، مهربانی. اهل بیت، خاندان.

پرسش و تمرین خلیفه از زاهد چه خواست؟ زاهد در جواب چه گفت؟ پاسخ زاهد با درخواست خلیفه چه ارتباطی داشت؟ این حکایت را بسبک امروز انشا کنید.

ضرر خیانت

آب بسیار آن یکی در شیر کرد　　حق تعالی کار او تقدیر کرد

ناگه آمد سیل بسوی آب برد　　تا که دم زد گاو او سیلاب برد

هرچه او صد باره کرد آورده بود　　جمله را یکباره آتش برده بود

آب چون در شیر بیش از پیش کرد — جمع کرد و گاو او در پیش کرد

(مصیبت نامهٔ عطار)

در پیش کرد : جلو انداخت یعنی سیل گاو را برد.

پرسش گاو شیر فروش را بچه جهت سیل برد؟ شیر فروش چه کرد که این ضرر بدو رسید؟

سگ طمّاع

یک کلیچه یافت آن سگ در رهی — ماه دید از سوی دیگر ناگهی

آن کلیچه بر زمین افکند سگ — تا بگیرد ماه گردون را بتگ

چون بگردید و نداد ش دست ماه — باز پس گردید و باز آمد براه

آن کلیچه جست بسیاری نیافت — بار دیگر رفت و سوی مه شتافت

نه کلیچه دست میدادش نه ماه — از سر ره میشدی تا پای راه

(مصیبت نامهٔ عطار)

کلیچه : نان کوچک روغنی . تگ : دویدن . پای : پایان و آخر

پرسش سگ وقتی ماه را دید چه کرد؟ چرا کلیچه را بزمین افکند؟ از این کار ضرر کرد یا فایده برد؟ نتیجهٔ این حکایت چیست

فتح شهر آمد

شاپور ذوالاکتاف از پادشاهان بزرگ و دلیر و با تدبیر سلسلهٔ ساسانی است

از جنگهای معروف او فتح شهر آمد است که اکنون « دیار بکر » گویند. یکی از مورخان

رومی موسوم به آمین مارسلن که خود در این میدان جنگ حاضر و ناظر بوده شرحی

در باب کثرت سپاه شاهنشاه ایران و شجاعت و شهامت او نقل کرده است که چون قول دشمن است بیشتر دلیل عظمت و جلالت آن شهریار محسوب تواند شد.
آیین با همراهان خود در نزدیکی سپاه ایران بود چون خبر یافت که آن لشکر جرار بحرکت در آمده است راه گریز پیش گرفت و با چند تن از رومیان که همراه داشت خود را بشهر آمِد انداخت اهل شهر باطمینان استواری حصن های حصین خود مصمم شدند که با شاهنشاه ایران ستیزه کنند و تسلیم نشوند. آیین گوید:
«این شهر در بلندی بود و فقط راه بسیار باریکی داشت و ما بایستی از آن راه خود را بشهر بیندازیم. اتفاقاً در میان این راه و در کمرکوه آسیائی بود که بیشتر موجب تنگی جاده میشد. ما و ایرانیان باهم باین مکان رسیدیم و می بایست تا طلوع آفتاب در همانجا درنگ کنیم و بیحرکت بمانیم. از ازدحام و فشار چندان بود که اجساد مردگان بر پای مانده مجال افتادن بر خاک نداشت. درست در برابر خود سربازی دیدم که شمشیری فرق او را دو نیم کرده بود چون از هر طرف با فشار میرسید مانند ستونی بر پای مانده بود. از منجنیق های حصار باران سهمناک می بارید لیکن ما بپای دیوار شهر رسیده بودیم و توانستیم بی آسیب دگر زنده بشهر وارد شویم.

مقارن این احوال شاهپور خود با قسمت بزرگ سپاه بظاهر آمد رسید. همینکه نخستین پرتو خورشید تابیدن گرفت تا آنجاکه نظر بسط داشت از لشکر سیاه می نمود. جلال و تلألو آسواران زره پوش که کوه دها موتر اپوشیده بود چشم را خیره میکرد. شاهنشاه از دیگران قدی رساتر داشت و سواره پیشاپیش تمام لشکر میراند. بجای تاج خودی زرین و گوهر نشان بشکل سر قوچ بر سر داشت. حشمت موکب او از بسیاری بزرگان و آزادگانی که همراهش میآمدند و از اقوام و طوایف کثیری که در رکابش میرفتند آشکار بود. شاهنشاه از فرط جبروت می پنداشت که اگر خود را باهل حصار بنماید امان خواهند خواست. پس همچنان در میان نگاهبانان موکب پادشاهی بجانب قلعه راند و از فرط دلیری و بیباکی چندان نزدیک شد که محصورین خطوط چهرهٔ او را هم تشخیص میدادند. ناگاه همه تیرها و زوبین های قلعگیان بجانب پیکر پر زینت و زیور او متوجه شد و اگر ابری از گرد و غبار او را از نظر تیر اندازان مستور نکرده بود هر آینه از پای در میآمد. شاهنشاه ازاین خطر بسلامت جست فقط جامهٔ او از پیکان تیر پاره شده بود. چون بلشکرگاه رسید گفت بحکم آنکه حصاریان چنین جسارتی کرده و بشاهنشاه هفت اقلیم و فرمانفرمای سلاطین و امراء جهان اهانت روا داشتند بر همه اقوام حاضر فرض است

که اشتقام بیسه ندو شهر «آمد» را با خاک یکسان کنند. ولی بزرگان از او درخواستند که از سر خون حصارنشینان درگذرد. گرو مباتس که از سرداران بزرگ درگاه شاهپور بود و پادشاهی طایفه کیونی داشت بعهده گرفت که صبحدم مردم قلعه را بتسلیم دعوت کند. چون بامداد شد گرو مباتس با گروهی از سواران دلیر بدیوار قلعه نزدیک شد. تیراندازی چالاک که خصم را در تیررس دید تیری رها کرد که از جوشن پسر گرو مباتس گذشته تا پر بسینهٔ او نشست. این پسر که در کنار پدر آهسته اسب میراند جوانی بود که از زیبائی پیکر و صباحت منظر بر همگنان برتری داشت و چشم و چراغ دودمان خویش بشمار میآمد. چون بضرب آن سهم جانگزای بر خاک غلطید همراهانش روی بگریز نهادند لکن پس از قدمی چند که بالطبع دور شده بودند بخاطر آوردند که رها کردن جسد آن مقتول از رسم مردانگی دور است و نباید چنان دلاوری را در دست خصم رها کرد. فریاد اشتقام از سینه برکشیدند و بجانب مکانی که پیکر آن جوان افتاده بود روی آوردند از حصار باران تیر و زوبین باریدن گرفت، از صبح تا شام نبردی جانشکار دوام داشت. چون شب فرا رسید در تاریکی موفق شدند که آن تن بیجان را از میان اجساد کشتگان و سیل خون بیرون کشند.

شاهنشاه چون خبر یافت برسم سوگواران بارگاه درآمد و همه اعمال جنگی را موقوف کرد و بآیین قبیله آن مقتول مراسم عزاداری برپای داشت زیرا که آن جوان هم از حیث نژاد و نسب قابل احترام، و هم شخصاً محبوب خاص و عام بود. جسد او را باسلاحی که عادةً برمیگرفت از زمین برداشته بر چهار پایهٔ بلندی قرار دادند، و پیرامون او ده تخت شاهوار نصب کردند، و در هر یک پیکری مصنوعی نهادند. این اجساد چنان بودند که گفتی مردگان حقیقیند. هفت روز مردان کیونی دسته دسته بعزاداری پرداختند، و بطرزی خاص ندبه و نوحه کردند، و زنان شیون کنان برسر و سینه کوفتند، زیرا که آن امیرزاده چشم و چراغ خاندانی و امید کشوری بود. کیونی‌ها بدن آن جوانرا سوخته خاکسترش را در ظرفی سیمین نهادند تا در خاک میهن دفن کنند (۱). پس از آن شورای بزرگ جنگی آراسته شد و رای همگان براین قرار گرفت که برای آسایش روان آن مقتول قربانی عظیمی بدهند، یعنی شهر آمد را بتل خاکستری مبدل کنند. محاصره سخت شروع شد. پنج صف از سپرداران شهر را در میان گرفتند. بامداد روز سوم آسواران باسلاح درخشان تا آنجا

---

(۱) قوم کیونی از طوایف شرق ایران بودند که از ساسانیان اطاعت میکردند و پیداست که پیشه و کیش زردشتی نبوده‌اند زیرا که در این آیین سوختن پیکر مردگان ممنوع بوده است.

که چشم کار میکرد از پس یکدیگر در آمدند و هر صف در مکانی که بحکم قرعه معین شده بود جای گرفت. مشرق قلعه که قتلگاه آن جوان بود بطایفه کیونی، و جنوب بقوم درت وشمال بالبانیان سپرده شد. سگستانیان که در غیرت وحمیت جنگی مانند نداشتند در برابر دروازه غربی جای گزیدند. همراه این طایفه قطارها از پیلان زشت منظر کوه پیکر بود که پوستهای پرچین وشکن داشتند و برآنها مردمان مسلح نشسته آهسته پیش میآمدند. راستی منظره ای دهشتناک تر از این نمیتوان تصور آورد. سنگهای بزرگی که باآلات جنگی ومنجنیقهای قوی پرتاب میکردیم گروهی از سپاهیان خصم را بخاک افکند. تیر و زوبین هم جماعتی را از پای درآورد. رفته رفته از کشته پشته ها ساخته شد چنانکه از بسیاری کشتگان ایرانیان بدشواری راه می پیمودند. بدبختی و بیچارگی اهل شهر حدی نداشت تیر و زوبین ایرانیان چون ابر بهاری هوا را تیره و تار کرده بود. در هر گوشه کوهی از اجساد کشتگان دیده میشد. مردانی که بر بارو مصاف میدادند چون از اصابت تیری جان میدادند ناگهان درغلطیده جماعتی را در زیر پای خود آسیب میرسانیدند.

در این محاصره هول شب بیش از روز بود زیرا که در ظلمت شب فریاد دهاجمان و حصاریان در تپه های اطراف پیچیده دل شیر نر را از بیم آب میکرد. چون

اندکی سورت نبرد فرو می نشست محصوران امپراطور روم کنستانسیوس ملک الرقاب جهانیانرا می ستودند، و ایرانیان از عظمت و لیاقت شاهپور شاهنشاه کشور ایران که پیوسته در نبردها پیروز است سخن میراندند.

عاقبت از بسیاری کشتگان طرفین مجبور شدند چندی از جنگ دست بدارند. قلعه «آمد» گنجایش پناهندگانرا نداشت زیرا که علاوه بر بیست هزار نفر اهل شهر هفت فوج رومی نیز در آن بودند، از کثرت جمعیت دفن اجساد میسر نمیشد، طاعونی هولناک هم بروز کرد. در اینمدت ایرانیان گرداگرد شهر سنگرهای استوار از سبدهای پر خاک برافراشته و برای مسلط شدن بقلعه برجها و دیوارهای بلند برآورده بودند که از سمت پیش آهن پوش بود و بر هر برج منجنیقی قرار داشت.

هفتاد تیرانداز ایرانی که از نگاهبانان پادشاهی بودند براهنمائی یکی از فراریان رومی برجی را از سمت جنوبی حصار مرز گرفتند، و روائی ارغوانی را بر فراز برج باهتزاز آوردند. ایرانیان بمحض دیدن این اشارت از پلگان حمله بالا رفتند، ولی رومیان بوسیله منجنیق آن برج را با خاک یکسان کردند، و شب با مشعل های افروخته پیلان جنگی را از پیرامون قلعه هزیمت دادند. شاهنشاه ایران که عادة نباید تن خویش بمیدان جنگ درآید از طول محاصره خشمناک شده مانند یکی از آحاد لشکر و سربازان

ساده خویشتن را در مغلوبه جنگ و بحبوحه رزم انداخت. چون پیوسته جمعی کثیر پیرامون شاهنشاه را برای نگاهبانی میگرفتند قلعه نشینان تا بهانی او را در گرمگاه مصاف می شناختند، و بارانی هولناک از تیر و زوبین بر او میباریدند. هر دم گروهی از نگاهبانان بخاک هلاک می افتادند، اما هر لحظه شاه خود از مهلکه بیرون جسته بجای دیگر می شتافت، تا غروب آفتاب از صفی بصفی میرفت، نه از دیدار پشته های کشتگان او را ضجرتی بود و نه از تیر باران خصم او را دهشتی.

باری این جنگ روزها برپای بود و کسی از عاقبت کار خبر نداشت تا اینکه حادثه ناگواری رخ داد و امید حصاریان بیأس مبدل گشت. بامی که سپاهیان رومی ساخته بودند و در ظاهر بسی استوار مینمود ناگاه فرو ریخت چنانکه گوئی زلزله سخت افتاده است. فاصله ای که میان حصار قلعه و برج ایرانیان بود از فرو ریختن آن بام انباشته شد. و راه خصم گشاده گشت، چنانکه گفتی دست قضا و قدر پلی ساخته است که دشمن از روی آن بقلعه درآید. بیشتر سربازان در زیر آوار خرد شده یا از کار افتاده بودند. با وجود این حصاریان از هر جانب برای تدارک این ویرانی و سد این ثلمه هجوم آوردند و همین ازدحام بیشتر مانع کار شد. هر کسی دیگری را از عمل باز میداشت.

بفرمان شاهنشاه لشکریان همگروه بقلعه تاختند، کار بجنگ با شمشیر کشید، سیلهای خون جاری گشت، و خندقها از کشتگان انباشته شد، شهر تصرف آمد و ردمیان قتل عام شدند. من از میان آن هنگامه جانی بسلامت برده خود را بانطاکیه رسانیدم».

شهامت: دلیری. جراره: گرانبار از سلاح. حصن حصین: قلعه محکم. گزند: صدمه. ظاهر: پشت. تلألؤ: درخشندگی. نگهبان: دیدبان. زوبین: نیزه کوتاه. اصابت: رسیدن. مالک الرقاب: صاحب گردنها، مراد صاحب اختیار. مجوحه: بیمناک. ضجرت: دلتنگی.

پرسش ها آمد را امروز چه میشناسند؟ چرا شاپور را ذوالاکتاف گفته اند؟ رسم سوگواری قوم کیونی چگونه بود؟ منجنیق چیست؟ عاقبت محاصره شهر آمد چه شد؟

وظیفه ملی

همه اهل کشور چه فرمانبر و چه فرمانده هم میهن هستند. هر فردی از آنان هم فرمانده است هم فرمانبر، زیرا که هر کسی در وضع قانونهای کشور شرکت دارد و باطاعت قانون مکلف است. ولی بحکم آنکه همه مردم نمیتوانند فرمانده باشند ناچار جمعی از آنها موظف باداره ملک میشوند. این طبقه را دیوانیان یا عمال دولت خوانند باقی مردمان باید از آنان اطاعت کنند.

دولت دو معنی دارد: گاهی مراد از آن همه ملت است، و گاهی جماعت قلیلی که

عهده دار تمشیت امورند. پس هر وقت در مقابل دولتهای بیگانه گفته شود معنی نخستین مقصود است چنانکه گویند دولت ایران همسایه دولت ترکیه است، و هرگاه در برابر ملت بکار برده شود مراد دسته کارداران است چنانکه گویند میان ملت و دولت ایران جدائی نیست.

هر فردی از افراد ملت وظیفه دارد که اوامر قانونی دولت خود را گردن نهد. اولین تکلیف هر کسی اطاعت قانون و مُجریان قانون است. اگر این فرمانبرداری در میان نباشد ملت تشکیل نخواهد شد. اگر همه مردم کشور تابع یک قانون نباشند رشته اتحادشان گسیخته شود، و یگانگی ملت مبدل بپراکندگی گردد، دشمن بزودی چیره و روزگار آن قوم تیره خواهد شد. اطاعت قانون اگر چه برای بعضی مردم ناگوار و دشوار است ولی اگر بدقت در فواید آن تأمل کنند و نعمت هائی که از آن عاید میشود بنگرند بطیب خاطر گرانی بار قانون را تحمل خواهند کرد. عزت و راحت و شرافت هر کس در پذیرفتاری اوامر قانون است. اشخاصیکه از این قوه بزرگ سرپیچی کنند در انظار خوار و بیمقدار و مورد طعن و تسخر جماعت خواهند بود.

همه خیرات و آسایش ها از امن و امان است و امنیت بسته باحترام و عموم و شمول قانون است.

وضع: نهادن، قرار دادن. عمال: کارداران، مسببت: راه بردن. گردن نهادن: اطاعت و فرمانبرداری کردن. مجریان: اجراکنندگان. بطیب خاطر: از روی میل. پذرفتاری: قبول. تسخر: استهزا. عموم شمول: همه را فراگرفتن.

پرسش

چرا هر کس هم فرمانده است هم فرمانبر؟ معنی دولت چیست؟ چرا بی اطاعت ملت درست نمیشود؟

علم و عمل - کردار نیک

بر مردمان واجب است که در کسب علم کوشند و فهم را در آن معتبر دانند که طلب علم و ساختن توشهٔ آخرت از مهمات است و زنده را از دانش و کردار نیک چاره نیست، و نیز علم دل را روشن کند و داروی تجربت مردم را از جهل برهاند، چنانکه شعاع خورشید روی زمین را منور کند و آب زندگانی عمر جاوید دهد. علم بکردار نیک جمال گیرد که میوهٔ درخت دانش نکوکاری و کم آزاری است، و هر که را علم بود و بدان کار نکند منزلت کسی بود که مخافت راهی شناسد و ارتکاب کند تا بقطع و غارت مبتلی گردد، یا بیماری که مضرت خوردنیها داند و بر خوردن اقدام کند تا در معرض تعب افتد. و هر آنکس که زشتی کاری نیکو بشناخت اگر خویشتن را در آن افکند بیگمان نشانهٔ تیر ملامت شود چنانکه دو مرد در چاهی افتند یکی بینا و یکی نابینا، اگرچه هلاک میان هر دو مشترک است تا عذر نابینا نزدیک اهل

خرد مقبولتر باشد.

و فایده در تعلم حرمت ذات و عزت نفس است. پس تعلیم دیگران که اگر کسی با فادت مشغول گردد در نصیب خویش غفلت ورزد همچون چشمه باشد که از آب آن همگان را منفعت حاصل آید و او از آن بخبر و از دو چیز نخست خود را مستظهر باید گردانید پس بر دیگران ایثار کرد: علم و مال یعنی چون وجوه تجارب معلوم گردید اول در تهذیب اخلاق خود باید کوشید و آنگاه دیگران را بر آن باعث بود. و عاقل باید که در فاتحت کارها نهایت اغراض پیش چشم دارد و پیش از آنکه قدم در راه نهد منزل معین دارد و الا او آن بحیرت کشد و خاتمت بهلاکت و ندامت انجامد. (کلیله و دمنه)

جاوید: همیشه و پاینده. مخافت: ترس. ارتکاب: بجا آوردن و سوار کاری شدن. افادت: فایده رسانیدن، آموختن. همگنان: همگی. مستظهر: قوی پشت و دولتمند. ایثار: بخشیدن، دیگری را بر خود مقدم داشتن. تجارِب (بکسر را)، جمع تجربه، آزمایشها. تهذیب: پاکیزه کردن. فاتحه: اول و آغاز. اغراض: مطلبها.

کتاب کلیله و دمنه از بهترین منشآت قرن ششم هجری و نویسنده آن نصرالله بن محمد بن عبدالحمید منشی بهرامشاه غزنوی است.

نکوهش وفا نکردن بعهد و وعده

وقتی وزیری بود که امور ملک خراسان برای او مفوض بود و در خدمت ملک آن روزگار مکانتی تمام داشت، و یکی از عادات او آن بود که هر صاحب

حاجتی که بخدمت وی آمدی و مهمّ خود با وی بگفتی، دست بر سینه زدی که این کار نیست که تمام کنم و منّت بر خود نهم. و چند از این نوع بگفتی که صاحب حاجت از و واثق شدی، پس آن وزیر او را فراموش کردی، و سایه بر آن نینداختی. و آن وزیر را مسخره بود. روزی با وزیر در حمّام رفت، در وی مینگرید و میخندید. وزیر گفت چرا میخندی؟ مسخره مدافعت همیکرد. تا الحاح بسیار کرد. گفت: مرا عجب میآید که خداوند سبحانه و تعالی بر بندگان خود پنج نوبت نماز فرض کرده است، و من پنج نماز کنم و باشد که در بعضی تقصیر رود و سر زانو بسبب سجود کردن ریش شده است و شوخ بسته. خداوند بجهت کارِ مردمان روزی هزار بار دست بر سینه زند، و یکی با تمام نرساند، و هیچ نشانه بر سینهٔ مبارک پدید نیامده است. وزیر از این سخن برنجید و مسخره را دور کرد، امّا بعد از آن سیرت خود را بدل کرد و هرکه را وعده دادی بوفا، آن قیام نمودی. و این سخن اگرچه در لباس هَزل بود امّا اثری تمام ظاهر کرد.

(محمد عوفی)

مکانت: پایگاه و مرتبه. مدافعت: طفره زدن و دفع کردن. الحاح: اصرار. شوخ: چینه و چرک. هزل: شوخی و مزاح

پرسش و تمرین ضررهائی که به قول و وفا نکردن بوعده برای شخص دارد بیان کنید. «سایه نینداختی» در حکایت فوق یعنی چه؟ این عبارت و جمله درین زمان در زبان فارسی معمول است یا نه؟ ازین حکایت چه نتیجهٔ اخلاقی میگیرید؟ وظیفهٔ ما نسبت بوعده‌های خود چیست؟ حکایت فوق را بعبارت دیگر انشا کنید.

ملک پرویز و باربد

ملک پرویز بر یکی از خواص خویش خشم گرفت و مردم را از دیدن او بازداشت ؛ و هیچکس
نیارست شدن مگر باربد مطرب . که ویرا هر روز طعام و شراب بردی . ملک پرویز را
خبر کردند . باربد را گفت کسی که اندر بازداشتهٔ ما باشد ، ترا زهرهٔ آن باشد که ویرا
تیمارداری ، و این مایه ندانی که چون ما بر کسی خشم گیریم و بازداریم تیمار وی نباید
داشتن ؟ باربد گفت : آنچه تو بدان گذاشتهٔ بیش از آنست که من بجای وی
میکنم ؟ گفت : چه گذاشته ام بدو ؟ گفت : جان ، و آن بهتر از آنست که من بدو
میفرستم . ملک گفت زه ، نیکو گفتی ، برو که او را بتو بخشیدم . و رسم ساسانیان
چنان بوده است که هر که پیش ایشان سخنی گفتی یا هنری نمودی که ایشانرا خوش آمدی
و بر زبان ایشان برآمدی که زه ، خزینه دار هزار درم بدانکس دادی ، و ملوک اکاسره
در عدل و مروت و همت زیادت از دیگر پادشاهان بوده اند خاصه انوشیروان
عادل . (سیاستنامه)

پرویز : نوادهٔ انوشیروان که از پادشاهان بزرگ ساسانی بوده . نیارست : نتوانست . باربد : نام رئیس موسیقی
دانان خسرو پرویز است . بازداشته : توقیف کرده شده و نگاهداشته . تیمار : دلسوزی و غمخواری و دستیاری .
اکاسره : پادشاه ساسانی را عرب کسری گوید ، آنرا اکاسره جمع بندد و کسری معرب خسرو است .

کتاب سیاستنامه از بهترین کتابهای نثر فارسی و تألیف آن منسوب بخواجه نظام الملک وزیر باتدبیر ملکشاه سلجوقی است و خواجه نظام الملک بسال چهارصد و هشتاد و پنج کشته شد.

پرسش و تمرین ملک پرویز بر که خشم گرفت؟ بعد از حبس کردن چه دستور و فرمانی داد؟ باربد با محبوس چه رفتاری کرد؟ پرویز وقتی از کار و رفتار باربد با محبوس آگاه شد بباربد چه گفت؟ باربد در جواب اعتراض و مؤاخذه پادشاه چه عذر آورد؟ پرویز با باربد و محبوس چه معامله نمود؟

زیان سخن چینی و سعایت

یکی گفت با صوفیی در صفا — ندانی فلانت چه گفت از قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت — ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست — جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم — چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن تری کاوری بر زبان — که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن چین کند تازه جنگ قدیم — بخشم آورد نیک مرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز — که مر فتنه خفته را گفت خیز
سیه چال و مرد اندرو بسته پای — به از فتنه از جای بردن بجای

میان دو تن جنگ چون آتش است سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است
(سعدی)

صوفی: درویش، عارف   قفا: پشت سر. بجنت، بجواب، ساکت شو، همانا: البته، گویا، ظاهراً

سلامت: نرمخوئی. حلیم، بی‌آزار..

پرسش و تمرین شخصی بصوفی چه گفت؟ صوفی در جوابش چه گفت؟ ازین حکایت چه فایده و نتیجه باید گرفت؟

شیاد

شیادی گیسوان بافت بصورت علویان و با قافلهٔ حجاج بشهری درآمد در هیئت حاجیان، و قصیده‌ٔ پیش ملک برد در جملهٔ شاعران. نعمت بسیارش فرمود و اکرام کرد. تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود، گفت من او را این عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست. دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملطیه پس او شریف چگونه باشد؟ و شعرش را بدیوان انوری دریافتند. ملک فرمود بزنندش و نفی کنند، تا چندین دروغ درهم چرا گفت. گفت: ای خداوند روی زمین یک سخنت در خدمت بگویم، اگر آن هم دروغ باشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم. گفت آن چیست؟ گفت:

شعر

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ

اگر راست میخواهی از من شنو · جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت وگفت : ازین راست‌تر سخن تا عمر تو بوده است نگفته باشی . پس بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بدخوشی برود . « سعدی »

شیاد : مکار و فریبنده . علویان : اولاد علی . قصیده : نوعی از شعر که عدد آن از سیزده بیشتر و غالب در مدح پادشاهان و بزرگان وغیر ایشان گفته شده باشد . عید اضحی یعنی عید قربان . ملطیه : بفتح اول و دوم و سکون سوم نام شهریست از آسیای صغیر نزدیک شام . شریف : سید . دیوان کتاب : کتابی که اشعار شاعر از قصیده و غزل و رباعی و مانند آن در آن ضبط شده است . انوری : از شعرای بزرگ قرن ششم مداح سلطان سنجر سلجوقی . نفی : بیرون کردن از شهر و آبادی . چچه : بضم اول قاشق بزرگ و کفگیر . مأمول : آرزو و مقصود .

پرسش و تمرین شیاد چه کارهائی بحیله و نادرستی کرد ؟ چه گفتگوهائی بدروغ نزد پادشاه گفت ؟ چرا پادشاه امر کرد بزنندش و بیرونش کنند ؟ چرا پادشاه او را عفو کرد ؟ ازین حکایت چه سرمشقی باید گرفت ؟ خلاصهٔ حکایت فوق را با انشاء دیگر بنویسید .

احترام خانواده

چو فرمان پذیرنده باشد پسر · نوازنده باید که باشد پدر

بپرسید دانا که فرزند راست · بنزد پدر جایگاهش کجاست ؟

چنین داد پاسخ که نزد پدر · گرامی چو جانست فرخ پسر

وگر کاهلی پیشه گیرد جوان
بماند منش پست و تیره روان

زگیتی همی پند مادر نیوش
بدو تیز مشتاب و بر بد مکوش

شب و روز چون جان گرامیش دار
که چون جان بپروردت اندر کنار

یکی داستان زد برین ماده شیر
کجا کرده بد بچه از شیر سیر

که گر من ترا خون دل دادمی
سپاس ایچ برتنت ننهادمی

که تو خود مرا زنده، همچون دلی
دلم بگسلد گر زمن بگسلی

«فردوسی»

فرمان پذیرنده: مطیع و فرمانبردار. نوازنده: اینجا بمعنی نوازش کننده باشد. منش پست: پست منش و فرومایه.

گرامی: عزیز. کجا: اینجا بمعنی «وقتی که». سپاس نهادن: منت گذاردن است. ایچ: هیچ. بگسلد: جدا شود.

پرسش و تمرین چگونه فرزندی شایسته نوازش است؟ نتیجه کاهلی چیست؟ ماده شیر به بچه خود چه گفت؟

گربهٔ فریبکار و موش فریبخوار

یکی گربه، شبی از شبها در پاره‌ای از خرابه‌ها، از بهر طعمه بسی گشت و چیزی نیافت، و از سرما و بارانی سخت که در آن شب بود آزرده گشت، و از گرسنگی طاقتش نماند. در زیر درختی سوراخ موشی دید بدانسوی رفت و بر در سوراخ ایستاده بوی همی کشید و دندانها بیکدیگر همی سود تا اینکه درون سوراخ احساس موش کرد خواست که باندرون رود و موش را گرفته طعمهٔ خویش سازد. موش این معنی بدانست خاک

بر سر سوراخ ریختن آغاز کرد که شاید راه بگربه بسته شود. آنگاه گربه با آوازی ضعیف با موش گفت: ای برادر چنین مکن که من بتو پناه آورده ام که مرا امشب در آشیانهٔ خود جای دهی. از آنکه من پیر و رنجورم و قوتم نمانده، و قدرت جنبش ندارم، و درین خرابه امشب راه گم کرده، از خدا مرگ همی خواهم که ازین رنج راحت یابم. من از سرما و باران بی طاقت گشته بدرگاه تو پناه آورده ام و از تو سؤال میکنم که بتصدق سر خویش دست مرا بگیری و بآشیانه اندر کشی، و مرا در دهلیز آشیانه جای دهی که من غریب و مسکینم. و گفته اند که هر کس غریبی را در منزل خود جای دهد در بهشت خواهد بود. ای برادر چنین پاداش را تو سزاواری. مرا جای ده تا یک امشب در نزد تو بسر برم، و چون روز شود از پی کار خود بروم.

چون موش سخنان گربه بشنید باو گفت: من چگونه ترا در آشیانهٔ خود جای دهم که تو دشمن جان منی و ترا معیشت از گوشت منست. مرا بیم از آنست که تو با من مکر کنی که ترا شیوه همین است و عهد تورا بقائی نیست، و مرا نشاید که از تو ایمن باشم و دشمن دیرین حقیر نتوان شمرد اگرچه ضعیف باشد.

دانی که چه گفت زال با رستم گرد   دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

گربه بالابه و فروتنی و آواز ضعیف جواب داد که: سخنان تو همه راست است

من تکذیب تو نکنم، ولکن مسئلت من از تو اینست که از گذشته ها بگذری و عداوت طبیعی
که در میان من و تست از خاطر فرو ہلی، از آنکه گفته اند: هر کس از گناه مخلوقی درگذرد،
خالق نیز از گناه او درگذرد. واگرچه من پیش ازین دشمن تو بودم ولی امروز دوستی ترا
مایلم و سخن یکی از بزرگان است که: اگر خواهی دشمن صدیق تو باشد با او نکوئی کن. من
ای برادر با تو عهد میکنم و پیمان همی بندم که بتو ضرری نرسانم و حال آنکه مرا قوتی نمانده که
با تو بدی توانم کرد. تو سخنان مرا اعتماد کن و عهد و پیمان من بپذیر.
آنگاه گربه با دلی پر از خشم گفت: ای برادر، اینک من در حالت مرگم و اندکی نمیرود
که من بر در تو بمیرم و بزه من بر تو بماند زیرا که تو بنجات من توانائی و این سخن آخرین من بود
که با تو گفتم. پس موش را بیم خدائی بگرفت و رحمت در دلش فرود آمد و با خود گفت
هر کس از خدای تعالی بر دشمن خود ظفر جوید، باید بدشمن نکوئی کند و بروی رحمت آورد.
و من درین کار توکل بر پروردگار کنم و این گربه را از هلاکت برهانم و پاداش نیکو از
خدای تعالی بگیرم. پس در آن هنگام موش بیرون آمده گربه را باشیانهٔ خود برد
و در نزد او بایستاد. چون گربه راحت یافت و بحالی او برفت و از بی یاری شکایت
کرد، موش او را تسلّی داده دلجوئی کرد و باو نزدیک شده گرد او همیگردید. گربه
اندک اندک جنبید، تا در سوراخ بگرفت که مبادا موش بیرون رود. موش چون خواست

که بیرون شود گربه او را بچنگال بگرفت و او را بفشرد و بنزدیک دهان خود برد، پس او را بلند کرد و بینداخت و از پی او بدوید و او را گرفته همی فشرد، و همی آزرد، و آن موش خلاص از خدای تعالی خواست، و با گربه شکایت آغازید و با او گفت: کجاست آن عهدها که با من کردی؟ و چه شد آن سوگندها که همیخوردی؟ مگر پاداش من این بود؟ و راست گفته اند که هر که بعهدِ دشمن اعتماد کند نجات خود نخواهد، و هر که خویشتن بدشمن بسپارد مستوجب هلاک است. ولیکن مرا توکل بخالق خویشتن است که او مرا از تو خلاص خواهد کرد. در آن حال گربه خواست که او را بدرد ناگاه مردی صیاد با سگی برسید سگ را بدرِ سوراخ موش گذر افتاد و در آن جا معرکه بزرگ شنید، گمان کرد که در آنجا روباهی است که صیدی بدست آورده. در حال سگ بسوراخ اندر شد و گربه را گرفته بسوی خویشتن همی کشید. چون گربه در دست سگ اسیر شد بخویشتن مشغول گشته موش را از دندان رها کرد. و امّا گربه را سگ بیرون آورده از هم بدرید و لاشه او را بر درِ آشیانه بینداخت.

(هزار و یکشب)

طعمه: خوردنی. مسدود: بسته. مسکین: درویش، بیچاره. مسالت: خواهش و تمنا. تسلی: دلداری و دلجویی. آغازید: شروع کرد. مستوجب: سزاوار و شایسته. هزار و یکشب: از داستانهای کهن ایرانیست که از «هزار افسان» گرفته اند و پیش از قرن چهارم بعربی ترجمه شده و آنرا «الف لیلة و لیلة» نامیده اند، دیگر بار در قرن سیزدهم هجری از عربی

بپارسی ترجمه کرده اند ... به نام هزار و یکشب مشهورست .

پرسش : این حکایت را خلاصه کنید . گناه گربه که موش را فریب داد بیشتر بود یا گناه موش که به دشمن دیرین اعتماد کرد ؟ چه فوائدی از این حکایت بدست میآید ؟

مؤذن بدآواز

یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان را از او نفرت بودی . و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت ، نمیخواستش که دل آزرده گردد . گفت : ای جوانمرد مرین مسجد را مؤذنان قدیمند و هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام ، ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر روی . برین قول اتفاق کردند و برفت . پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینارم از آن بقعه بدر کردی ، که اینجا که رفته ام بیست دینارم میدهند تا جای دیگر روم و قبول نمیکنم . امیر از خنده بیخود گشت و گفت : زنهار تا نروی که به پنجاه راضی شوند .

بیت

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

(سعدی)

سنجار : بکسر سین و سکون نون نام شهریست از عراق عرب که میان آن شهر و موصل سه روز راه است . تطوع ، بقصد قربت ، عبادت . بانگ نماز ، اذان . حیف ، ستم و ظلم .

پرسش و تمرین : در مسجد کدام شهر مؤذن اذان میگفت ؟ چگونه اذان میگفت ؟ صاحب مسجد چگونه آدمی بود ؟ عاقبت

۴- آن مرد به کجا رفت؟ ۵- بعد از مدتی که صاحب مسجد را در میان راه دید چه گفتگوئی میان ایشان واقع شد؟

آئین دوستی

اگرچه مرد بی دوست نباید. امّا هر مرد دوستی را نشاید. دوست آنست که در مُصاحبت مَلالت ننماید، و در مُساعدت فراموشکار نباشد. اگر بتو نزدیک بود در رسوم تفقّد فرو نگذارد، و اگر دور بود همّت بر ادراک ملاقات مقصور دارد، و بتوانگری و درویشی متغیّر نگردد، و در غیبت و حضور متبدِّل نشود، و اگر ترا حاجتی افتد در اسعاف آن سعی نماید و بر تو منّت ننهد، و اگر او بتو مفتقِر و نیازمند بود حال خود از تو پوشیده ندارد. و اگر با تو احسان بسیار کند آنرا اندک شمارد، و اگر از تو اندک چیزی بیند آنرا بسیار داند.

با دوستان بجان مُضایقه نباید کرد، و با آشنایان طریق بذل و اِعطا مسلوک باید داشت، و با دشمنان از قاعدهٔ عدل و قانون اِنصاف تجاوز نباید نمود.

دوستی با کسی باید کرد که اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد، و اگر بر هنری واقف شود یکی را بده بفروشد، و اگر درباره تو احسانی کند در دل گوش ندارد، و اگر از تو چیزی استفاده کند یا تفضّلی بیند فراموش نکند.

بزرگی برادر خود را نصیحت کرد و گفت، دوست بجفا دشمن گردد و دشمن باحسان و مروّت دوست شود، و اگر دست آن نداری که اعدا را ببذل و بخشش در

دایرهٔ احبا داخل کنی جهد کن باری ما اولیا را در عداد اعدا نیاری .

هرکه در دوستی عیب جوید دوستش کم باشد ، و هرکه خواهد تا دوست را بهر خطائی عتاب کند دشمنش بسیار شود ، و هرکه خواهد تا در تحصیل و تخصیص فواید دوست او را بر نفس خود مقدم دارد پیوسته رنجور بود ، و هرکه تفحص و تفتیش معایب دوستان کند بدشمن ماننده تر است .

بزرگی را پرسیدند که چند دوست داری گفت ، نمیدانم که روزگاری آراسته دارم و مال فی خواسته . دوست را در زمان شدت توان شناخت و دشمن را در وقت نکبت . «نگارستان جوینی»

تفقد : بازجست یعنی احوال پرسیدن و جویای حال شدن . مقصور : منحصر . متغیر : دگرگونه . اسعاف : بکسر اول برآوردن حاجت . مفتقر : محتاج . مسلوک : معمول . واقف : آگاه . گوش ندارد : نگاه ندارد و بخاطر نسپارد . تفضل : درگذشت و بخشش . دست اینجا بمعنی توانائی استعمال شده . اعدا : دشمنان . احبا : بفتح اول و کسر دوم و تشدید با دوستان . اولیا : بفتح اول دوستان . عداد : بکسر اول شمار . عتاب کند : بکسر اول درشت گوید . تحصیل : بدست آوردن . تخصیص : مخصوص کردن . تفحص : جستجو . تفتیش : بازرسی . خواسته : مال . شدت : سختی . نکبت : بفتح اول بخت برگشتگی و رنج .

پرسش دوست کیست ؟ با چه کسی باید دوستی کرد ؟ وظیفهٔ ما نسبت بدوستان و آشنایان و دشمنان چیست ؟

گواهست ؟ دوست چگونه دشمن شود و دشمن بچه راه دوست گردد ؟ دوستان را در چه موقع باید شناخت ؟

ستایش خرد

چو باید که دانش بیفزایدت — سخن یافتن را خرد بایدت
خرد افسر شهریاران بود — خرد زیور نامداران بود
چه گفت آن هنرمند مرد خرد — که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش — دلش گردد از کرده خویش ریش
همیشه خرد را تو دستور دار — بدو جانت از ناسزا دور دار

(فردوسی)

دانش ، فراگرفتن چیزهایی که باید دانست و بعربی آنرا علم گویند . سخن یافتن : دریافتن و فهمیدن سخن دانشمندان . خرد ، قوه‌ای که خداوند در انسان آفریده است که بد را از خوب و سود را از زیان بسبب آن قوه تمیز تواند داد و بعربی عقل گویند .

مرد خرد ، یعنی خردمند و عاقل . برخوردن ، یعنی میوه خوردن ، و کنایه از بهره بردن است . خرد را ندارد ز پیش ، یعنی عقل را پیشوای خود قرار ندهد . ریش ، زخم ، جراحت ، جرح . دستور ، همدست و دستیار و بعربی وزیر هم آمده است .

ناسزا ، چیزی یا کسی که لایق و سزاوار نیست .

مردم داری

بانرا بخوبی و هنر آموخته کن ، جز چرب زبانی عادت مکن . که زبان تو دائم
بان گوید که او را بر آن داری و عادت کنی چه گفته اند که هر که را زبان خوشتر

خواهانش بیشتر، و با همه هنر جهد کن تا سخن بر جای گویی که سخن نه بر جای اگرچه خوب گویی زشت نماید. و از سخن کار فزای خاموشی گزین که سخن بی سود همه زیان بود. سخن که از وی بوی هنر نیاید ناگفته بهتر. اما سخن ناپرسیده مگوی و از گفتار خیره پرهیز کن. و چون باز پرسند جز راست مگوی. و تا نخواهند کس را نصیحت مکن و پند مده خاصه آن کس را که پند نشنود که او خود اُفتد. و کس را بر ملاء پند مده. چنانچه بسخن خوب بخل مکنی. اگر طاقت بود بعطای مال هم بخل مکن که مردم فریفته مال زود تر شوند که فریفته سخن. و از جای تُهمت زده پرهیز کن. و از یارِ بد اندیش و بدآموز بگریز. و بخویش در غلط مشو. خود را در جائی نه که اگر بجویند همانجا یابند تا شرمسار نگردی. و مال خود را از آنجای طلب که نهاده باشی تا باز یابی. و بغمِ مردم شادی مکن تا مردمان بغم تو شادی نکنند. داد ده تا داد یابی. خوب گو تا خوب شنوی. و اندر شورستان تخم مکار که بر ندهد و رنج بیهوده بود، یعنی با مردم ناسپاس نیکی کردن چون تخم شورستان افگندن بود. اما نیکی از سزاوار نیکی دریغ مدار و نیکی آموز باش. و بدانکه نیکی کن و نیکی فرمای دو برادرند که پیوند شان زمانه نگسلد. و بر نیکیِ کرده پشیمان مباش که جزای نیک و بد هم در این جهان بتو رسد پیش از آنکه بجای دیگر روی. و چون با کسی نیکی کنی بنگر که اندر وقت خوبی کردن همچنان راحت که بدل آن کس رسد در دل تو

خوشی و راحت پدید آید، و چون با کسی بدی کنی تا به دل تو ضجرت و گرانی رسیده نباشد از تو خود بد بر کسی نیاید چون حقیقت بی ضجرت از تو بد بکسی نرسد و بی خوشی تو راحت از تو بکسی نرسد، درست شد که مکافاتِ نیک و بد هم بدین جهان همی یابی پیش از آنکه بدان جهان روی . «قابوسنامه»

برجای: بموقع و مناسب وقت. کارفزای: مقصود سخنیست که موجب زحمت و رنج گردد. خیره: بیفایده. درغلط شو: مغرور شو. پیوند: ارتباط و پیوستگی. ضجرت: دلتنگی.

شرف بهنر است نه بگوهر

اگر اگه ندانی نسب و نسبت حالش | او را نبود هیچ گواهی چو فعالش
زیرا که درختی که ورا حال ندانی | بارش خبر آرد که چه بوده است نهالش
اگر اگه پسندیده بود خوی و خصالش | زنهار مپرس از پدر و از عم و خالش
زیرا شرف مرد باصل و بنسب نیست | در معرفت و عقل و تمیز است و کمالش
شهزادهٔ نادان که ورا علم و ادب نیست | بیقدر نماید چو نماند زر و مالش
درویش که او معرفت و علم و ادب یافت | او سلطنتی یافت که خود نیست زوالش
از صحبت اشرار بصد مرحله بگریز | تا در دهن شیر نیفتی ز خصالش

«ابن یمین فریومدی»

گواه: شاهد و دلیل. فعال: کارها. خصال: صفات و عادات. زنهار: آگاه باش. البته. صحبت: همنشینی.

پرسش و تمرین شرف انسان در چیست؟ انسان به چه شناخته میشود؟ گواه شرف و بزرگی انسان گفتار است یا کردار؟

زیرکی بشر

در بیشه‌ای شیری بود و هرگز آن شیر آدمی ندیده بود و میخواست که روی آدمی ببیند. گفت: این آوازهٔ آدمی در این بیشه افتاده است، و اینان از ایشان که آدمی اند در رنجند من امروز بر نگردم تا این آدمی را نبینم تا خود چه چیز است. چون از بیشه بیرون آمد نخست اُشتری دید. چون شیر در قد و بالای اُشتر نگاه کرد گفت: این باشد آدمی. پیش اُشتر رفت و گفت: تو آدمیی؟ شتر گفت: ای مهتر دوران من اُشترم، آدمی نیستم، آدمی مرا بگیرد، و مهار در بینی کند، و بار بر پشت من نهد، و در خراس بندد، و کند با من آنچه کند. شیر از وی بی آزاری درگذشت. چون پارهٔ دیگر برفت، گاوی دید با زور و قوت که میآید. گفت: این آدمی است. پیش گاو آمد و گفت: آدمی تویی؟ گاو گفت: ای مهتر دوران من آدمی نیستم، آدمی مرا بگیرد، و بار بر من نهد، و در خراس بندد، و یوغ بر گردن من نهد، و زمین بمن شکافد. من کجا طاقت وی دارم. شیر از وی نیز درگذشت. چون پاره‌ای راه دیگر بیامد درازگوشی را دید که میآمد. گفت: تو آدمیی؟ درازگوش گفت: ای مهتر دوران من آدمی نیستم که من از دست آدمی بگریخته‌ام که مرا بگیرد و بار بر من نهد و چوب میزند. شیر درماند گفت: تا خود

این آدمی چه تواند بودن که این همه از وی در مصیبت و بلا یند. چون پاره‌ای بیامد بریک
دهی رسید مردی را دید درودگر، با دست افزار که از دهی بدهی میرفت، و گودکی با وی بود
چون از دور شیر درودگر را بدید گفت آدمی این باشد. چون پیش درودگر رسید گفت، تو
آدمی؟ گفت، بلی، من آدمیم و بطلب تو میآیم درین بیابان دام روز بجای تو از نیکی
آن کنم که عالمیان بنشینند و بر آدمی دعا کنند. اکنون تو از دور بنشین و نظاره همی کن
شیر از دور بنشست، و آن درودگر جامه بر کند و شاگرد را گفت چوب بیاور، در ساعت
صندوقی چوبین بکرد و شیر را گفت، درین صندوق رو تا ببالای تو راست هست یا،
که صندوق از برای تو میکنم که چون برف و باران باشد پناه تو باشد. چون شیر در
آنجا رفت درودگر صندوق ببست و شاگرد را گفت، زود بطلب آتش رو. شاگرد
برفت و آتش بیاورد، درودگر آفتابه پر آب بر سر آتش نهاد تا عظیم بر جوشید، و
شیر در آن صندوق تن میزد تا آدمی چه کند. پس ناگاه درودگر شاگرد را گفت، آفتابه
بیاور. شیر گفت، این چیست؟ درودگر آن آب گرم بر سر شیر میریخت شیر را همه
موی از اندام برفت و بسوخت و فریاد میکرد. پس درودگر سر صندوق باز کرد و
شیر از آنجا بیرون آمد زهرهٔ آن نداشت که باز ایستد و میآمد سوخته و باز پس نگاه
میکرد تا آدمی از دنبال او میرود یا نه. چون به بیشه آمد، دو شیر دیگر در آنجا بودند او را

دیدند که در آن بیشه آدمی بود و او را گذاشته و سوخته. گفتند: ترا چه افتاد؟ شیر آن احوال با ایشان بگفت که آدمی با وی چه کرد. ایشان گفتند: بیا تا ما او را ابز دریم. پس آن شیر در پیش ایستاده بود و بشتاب می آمدند تا بدانجا که آتش دیدند. و درودگر رفته بود. از دنبال درودگر بیامدند و هنوز بادیه نرسیده بود. چون باز پس نگاه کرد همه چهار شیر را دید که غران میآمدند و آن شیر سوخته در پیش ایشان ایستاده. درودگر گفت آوخ چکنم جانم رفت؟ همی ناگاه درختی دید و آهنگ آن درخت کرد و بر سر آن درخت شد. و آن درخت کوتاه بود، گفت ایشان بر این درخت دست یابند. چون شیران بزیر آن درخت آمدند شیر سوخته گفت شما پا بر پشت من نهید تا من در زیر شما باشم و او را ابزیر آورید. شیر نیم سوخته در زیر رفت و ایشان همه بر پشت وا ایستادند و چنگها فراز کردند که درودگر را بگیرند. درودگر درماند و هیچ چاره ای نداشت. گفت: آفتابه بیاور. شیر سوخته آن احوال آزموده بود بترسید، و از زیر ایشان بجست، و آن دیگر شیرانرا گردن فرو زد، و میدوید و ایشانرا میگفت: که عزم آمدن کنید و زود بیائید. و آن شیران از پس او میدویدند و نمیدانستند که او را چه افتاده است، تا با بیشه رفتند و او را گفتند: ترا چه افتاد؟ او گفت: آنچه من دیدم و دانستم شما ندانستید: آفتابه بیاور

آن بود که مرا چنین بکرد . «اسکندر نامهٔ قدیم»

هنر : بزرگ شده . ددان : درندگان . یوغ : چوبیست که برگردن گاو نهند تا زمین شخم کنند . درودگر : نجار . دستافزار : آنچه بدست کار فرمایند مانند تیشه واره و بیل . بجای تو : دربارهٔ تو . بالا : قامت . بازگذاشته : ریخته و پاشیده شد : رفت

پرسش

شیر چرا میخواست آدمی را ببیند ؟ در راه چه دید ؟ شتر و گاو و درازگوش با وی چه گفتند ؟ نزدیک ده که رسید میانهٔ او و نجار چه گذشت ؟ نجار بچه وسیله بر شیر غالب آمد ؟ عاقبت نجار و شیر بکجا انجامید ؟

شاه دوستی

نشاید گذشتن ز پیمان شاه ... نه پیچیدن از راه فرمان شاه
که او چون شبانست و ما گوسفند ... وگر ما زمین او سپهر بلند
بشادیش باید که باشیم شاد ... چو داو ز زمانه بخواهیم داد
هنرهاش گستردن اندر جهان ... همه راز او داشتن در نهان
اگر کوه فرمانش گیرد سبک ... دلش خیره خوانیم و رایش تنک
سر تاجور فرّ یزدان بود ... خرد مند از و شاد و خندان بود
بر آن آفرین کو کند آفرین ... بر آن بخت بیدار و تاج و نگین

«فردوسی»

داد دادن : یعنی حق ادا کردن . هنرهاش گستردن : یعنی فضایل و هنرهای شاه را انتشار دادن . راز شاه نهان داشتن :

یعنی اسرار کشور را فاش نکردن و بدشمنان ابراز ننمودن . بجنگ گرفتن فرمان . چشم پوشی : بکشور بی اعتنا بودن . خیره : سرسری و بیهوده . تنگ رای ، یعنی کوتاه فکر . آفرین ، ستایش و تعریف .

پرسش و تمرین مردم چه وظایفی نسبت بشاهنشاه دارند ؟ کسی که بقشون بی اعتنا باشد چگونه کسی است ؟

پایداری

پسندیده تر اخلاق مردمان تقوی است و کسب مال از وجه حلال، و هر چند در هیچ کار از رحمت آفریدگار و مساعدت روزگار نومید نباید بود، امّا، بر آن اعتماد کلّی کردن، و کوشش فرو گذاشتن، از خرد و راه راست دور افتادن است؛ که امداد خیرات و اقسام سعادات آنگاه بمرد نزدیک گردد که در کارها ثبات قدم ورزد و در وجوه مکاسب جدّ و جهد لازم شمرد، و اگر از بازگونگی روزگار کاهلی بدرجتی رسد یا غافلی رتبتی یابد؛ بدان التفات ننماید و اقتداء خویش بدو درست نشناسد؛ زیرا که نیکبخت و دولتیار آنکس تواند بود که اقتداء بخردمندان و مقبلان واجب بیند، تا بهیچوقت از مقام توکّل دور نماند و از فضیلت مجاهدت بی بهره نگردد. و نیکوتر آنکه سیرت گذشتگان را که در خیرات دم و قدم زده اند امام سازد، و تجارب متقدّمان را نمودار حادثات خویش گرداند؛ چه اگر در هر کار که پیش آید ممارست خویش را معتبر داند، عمر در محنت گذراند، با آنکه گویند: در هر زیانی زیرکی است؛ لیکن از وجه قیاس

آن نیکوتر که زیان دیگران را دیده باشد و سود تجارب ایشان برداشته، چه اگر ازین طریق عدول افتد هر روز مکروهی باید دید، و چون در تجارب اتساقی حاصل آمد وقت رحلت باشد.

(از کتاب کلیله و دمنه)

واژه‌ها : جمع دد، گلّه‌ها یا رمه‌ها. وجوه : راهها. بازگونگی : بی‌ترتیبی، وارونگی. التفات : توجه و روکردن. اقتدا : پیروی. بختیار : نیک‌بخت. مقبلان : نیکبختان. امام : بکسر اول پیشوا و راهنما. نمودار : نماینده، دستور، سرمشق. حنکت : تجربه و آزمایش. تکرار : کاری را بجای آوردن، تمرین و ورزش. اتساق : نظم و ترتیب.

پرسش و تمرین. ۱ - پسندیده‌ترین خوبها چیست؟ ۲ - فواید کوشش را بیان کنید. ۳ - از جد و سعی چه نتیجه عاید ما خواهد شد؟ ۴ - از کاهلی و تن‌پروری چه نتیجه خواهیم برد؟

ضرر خودنمائی و خویشتن ناشناسی

یکی خوب خلق و خَلَق پوش بود — که در مصر یک چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیک و دور — بگردش چو پروانه جویای نور
تفکر شبی با دلِ خویش کرد — که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم — چه دانند مردم که دانشورم؟
سخن گفت و دشمن بدانست و دوست — که در مصر نادانتر از وی هم اوست
حضورش پریشان شد و کار زشت — سفر کرد و بر طاق مسجد نوشت

در آیینه گر خویشتن دیدمی — بی دانشی پرده ندریدمی
ترا خامشی ای خداوند هوش — وقار است و نااهل را پرده پوش
اگر عالمی هیبت خود مبر — وگر جاهلی، پرده خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود — که هر گه که خواهی توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد
بهائم خموشند و گویا بشر — زبان بسته بهتر که گویا بِشَر
چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهائم خموش
بنطق است و عقل آدمیزاده فاش — چو طوطی سخنگوی نادان مباش
بنطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به گر نگوئی صواب

(سعدی)

خلق، بفتح اول وکسر دوم کهنه. لباس کهنه. وقار، بفتح اول سنگینی. پرده خود دریدن یعنی خود را رسوا کردن. ضمیر، پنهانی. بهائم، چهارپایان. دواب، چارپایان وجنبندگان.

پرسش وتمرین درکشور مصر عابدی چه صفتی داشت؟ چه لباسی می پوشید؟ چه خوئی اختیار کرده بود؟ مردم با او چگونه رفتار میکردند؟ شبی با خود چه فکر کرد؟ که پوشیده زیر زبانست مرد یعنی چه؟ بواسطهٔ خودنمائی کارش کجا رسید؟ برطاق مسجد چه نوشت؟ کم سخنی برای عاقل چه فائده دارد و برای جاهل چه فائده؟ فرق انسان با حیوان چیست؟ مردم چگونه باید سخن بگویند؟ وظیفهٔ ما چیست؟

فایده عمل کردن بنصیحت

گویند در شهر بلخ بزرگی بود مالی فراوان داشت. این بزرگ از دنیا بیرون رفت و پسری داشت این مال باندک روزگار تلف کرد تا کار آن پسر بسه هزار دینار افتاد روزی در بازار بلخ میآمد، مردی بر سر چهارسوی بازار نشسته بود و میگفت: که خرد سخنی بهزار دینار؟ پسر گفت مرا سه هزار دینار مانده است ترک هزار دینار بگویم و این سخن را بخرم باشد که روزی مرا بکار آید. و آن سخن بخرید و زر بداد و کاغذی بود بر آنجا نوشته بود که آنچه از تو نپرسند مگو. این حدیث فهم کرد و برفت و بعد از مدتی دیگر هم آنجا یکی دیگر نشسته بود و میگفت، که خرد سخنی حکمت بهزار دینار که اگر کار بندد جانها ارزد؟ هم این جوان برفت و هزار دینار دیگر بداد و بخرید و کاغذی بوی داد. چون نگاه کرد بر آنجا نبشته بود که روز نیک بروز بد نشاید دادن. جوان آن سخن بر دل نقش کرد و برفت. چون مدتی دیگر بر آمد جوانرا هزار دینار بیش نمانده بود برخاست که ببازار رود و بدان هزار دینار تجارتی سازد که او را رنجی حاصل شود. قضارا هم بر سر آن چارسوی بازار میگذشت شخصی را دید آنجا نشسته و منادی میکرد و میگفت: که میخرد سخنی بهزار دینار که اگر آنرا کار بندد صد چندان سود کند؟ جوان فرا از رفت و آن هزار دینار باقی که مانده بود بوی داد

و کاغذی بستد و بر آنجا نوشته بود که: هر آنچه بکار نیاید مکن. جوان چون این
سه پند به سه هزار دینار بخرید نگاه میداشت و آن پندها را کار می بست تا فایده آن
کی حاصل شود. چون روزگاری بگذشت این جوان از نیک امانتی و فصیحی و جوانمردی
بندیمی امیر بلخ افتاد. و امیر بلخ مردی شکاردوست بود و مخزنی داشت انباشته
بگوهران نفیس که هر یکی خراج اقلیمی ارزیدی و بر پرستاران ایمن نبود. هر وقتی که عزم
شکار کردی، درِ مخزن را مُهر کردی تا وی از شکار باز آمدی. قضا را از این بار که
بشکار برفت فراموش کرده بود که درِ مخزن را مُهر بزند. چون از شهر پاره ای برفت
یادش آمد و نمیتوانست بازگردیدن که راهی نیک رفته بود، آن جوان ندیم را گفت
تو معتمد و امین منی انگشتری من بستان و برو و در حجره در بند و مُهر برنه و مرا اینجا مقام است
تا تو باز آئی. آن جوان بیامد چون بدر حجرهٔ امیر آمد مردی را دید که از سرای بیرون
آمد باری بر دوش گرفته و پاسبانان برکرده بودند تا کس او را نبیند. این
جوانِ معتمد او را بدید و هیچ نگفت و درِ حجره در بست و مُهری بر نهاد و انگشتری پیش
امیر آورد. امیر از وی هیچ نپرسید او نیز هیچ نگفت و رفتند بشکار. پرستاران
درماندند و گفتند: ندیم همین ساعت احوال با امیر بگوید چون از شکار در آید
ما را پیشدستی باید کردن و تهمت بر ندیم معتمد نهادن. چون امیر از شکار باز آمد

پرستاران پیش آمدند و بگریستند و مویها برکندند و گفتند: این جوانرا که فرستادی که در حجره در بند دبیاید و در مخزن خیانت کرد و آنچه توانست برگرفت. و همگان بر این حال گواهی دادند: امیر را خشم آمد و آتش بسر و روی او برآمد فرمود که او را بیاورید. جوان بگریخت و در خانهٔ یکی از دوستان تنهان شد و بشادکامی بنشست بیامدند و گفتند: امیرا او بگریخت. امیر پارهای از آن خشم ساکن شده بود و صبر کرد و با هیچکس نگفت. تا روزی او را پیش امیر آوردند چون امیر او را بدید خدمت کرد. امیر از آن سخن هیچ بار روی او نیاورد و پس نامهای نوشت بشحنهای که از قبل امیر در آن ولایت بود و در آن نامه نوشت که آنکس که این نامه آورد سر او ببرد و در توبرهای نهد و بمن فرستد و درین باب جدّی بلیغ نماید. و چون ندیم درآمد این نامه بمهر کرده بود بدو داد و گفت این نامه بفلان جای بر؛ و او خود ندانست که در آنجا چیست. بیرون آمد بر در سرای آن مرد را دید که از در حجرهٔ امیر بیرون آمد بار بر پشت گرفته. چون آن جوان را چشم بر ندیم افتاد برپای جست و خدمت کرد. این ندیم گفت: ترا کاری از بهر من باید کرد. او گفت: فرمانبردارم. گفت: این نامه بفلان جایگاه بر و بفلانکس ده و جوابش بزودی باز آور. مرد نامه بستد و آن ندیم بجای خویش باز رفت. و چون آن نامه آن جوان

ببرد و در ساعت سرش ببریدند و در توبره ای نهادند و باز فرستادند. چون سر از توبره بیرون گرفتند امیر در آن عجب ماند و گفت زود ندیم را طلب کنید و بیاورید. چون ندیم را طلب کردند بیافتند و او را پیش امیر آوردند. امیر گفت: ترا جز راستی نرهاند. ندیم گفت: جز راستی نورزم و راست گویم و از راستی بهتر در عالم چیست. گفت: بگو. گفت: بدان ای امیر که سه سخن بسه هزار دینار خریده‌ام و هر سه درین کار مرا پیش آمد، و سخن بهزار دینار خریده بر کار باید گرفتن. بدانکه اول روز که این بنده را بفرستاد، تا که در حجره مهر کنم این جوان را دیدم، که سرش آنجا افتاده است، از در حجره بیرون آمد و من هیچ نگفتم برفتم و در حجره دربستم و مهر برنهادم، و چون پیش تو آمدم تو چیزی نپرسیدی من نیز چیزی نگفتم. و اول پند و سخن که بهزار دینار بخریدم این بود که آنچه از تو نپرسند مگو. امیر گفت: نیک آمد امروز که ترا بخواندم چرا نیامدی و مرا معلوم نکردی؟ گفت خداوندا دوم سخن که بهزار دینار بخریدم این بود که روز نیک بروز بد مده. آن ساعت ترا بر آتش گرفتند بسخنهای دروغ، و چون من بیامدمی تو سخن من نشنودی، و مرا هلاک کردی، و بر خون من آب نخوردی، و من آن روز در خانه دوستی مهمان بودم، بشادکامی نشسته، از بهر آن روز نیک بروز بد ندادم. بعد از آن چون پیش امیر آمدم و نامه بمن داد که بفلان

جایگاه بر. سیم بنده که بهزار دینار دیگر خریده بودم این بود که آنچه بکار نیاید مکن مرا نامه بردن و پیکی کردن بچه کار میبایست؟ بر آن پند کار کردم و نامه بدین شخص دادم که این حالش افتاده. امیر چون این بشنید گفت: این سه سخن حکمت صد هزار دینار ارزد و ندیم را خلعت فرمود و پرستارانرا بچاکر رسانید. (از اسکندرنامهٔ قدیم با مختصر اصلاح)

بکار آید: فایده بخشد و سود رساند. کار بندد: بدان عمل کند. بریح: سود و منفعت. منادی میکرد: آواز میداد و خبر یا حکمی... فرا ز رفت: پیش برفت. هر آنچه بکار نیاید مکن: هرچه برای تو مفید نباشد مکن. نیک: اینجا بمعنی بسیار استعمال شده است حجره: خانه و اطاق. برکرده بودند: روانه داشته و مرخص کرده بودند. پرستاران: خدمتگزاران خدمت کردن در بمورد بمعنی نماز بردن و بخاک افتادن و ادب بجا آوردن است. شحنه: حاکم و رییس پاسبانان شهر. برخون من آب نخوردی: این مثل در مورد بی صبری استعمال میشود، یعنی هیچ اندیشه و درنگ در ریختن خون من بکار نمی بردی. پیکی: قاصدی.

پرسش بزرگ شهر بلخ پس از مرگ چند فرزند بجا گذاشت؟ پسر او میراث پدر را چگونه صرف کرد؟ آخرین پولی که برای او مانده بود در بهای چه خرج نمود؟ چه صفاتی داشت که امیر بلخ او را ندیم خود کرد؟ وقتی امیر بشکار رفت او را برای انجام چه مهمی بشهر بازگردانید؟ جوان چه کرد و چه دید؟ چرا امیر بر ندیم جوان خشم گرفت؟ جواب های ندیم چه بود؟

عیب نهفتن

شیخ ابوسعید ابوالخیر روزی در حمام بود و درویشی شیخ را خدمت میکرد و دست بر پشت شیخ میمالید و شوخ بر بازوی شیخ جمع میکرد چنانکه رسم قایمان باشد تا آن کس

ببیند که او کاری کرده است. پس در میان این خدمت از شیخ سؤال کرد که ای شیخ جوانمردی چیست؟ شیخ حالی گفت آنکه شوخ مرد بروی مرد نیاوری.

(اسرارالتوحید)

مثنوی

بوسعید مهنه در حمام بود | قایمش کافتاد، مردی خام بود
شوخ شیخ آورد تا بازوی او | جمع کرد آن جمله پیش روی او
شیخ را گفتا بگو ای پاک جان | تا جوانمردی چه باشد در جهان؟
شیخ گفتا شوخ پنهان کردن است | پیش روی خلق ناآوردن است
این جوابی بود بر بالای او | قایم افتاد آنزمان بر پای او
چون بنادانی خویش اقرار کرد | شیخ خوش شد قایم استغفار کرد

(شیخ عطار)

شیخ ابوسعید ابوالخیر: یکی از عرفا و دانشمندان بزرگ ایران است که در سال سیصد و هفتاد و پنج هجری قمری در میهنه تولد شد و در سنه چهارصد و چهل همانجا وفات یافت. شوخ: چرک و پلیدی. قایم: بمعنی دلاک و کارگر گرمابه است. حالی: درحال. مهنه یا میهنه: نام قصبه ایست از توابع خاوران و خاوران که آنرا خابران نیز گویند نام ناحیتی است میان سرخس و ابیورد. استغفار: آمرزش طلبیدن.

پرسش شیخ ابوسعید ابوالخیر کیست؟ کارگر حمام از وی چه پرسید؟ شیخ در پاسخ چه گفت؟ و از این جواب چه مقصود اخلاقی داشت؟

نخستین جنگ رستم در میدان

چو رستم بدید آنکه قارن چه کرد | چگونه بود ساز جنگ و نبرد
به پیش پدر شد بپرسید ازوی | که با من جهان پهلوانا بگوی
که افراسیاب آن بد اندیش مرد | کجا جای گیرد بدشت نبرد
چه پوشد کجا برفرازد درفش | که پیداست تابان درفش بنفش
نشان ده که پیکار سازم بدو | میان یلان سرفرازم بدو
اگر یار باشد مرا هور و ماه | کشانش بیارم بنزدیک شاه
مرا جز بدو نیست امروز جنگ | من و گرز و میدان و پور پشنگ
بدو گفت زال ای پسر گوش دار | یک امروز با خویشتن هوش دار
که آن ترک در جنگ نر اژدهاست | دم آهنج و در کینه ابر بلاست
درفشش سیاه است و خفتان سیاه | از آهنش ساعد از آهن کلاه
همه روی آهن گرفته بزر | درفش سیه بسته بر خود بر
بیکجای ساکن نباشد بجنگ | چنین است آئین پور پشنگ
از او خویشتن را نگه دار سخت | که مردی دلیراست و پیروز بخت
شود کوه آهن چو دریای آب | اگر بشنود نام افراسیاب

بدو گفت رستم که ای پهلوان — تو از من مدار ایچ رنجه روان
جهان آفریننده یار من است — دل و تیغ و بازو حصار منست
اگر اژدها باشد و دیو نر — بیارمش بگرفته بند کمر
بدانگونه با وی برآیم بجنگ — که بر وی بگرید سپاه پشنگ
برانگیخت آن رخش روئینه سم — برآمد خروشیدن گاو دم
دمان رفت تا سوی توران سپاه — یکی نعره زد شیر لشکر پناه
چو افراسیابش بهامون بدید — شگفتید زان کودک نارسید
زگردان بپرسید کاین اژدها — بدینگونه از بند گشته رها
کدامست کاین را ندانم بنام — یکی گفت این پور دستان سام
بود رستمش نام و بس سرکش است — گه جنگ چون آب و چون آتش است
جوانست و جویای نام آمده است — نه بینی که با گرز سام آمده است
به پیش سپاه آمد افراسیاب — چو کشتی که موجش برآرد ز آب
چو رستم ورا دید بفشرد ران — بگردن برآورد گرز گران
چو تنگ اندر آورد با او زمین — فرو کرد گرز گران را بزین
چو افراسیابش بدانگونه دید — بزد چنگ و تیغ از میان برکشید

زمانی بکوشید با پور زال | تهمتن برافراخته چنگ و یال

ببند کمرش اندر آویخت چنگ | جدا کردش از پشت زین خدنگ

ز هنگ سپهدار و چنگ سوار | نیامد دوال کمر پایدار

گسست و بخاک اندر آمد سرش | سواران گرفتند گرد اندرش

تهمتن فرو برد چنگ دراز | ربود از سرش تاج آن سرفراز

سپهبد چو از چنگ رستم بجست | بخایید رستم همی پشت دست

چرا گفت نگرفتمش زیر کش | همی بر کمر ساختم پنجه بش

(فردوسی - شاهنامه)

ساز جنگ: قانون و ترتیب جنگ. بداندیش: بدنیت و بدخواه. درفش: علمی که برق بزند. هور: خور قسمت اول نام خورشید. پور پشنگ - پسر پشنگ - پشنگ پدر افراسیاب بود. دم آهنج: حیوانی که از غضب دم خود را بلند کند، و آهنجیدن بمعنی بلند کردن و برکشیدن چیزیست. ساکن: ایستاده. پیچ: مخفف بپیچ. گاودم: نوعی شیپور. ران فشردن: کنایه از اسب تاختن است. تنگ آوردن زمین: کنایه از نزدیک شدن کسی بکسی یا جائی است. هنگ: سنگینی و وقار. دوال: تسمه چرم. بخایید: بدندان گرفت و جوید. کش: بغل. بش: با بار ابجد بمعنی بند پش و فش بمعنی یال.

پرسش

چرا ایرانیان با افراسیاب اینقدر دشمن بودند و با این تهور در برابر او ایستادگی میکردند؟

زیان شتابکاری

آورده اند که جفتی کبوتر بودند و دانه فراهم میآوردند تا خانه پر کنند. نر گفت:
اول تابستان است و در دشت علف بسیار است، این دانه نگاه داریم تا
زمستان، که در صحرا هیچ نماند آنگاه بدین روزگار گذرانیم. ماده هم بر این اتفاق
کرد و بر این قرار گرفت، و دانه آنگاه که بنهادند نم داشت. آوند پر شد. چون
تابستان درآمد، گرمی هوا در آن اثر کرد، دانه خشک شد. آوند تهی نمود و نر غایب
بود، چون باز آمد، دانه اندکتر دید گفت: این در وجه قوت زمستانی بود چرا
خوردی؟ ماده گفت: نخوردم. هرچند انکار کرد سود نداشت و تصدیق نیافت
و بنزدش تا بسری شد. پس در فصل زمستان که بارانها متواتر شد، دانه نم کشید،
آوند بقرار اول باز رفت. نر وقوف یافت که سبب نقصان چه بوده است.
جزع کردن گرفت و مینالید و میگفت: دشوارتر آنکه پشیمانی سود نخواهد داشت.
مردم عاقل باید که در عقوبت و نکال تعجیل روا نبینند تا همچون آن کبوتر بسوز هجر
مبتلی نگردد. فایده کیاست آنست که عواقب کارها دیده آید و در مصالح حال
و مآل غفلت ورزیده نشود، چه اگر کسی همه ادوات بزرگی فراهم آورد، چون
استعمال بوقت و در محل دست ندهد، از منافع آن بی بهره ماند.

چون بسوی راه دانی چیست علم آموختن / چون بجوئی عدل دانی چیست گیهان داشتن

جان باقی بی دم عیسی مریم یافتن / چوبدستی بی کف موسی عمران داشتن

(کلیله و دمنه)

آوند: ظرف. سپری شدن: مردن و تمام شدن. متواتر: بسیار و پیاپی. جزع: بیتابی. نکایت: بکسر نون قهر و غلبه بر دشمن. نکال: بفتح نون عذاب و شکنجه. آل: عاقبت و آینده. گیهان: جهان و دنیا. چوبدست: عصا.

پرسش و تمرین جفت کبوتر در بیابان چه میکردند؟ کبوتر نر بماده چه گفت؟ کبوتر نر در نتیجه شتابکاری چه کرد؟ بچه ضرر و خسارتی دچار گردید؟ ازین حکایت چه نتیجه میگیرید؟ فایده زیرکی و خرد و کیاست چیست؟ خلاصه حکایت فوق را شفاها بیان کنید

حمله بردن رستم بر سپاه خاقان

تهمتن به پیش سپه حمله برد / عنان را برخش تکاور سپرد

همی خون چکانید بر چرخ ماه / ستاره نظاره بر آن رزمگاه

ز بس گرد کز رزمگه بردمید / چنان شد که کس روی هامون ندید

ز بانگ سواران و زخم سنان / نبود ایچ پیدا رکیب از عنان

تو گفتی که خورشید در پرده شد / زمین زیر نعل اندر آزرده شد

هوا گشت چون روی زنگی سیاه / ز کشته ندیدند بر دشت راه

همه دشت زین بود و خفتان و خود / تنان را همی کرد سرها درود

برآورد رستم بر آن سان خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چنین گفت کاین پیل و این تخت عاج | همان یاره و افسر و طوق و تاج
بایران سزاوار کیخسرو است | که او در جهان شهریاری نو است
ز چینی ستانم بایران دهم | به پیروز شاه دلیران دهم
شمارا چه کار است با تاج و فَر | بدین زور و این کوشش و این هنر
همه دستها سوی بند آورید | میان را بخم کمند آورید
فرستم بنزدیک شاه زمین | نه منشور مانم نه خاقان چین
شمارا ز من زندگانی بس است | که تاج و نگین بهر دیگر کس است

نگاور، دونده . نظاره، تماشائی . رکیب، رکاب . درود، خداحافظی . یاره، دست بند . منشور، یکی از دو سا[illegible]
چین، گویا رئیس کشور منچوری بوده است . مانم، گذارم.

گرفتار شدن خاقان چین بدست رستم

نگه کرد خاقان از آن پشت پیل | زمین دید جنبان چو دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوهی بلند | بچنگ اندر از چرم شیران کمند
چو خاقان از آن پشت پیل سپید | درو دید ببرید از دل امید
یکی نامداری ز لشکر بجست | که گفتار ایران بداند درست
بدو گفت رو پیش آن شیرمرد | بگویش که تندی مکن در نبرد

یکی شهریاریست افراسیاب — که آتش همانا نداند از آب
جهانی بدینگونه گرد انجمن — بدآورد ازین رزم بر خویشتن
بیا تا بهم عهد و پیمان کنیم — وزانپس چو خواهی گروگان کنیم
فرستیم هر سال هم باژ و ساو — بنزد سپهدار ده چرم گاو
فرستاده آمد برِ پیلتن — زبان پر ز گفتار و دل پر شکن
چو بر گفت گفتار خاقان بدوی — چنین داد پاسخ گوِ نامجوی
که آن گنج و پیلان و اسبان و تاج — بنزدیک من باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادید روی — چه باید کنون لابه و گفتگوی؟
چو داند که لشکر بجنگ بنست — شتابِ سپاه از درنگ بنست
نخواهش همی باز گرداندم — مگر گرفنه و مایگان داندم
ببخشم سرش طوق و تاجش مراست — همان پیل با تخت عاجش مراست
فرستاده گفت ای خداوند رخش — بدشت آهوی ناگرفته مبخش
همه دشت مردست و پیل و سپاه — چو خاقان که با تاج و گنجست و گاه
که داند که خود چون بود روزگار؟ — که پیروز برگردد از کارزار؟

گروگان، گروگذاری و بمعنی گرو گذاشته هم هست. باژ و ساو، خراج و باج. درنگ، تأنی و آرامی

چو بشنید رستم برانگیخت رخش | منم گفت شیر اوژن تاج‌بخش
تنم زورمند و به بازو کمند | چه روز فسوس است و هنگام بند؟
چو خاقان چینی کمند مرا | چو شیر ژیان دست بند مرا
ببیند گرفتار خواهد شدن | ز جان نیز بیزار خواهد شدن
بینداخت آن تابداده کمند | سران سواران همی کرد بند
بیامد بنزدیک پیل سپید | شهنشاه چین شد ز جان ناامید
کجک بر سر پیل زد شاه چین | بغرّید چون تندر فرودین
درآورد بر چنگ زوبین جنگ | بینداخت بر رستم تیز چنگ
چو زوبین بر رستم نشد کارگر | بینداخت رستم کمندی ببر
چو از دست رستم رها شد کمند | سر شهریار اندر آمد به بند
ز پیل اندر آورد و زد بر زمین | ببستند بازوی سالار چین
چنین بود تا بود گردان سپهر | گهی جنگ و زهر است و گه نوش و مهر
یکی را برآری و شاهی دهی | یکی را بدریا بماهی دهی
از آنپس بگرز گران دست برد | بزرگش همان و همان بود خرد
برآمد یکی باد و ابر سیاه | بشد روشنایی ز خورشید و ماه

سر از پای دشمن ندانست باز | بیابان گرفتند و راه دراز

فسوس ، استهزا . کجک ، تبری که فیل را بدان رانند . تندر ، (بضم اول) ، رعد . زوبین ، نیزهٔ پرتاب . بهان ،
یکجا مبنی علی السوی ، بدون تفاوت .

فرستادن رستم نامهٔ پیروزی با هدیه نزد کیخسرو

بفرمانش بر نامهٔ خسروان | زعنبر نوشتند بر پرنیان
سر نامه کرد آفرین خدای | که او هست و باشد همیشه بجای
برآرندهٔ ماه و کیوان و هور | نگارندهٔ فرّ و اورند و زور
سپهر و زمان و زمین آنِ اوست | روان و خرد زیر فرمان اوست
وز او آفرین باد بر شهریار | زمانه ممانا د از او یادگار
رسیدم بفرمان میان دو کوه | سپاه سه کشور شده همگروه
همانا که شمشیرزن صد هزار | ز دشمن فزون بود در کارزار
کشانی و شگنی و چینی و هند | سپاهی ز چین تا بدریای سند
برستیدم از دولتِ شهریار | برآوردم از رزمگهشان دمار
چهل روز پیوسته مان جنگ بود | تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
همه شهریاران که بستم به بند | ز پیلان گرفتم بخم کمند

فرستادم اینک بر شهریار ابا هدیه و گوهر شاهوار
زبانها پر از آفرین تو باد سپهر چرخ گردان زمین تو باد

نامهٔ کیخسرو برستم

نخست آفرین کرد بر کردگار کز او دید پیروزی کارزار
از آن پس چنین گفت کای پهلوان تو پاکیزه تن باش و روشن روان
رسید آنچه گفتی بدین بارگاه اسیران و پیلان و تخت و کلاه
کسی را که رستم بود پهلوان سزد گر بماند همیشه جوان
ببند تو بر پیل خاقان چین رسید و ز غم ابروان پر ز چین
نیامد مرا کشتنش دلپذیر همان به که در بند باشد اسیر
که وقتی مرا موبدی داد پند که چون دشمن زنده یابی به بند
بکش زود او را بر خیره خیر که هرگه که خواهی توان کشت اسیر
چو کشته بود زنده کردنش باز کسی کی تواند بعمری دراز
بمانیم تا زنده ماند به بند کز این پس نیاید ز خاقان گزند
دو دیگر اگر چند در کارزار کسی بفکند خسروی نامدار
چو شاه است زودش نشایست کشت که هست این ز کردار خوی درشت

بهر کار مشتاب ای نیکبخت — بویژه بخون زانکه کاریست سخت
چنین گشته شد باب من از شتاب — که می باد لعنت بر افراسیاب
(فردوسی)

نگارنده ، اینجا یعنی سازنده و پدید آورنده . آن او ، یعنی متعلق باد . زمانه مباد … الخ ، یعنی مباد اگر شاه بمیرد و زمانه بعد از بیادگار بماند . دودیگر ، دیگر ، یعنی دوم .

پرسش چرا رستم پیشنهاد صلح را از خاقان چین نپذیرفت ؟ کیخسرو در پاسخ رستم راجع بخاقان چین چه مطالبی نبشته بود ؟ کیخسرو چگونه مردی بوده است ؟

عمرو لیث و ابوجعفر زیدویه

گویند عمرو لیث را خویشی بود نزدیک ، واز شمار نزدیکان بود ، واورا ابوجعفر زیدویه گفتندی . واز دوستی که عمرو لیث اورا داشتی حال بدانجا رسید که روزی از هرات صد اشتر سرخ موی آوردند ، بر هر یکی خرواری حوایج . عمرو همچنان بخانهٔ ابوجعفر فرستاد و گفت تا اورا بمطبخ فراخی بود بردند . دیگر روز خبر بعمرو لیث رسید که ابوجعفر غلامی را فرو کشید و بیست چوب بزد . عمرو بفرمود تا ابوجعفر را حاضر کردند . چون حاضر شد ، بفرمود تا هر چه اندر خزینهٔ تیغ بود بیاورند و پیش ابوجعفر بنهادند و گفت ، یا اباجعفر هرچه از این تیغها بهتر است جدا کن . جعفر همی گزید تا صد تیغ جدا کرد . گفت از این صد تیغ دو تیغ اختیار کن . از آن دو تیغ اختیار کرد .

عمرو لیث گفت اکنون بفرمای تا این هر دو تیغ را در یک نیام کنند. ابوجعفر گفت ایها الامیر دو تیغ در یک نیام راست نیاید. عمرو لیث گفت پس دو امیر در یک ملک و مملکت راست نیاید. ابوجعفر دانست که خطا کرده است در حال زمین را بوسه داد و گفت خطا کردم. عمرو لیث گفت اگر نه آنستی که ترا بر من حق خویشی بودی از تو این خطا فرو نگذاشتمی. این کار ماست بدست ما بازگذار این بار ترا عفو کردم. (نصیحة الملوک)

عمرو بن لیث یکی از پادشاهان معروف سلسلهٔ صفاریانست. حوائج، لوازم معیشت، قوت، غذا. نیام، غلاف شمشیر.

ایها الامیر، یعنی ای امیر

پرسش و تمرین عمرو بن لیث با ابوجعفر بدواً چه رفتاری داشت؟ ابوجعفر چه کرد، عمرو لیث چه گفت؟ از این حکایت چه نتیجه گرفته میشود؟ عبارت «اگر نه آنستی» تا آخر حکایت را بشیوهٔ نگارش امروز انشا کنید.

همت بلند

چنین گویند که میان یحیی بن خالد برمکی و میان عبدالله بن مالک خزاعی دشمنی بودی اندر سر و آشکارا نکردندی. و سبب آن بود که هرون الرشید عبدالله را بغایت دوست داشتی، چنانکه یحیی با پسران گفت مگر عبدالله امیرالمؤمنین را جادو میکند. روزگاری برآمد و آن آزار در دل میداشتند، تا رشید امیری ارمینیه بعبدالله

داد و او را آنجا فرستاد. مردی از مردمان عراق خداوند ادب و فرهنگ را دست تنگ شد و حال بر وی بگشت. تدبیر کرد و نامهٔ مزوّر بساخت از یحیی بن خالد بعبدالله، و از ما ساختگی ایشان هیچ خبر نیافته بود. پس بارمینیه شد و بدر سرای عبدالله آمد و نامه را بحاجب داد. حاجب نامه بعبدالله داد بفرمود تا خداوند نامه را پیش آوروند. عبدالله دانست که آن نامه مزوّر است. چون مرد در آمد و بروی ثنا گفت عبدالله گفت رنج دیدی و سفر دراز کردی ولیکن نامه دروغ آوردی. دل قوی دار که من ترا نا امید نکنم که تو بامیدی نزدیک من آمدی. گفت زندگانی امیر دراز باد اگر تو را آمدنِ من دشوار است بهانه مکن که جهانِ خدای تعالی فراخ است و خدای تعالی روزیِ من بدهد و این نامه که آوردم مزوّر نیست. عبدالله گفت اگر خواهی با تو دو کار کنم: یکی آنکه نامه نویسم بوکیل خویش بر درِ امیرالمؤمنین و بگویم تا از ین نامه که تو آوردی باز پرسد اگر این نامه درست آید اختیار ترا دهم. اگر امیری شهری خواهی تو دهم، و اگر عطا خواهی دویست هزار درم تو بخشم و آنچه درخور آن باشد از اسب و ساختگی. و اگر نامه مزوّر باشد بفرمایم تا ترا دویست چوب بزنند و ریشت بسترند. اکنون ترا باز دارم و بفرمایم تا نفقات نیکو دهند تا آنوقت که نامه مرا جواب باز آید. و اگر خواهی تا ترا عفو کنم. مرد گفت آن

دوست تر دارم که معلوم کنی که من نامه راست آورده ام یا نه؟

پس عبدالله بفرمود تا او را بحجره باز داشتند و آنچه او را میبایست میدادند، و نامه بنوشت بنعداد بوکیل خویش که مردی آمد نزدیک من، و نامه آورد بتنیک داشت از یحیی بن خالد و من بدین نامه بدگمانم. باید که ازین نامه تفحص کنی و جواب فرستی. چون نامه عبدالله بوکیل رسید وکیل برنشست و نزدیک یحیی بن خالد رفت و او را یافت باگروهی از خاصان و ندیمان. پس آن نامه بوی داد. یحیی نامه بخواند، وکیل را گفت تو باز گرد تا من جواب بنویسم. پس روسوی ندیمان کرد و گفت کسی که نامه از من بدروغ برد سوی دشمن من سزای وی چه بود؟ هر یکی چیزی میگفتند و نوعی از عقوبت یاد میکردند. یحیی گفت همه خطا میگوئید و این خسیسی و دون همتی باشد که شما میاندیشید. شما میدانید از یگانگی و نزدیکی عبدالله بن مالک نزدیک امیرالمؤمنین، و میدانید که میان من و میان وی دشمنی است و اگر بدانستمی که این دشمنی از میان ما برخاست هزار هزار درم بیشتر بدادمی، ولیکن خدای تعالی این مرد را سبب گردانید و او را توفیق داد تا چنین کاری بکرد، و اندوه بیست ساله از دل من بگرفت، و کار من باوی نیکو گردانید. پس شما بدانید که من امید او را فراخ کنم و اندیشه ای که وی کرد بمن دروغ نکنم و نامه نویسیم بگرامی داشتن و حق وی نگاه داشتن.

چون ندیمان این سخن بشنیدند در عجب بماندند. پس کاغذ و دوات خواست و بخط خویش بعبدالله بنوشت که آن نامه من است و مزور نیست امید که امید آن جوانمرد را وفا کنی و بکار وی سعی کنی و هر چه بجای وی کنی بی گمان دان که بجای من کرده باشی. چون نامه بعبدالله رسید آن مرد را پیش خواند و گفت ازین دو کار که تو را گفته بودم کدام دوست تر داری؟ گفت عطا را دوست تر دارم. پس عبدالله بفرمود تا دویست هزار درم و ده اسب تازی با جل و پنج اسب با ساخت و بیست تخت جامه و ده غلام و آنچه درخور آن باشد از طرایفها و گوهرهای بزرگوار بدو دادند و او را بازگردانیدند. چون ببغداد رسید بدرگاه یحیی بن خالد شد و بار خواست. یحیی بار دادش و گفت: چه مردی تو؟ گفت: من مردی بودم که خویشتن مرده کرده بودم و تو مرا زنده کردی، از آنکه نامه تو بردم بنزدیک عبدالله بن مالک. یحیی گفت: وی با تو چه کرد؟ گفت: بسیار نیکوئی و هر چه بجای من کرد از بهر خاطر تو کرده. یحیی گفت ای مرد من از تو سپاس بزرگ دارم بدانچه تو کردی. پس بفرمود تا هم چندان مال بیاوردند و بوی دادند. (نصیحة الملوک)

یحیی بن خالد برمکی، از وزرای بزرگ ایرانی نژاد در دوره خلفای عباسی بود. - نامه مزور، نامه دروغین و ساختگی. ناساختگی، ناسازگاری و کدورت خاطر. ساختگی، مرادف «ساخته»، بمعنی زین و برگ اسب. بازدارم، حبس و توقیف کنم.

لغات : مخارج ، لوازم زندگانی . بازداشتند ، از بازداشتن ، یعنی حبس و توقیف کردن است . برنشست ، از برنشستن یعنی سوار شدن است . بجای وی ، یعنی درباره وحق وی و همچنین « بجای من » یعنی درباره و درحق من . طرایفها ، چیزهای تازه و زیبا و گرانبها . بارخواست ، اجازه حضور خواست .

پرسش و تمرین میان یحیی و عبدالله چرا دشمنی بود ؟ چون نامه ساختگی بعبدالله رسید چه گفت و چه کرد ؟ در آنموقع عبدالله کجا بود و چه میکرد ؟ چون یحیی از نامه ساختگی آگاه گردید با ندیمان چه گفت ؟ ندیمان یحیی چه گفتند ؟ یحیی بعبدالله چه نوشت و با مردی که نامه ساختگی برده بود چه رفتار کرد ؟ ازین حکایت چه نتیجه های سودمند گرفته میشود ؟ حکایت را بشیوهٔ نگارش امروزی انشا کنید .

گناهکار نیک فرجام

بخشایش الهی ، گمشده‌ئی را در مناهی ، چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد . بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ، ذمائم اخلاقش بحمائد مبدل گشت . دست از هوی و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان درحق او همچنان دراز که : بر قاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش نامعقول .

بعذرِ توبه توان رَستن از عذاب خدای — ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست

طاقت جورِ زبانها نیاورد ، و شکایت پیش پیر طریقت برد . جوابش داد که : شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که همی پندارند ؟

چند گوئی که بداندیش وحسود | عیب گویان من مسکینند
گه بخون ریختنم برخیزند | گه بید خواستنم بنشینند
نیک باشی وبدت گوید خلق | به که بد باشی ونیکت بینند

لیکن امثال مرا که در عین نقصان باشند در صورت کمال، روا باشد اندیشه بردن وتیمار خوردن.

در بسته بروی خود ز مردم | تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب | دانای نهان وآشکارا

(سعدی)

مناهی: کارهای زشت ونهی شده. اهل تحقیق: مردمان دانشمند، ودر اینجا مقصود از اهل تحقیق درویش وعارف است. ذمائم: زشتیها وبدیها. محامد: نیکیها وپسندیده ها. بی معقول: بی اعتبار وبی اعتماد. پیر طریقت: مرشد وراهنمای درویشان. عالم الغیب: داننده نهان.

پرسش

گنهکار عاقبت کارش بکجا رسید؟ اخلاق بد خود را چرا ترک کرد؟ مردم طعنه زن درباره وی چه گفتند؟ پیر طریقت بدو در جواب چه گفت؟ ازین حکایت چه نتیجه باید گرفت؟ ما باید چگونه باشیم؟

سخنان حکیمانه دیوجانس حکیم یونانی

فخر به نیکیها توان کرد نه باصل ونسب. روزی چشمش بر مردی شریر خوب روی افتاد، گفت: نکو خانه ایست امّا بد خداوندی دارد. ازوی پرسیدند

کرم چیست؟ گفت پاکی از بدیها. و نیز از گفته های اوست: پیش دانا تر از خود گوش باش و نزد نادانتر از خود زبان. وقتی شخصی از وپرسید که: مالکِ نفسِ خود کیست؟ گفت کسی که شهوت دیوانه اش نساخته باشد. بیماری زندانِ تن است، و هم و غم زندان روح. یکی از بزرگ زادگان بی هنر و جاهل ویرا طعنه با صل و نسب زد. گفت: شرف نسب من از من آغاز شده و نسب تو بتو منتهی گردیده است. شخصی او را دشنام داد، جوابش نگفت، موجب پرسیدند. گفت: همین ویرا بس که دشنام بکسی دهد که در مقام جواب بر نیاید و بدو وقعی و اهمیتی نگذارد. مقصود هر کس از زیستن خوردنست و مقصود من از خوردن زیستن.

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است — تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

هرگاه کسی را با فعال نکوهیده و ناشایست سرزنش نمائی، بنگر که در تو همان فعال و ذمیمه و خصال نکوهیده متمکن نباشد زیرا که بسی زشت و ناپسندیده است که مردم بعضی که خود بدان آلوده باشند دیگری را ملامت کنند و بنکوهند. جاهل در خطای خود مذمت دیگران کند و عاقل در خطای دیگران مذمت خود نماید.

دیوجانس: نام یکی از حکمای بزرگ یونانی معاصر اسکندر مقدونی. هم: غصه. موجب: سبب. وقع: اهمیت، قدر و منزلت. نکوهیده: زشت و ناپسند. ذمیمه: ناپسندیده. بنکوهند: سرزنش کنند.

تبذیر و زشتکاری

پارسازاده‌ء را نعمت بیکران از ترکهء عمان بدست افتاد. فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت، فی الجمله نماند از سایر معاصی که نکرد و مسکری که نخورد. باری بنصیحتش گفتم: ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گردان، یعنی خرج فراوان مسلّم کسی را باشد که دخل معیّن دارد.

(شعر)

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن | که میگویند ملّاحان سرودی
اگر باران بکوهستان نبارد | بسالی دجله گردد خشک رودی

مصلحت آن بینم که عقل و ادب پیش گیری، و لهو و لعب بگذاری، که چون نعمت پسری شود سختی بری و پشیمانی خوری. پسر از لذّت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت: راحت عاجل بتشویش آجل منغّص کردن خلاف رای خردمندان است.

(شعر)

خداوندان کام و نیکبختی | چرا سختی برند از بیم سختی؟
برو شادی کن ای یار دلفروز | غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته‌ام، و عقد فتوّت بسته، و ذکر انعام در افواه عوام افتاده.

(شعر)

هر که علم شد بسخا و کرم — بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی — در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند: (شعر)

گرچه دانی که نشنوند بگوی — هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره سر بینی — بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ — نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه در اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم برهمی دوخت و لقمه لقمه همی اندوخت. دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن، پس با دل خود گفتم: (شعر)

حریف سفله در پایان مستی — نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند — زمستان لاجرم بی برگ ماند

(سعدی)

فجور: گناهان. مبذری: تلف کاری و ولخرجی. سرود: گفتار، تصنیف و آواز. نوش: خوشی. عاجل: اکنون. آجل: آینده. منغص: تیره. عقد: پیمان. فتوت: جوانمردی. افواه: دهانها. مصاحبت: همنشینی. خیره سر:

خودسر = خودرای. پایان = آخر، نهایت. بهاران = هنگام بهار

پرسش و تمرین به بازرگانزاده میراث از که رسید؟ مالها را صرف چه کرد؟ چه کارهائی کرد؟ که او را نصیحت کرد؟ عاقبت کارش بکجا رسید؟ چه نتیجه از این حکایت میگیریم؟

نهفتن راز

تکش با غلامان یکی راز گفت — که این را نباید بکس بازگفت
بیک سالش آمد ز دل بر زبان — بیک روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ — که بردار سرهای ایشان بتیغ
یکی زآن میان گفت و زنهار خواست — مکش بندگان، کاین گنه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود — چو سیلاب شد پیش بستن چه سود؟
تو پیدا مکن راز دل بر کسی — که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار — ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگوئی بر او دست هست — چو گفته شود یابد او بر تو دست
یکی طفل بردارد از رخش بند — نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آنکه گر برملا اوفتد — وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت زن: — بدانش سخن گوی یا دم مزن

مگوی آنچه طاقت نداری شنود — که جو کشته گندم نخواهی درود

چه نیکو زده است این مثل برهمن — بود حرمت هر کس از خویشتن

نباید که بسیار بازی کنی — که مر قیمت خویش را بشکنی

چو دشنام گوئی دعا نشنوی — بجز کشته خویشتن ندروی

مگوی و منه تا توانی قدم — از اندازه بیرون و ز اندازه کم

«سعدی»

تکش یکی از اتابکان بزرگ سلغریست که در فارس حکومت و سلطنت داشتند. — تیمار، اندوه، تعهد

فاش. آشکارا. برهمن، رئیس مذهب هندوها.

پرسش و تمرین تکش راز خود را با که گفت؟ بکسانی که راز خود را گفت چه سفارشی داد؟ چرا راز تکش منتشر شد؟

تکش برای فاش کنندگان راز چه مجازات و سزائی مقرر کرد؟ چرا مجازات حتی فاش کنندگان راز را بخشید؟

ما از این حکایت چه نتیجه میگیریم؟ حکایت فوق را بطریق نثر انشا کنید.

فایده سعی و کوشش و ضرر گوشه نشینی

آورده اند که درویشی در بیشه میگذشت و در آثار رحمت و اطوار قدرت ید الله میفرمود. ناگاه شاهبازی تیز پر دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باهتزازی تمام بر حوالی آشیانه طواف مینمود. مرد از این معنی متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغی بی بال و پر دید در آن آشیانه افتاده

وآن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ بی بال وپر در دهنش مینهاد.
مرد گفت: سبحان الله عنایت پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر. که کلاغ بی پر و بال را
که نه قوت طیران دارد و نه شوکت جولان در گوشه این آشیانه بی روزی نمیگذارد

نظم

ادیم زمین سفره عام اوست — برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
چنان پهن خوان کرم گسترد — که سیمرغ در قاف روزی خورد

پس من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر
حیله نانی بدست می آورم، هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد خواهد بود.

نظم

ضامن روزی شده روزی رسان — چند بهر سوی دوم چون خسان
از دل خرسند برآرم نفس — کانچه رسد بهره همانست و بس

آن به که بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحه کسب
حرفت کشم. آنگه دست از اسباب دنیوی شسته در گوشه نشست، و دل بی غل
در عنایت بی علت مسبب الاسباب بست. مصراع، دل در سبب مبند و مسبب رها مکن.
سه شبانه روز در زاویه عزلت قرار گرفت و از هیچ ممر فتوحی روی ننمود و هر ساعتی

بتخفتر و ضعیف ترمیشد. عاقبت ضعف روی بقوت نهاد، و مرد زاهد قوی ضعیف شد، و از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند. حق تعالی پیغمبر آن زمانرا نزدیک وی فرستاد، و بعتابی تمام پیغام داد که: ای بندهٔ من، من مدار عالم بر اسباب و وسائط نهاده ام، اگرچه قدرت من بی سبب مهم میتواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد، و بدین سبب قاعدهٔ افاده و استفاده تمهید یابد. پس اگر تو سبب فایدهٔ دیگری توانی شد بهتر از آن باشد که بسبب دیگری فایده باید گرفت. «بیت»

چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی　　　طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال

(انوار سهیلی)

طوار: گونه ها، شکلها. اهتزاز: جنبش و شادمانی. ادیم: کنایه از روی زمین، سفرهٔ چرمی. یغما: غارت. بی غل: بی کینه، پاک. مسبب الاسباب: سازنده و تهیا کنندهٔ سببها. فتوح: گشایش. افاده: فایده رساندن. استفاده: فایده گرفتن. طفیل: مفت خوار، کسیکه بسبب دیگران معاش کند. طفیل نام مردی کوفی است که نا خوانده بمهمانی میرفته است.

انوار سهیلی تألیف ملا حسین کاشفی واعظ سبزواریست که از بزرگان نویسندگان قرن نهم هجری میباشد.

پرسش و تمرین　درویش از کجا عبور میکرد؟ در چه وقت میکرد؟ چه دید؟ عاقبت بچه کاری پرداخت؟ چرا گوشه نشینی اختیار کرد؟ چه پیغامی از جانب حق تعالی برایش فرستاده شد؟ ازین حکایت باید چه سرمشق و دستوری بگیریم؟ طبقه ها در این عالم چیست؟

فایدهٔ دور اندیشی و زیان طمع

صیادی روزی در صحرائی میگذشت، روباهی دید بغایت چست و چالاک که در فضای آن دشت میگشت، و بازی کنان در هر جانب جلوه مینمود، صیاد را بوی او خوش آمد و بهای تمام او را افروختن تصور کرد. قوت طامعه او را بر آن داشت که در پی روباه ایستاد، و سوراخ او را دانست، و نزدیک سوراخ حفره بریده بخس و خاشاک پوشید، و مرداری بر بالای آن تعبیه نمود، و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه می‌بود. قضارا روباه از سوراخ بیرون آمد و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید. با خود گفت: اگرچه از رایحه این جیفه دماغ آرزو معطر است، امّا بوی بلائی نیز بمشام حزم میرسد، و عقلا متعرض کاری که احتمال خطر داشته باشد نشده اند، و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در آن متصور بوده ننموده.

(بیت)

هرکجا خط مشکلی بکشند   جهد کن تا برون خط باشی

واگرچه ممکن است در اینجا جانوری مرده باشد، آن نیز میتواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند، و بر همه تقدیر حذر اَولی.

(قطعه)

مر ترا چون دو کار پیش آید   که ندانی کدام باید کرد

آنکه در وی مظنهٔ خطر است — آنت بر خود حرام باید کرد

وآنکه بی خوف و بی خطر باشد — بهانت قیام باید کرد

روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت ، و راه سلامت در پیش گرفت . در این اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه درآمد و بوی مردار خود را در حفره افکند . صیاد چون آواز دام و صدای افتادن جانور در حفره شنید ، تصوّر کرد که روباه است . از غایت حرص ، بی آنکه تأملی کند ، خود را از پی او در انداخت و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد ، بر جست و شکمش بدرید . صیاد حریص بشومی شره در دام افتاد و روباه با حزم قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات یافت . (انوار سهیلی)

جست : چابک و زرنگ . بها : قیمت . حفره : گودال . مترصد : در کمین منتظر . جیفه : مردار . رایحه : بو . شره : حرص ، آز . ورطه : چاله ، مهلکه .

پرسش و تمرین

صیاد از کجا میگذشت ؟ در میان راه چه دید ؟ صیاد دام برای کدام حیوان نهاد ؟ چرا روباه در دام نیفتاد ؟ چرا پلنگ در دام گرفتار شد ؟ نتیجهٔ این حکایت را بیان کنید .

سعدی در مسجد بعلبک

در جامع بعلبک ، وقتی کلمه‌ای چند همی گفتم بطریق وعظ ، با طایفهٔ افسرده ، دل مرده ، ره از عالم صورت بمعنی نبرده . دیدم که نفسم در نمیگیرد ، و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند .

دریغ آمدم ـــ تربیت ستوران؛ و آینه داری در محلت کوران. ولیکن در معنی باز بود، و سلسلهٔ سخن دراز، درین آیت که: وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیهِ مِنْ حَبْلِ الوَرِید. سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم:

(شعر)

دوست نزدیکتر از من بمن است
وینت مشکل که من از وی دورم

چکنم؟ با که توان گفت که او
در کنار من و من مهجورم؟

من از شراب این سخن سرمست، و فُضالهٔ قدح در دست، که رونده‌ئی بر کنار مجلس گذر کرد، و دور آخر در او اثر کرد، و نعره زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند، و خامان مجلس بجوش. گفتم: تعالی الله از دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور!

(شعر)

فهم سخن چون نکند مستمع
قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار
تا بزند مرد سخنگوی گوی

(سعدی)

جامع: مسجد. بعلبک: نام شهریست از توابع کشور شام. ستوران: چارپایان، اسبان سرکش. نحن اقرب الیه من حبل الورید: ما به بنده از رگ ورید نزدیکتریم. مهجور: دور و برکنار. فُضاله: بازمانده شراب و طعام. فسحت: بضم اول فراخی گشادی.

پرسش و تمرین سعدی در کدام شهر وعظ میکرد؟ شنوندگان چگونه اشخاصی بودند؟ چرا سخنان سعدی در ایشان اثر نمیکرد؟ عاقبت سخنان سعدی در که اثر کرد؟ سعدی چه گفت؟ چه نتیجه ازین حکایت گرفته میشود؟

نیکوکاری

ای دل از احداث روزگار مگرد — بدمنش و زشتخو، که نیک نباشد
مست خرابات عشق را بملامت — سنگ مزن بر سبو، که نیک نباشد
در پس آزادگان بهیچ طریقی — پیش کسان بد مگو، که نیک نباشد
گر بدی بیند از تو کس، «که مبیناد» — زود دلش را بجو، که نیک نباشد
یار کهن را بهیچ رو مده از دست — بهر حریفان نو، که نیک نباشد
با همگان باش یکزبان و یکدل — رشتهٔ وحدت دوتو، که نیک نباشد
هر که بد اندکه بد چگونه قبیح است — هیچ نیاید از او که نیک نباشد

(ابن یمین)

احداث: پیش آمدها و اتفاقات. منش: طبع و خو. حریفان: همکاران. وحدت: یکتائی.

پرسش و تمرین بدمنش چه کسی را گویند؟ با همه یکزبان بودن یعنی چه؟ رشتهٔ وحدت را دوتو کردن چه معنی دارد؟ از این اشعار چند نصیحت می آموزید؟ شاعر در این اشعار با چه دستور میدهد؟

جوانمردی شگفت

ابراهیم بن سلیمان بن عبدالملک بن مروان گوید:

از آن وقت که نوبت خلافت از بنی اُمیّه به بنی عبّاس انتقال یافت و بنی عبّاس بنی امیه را میگرفتند و میکشتند، من بیرون کوفه بر بام سرائی که بصحرا مشرف بود

نشسته بودم، دیدم که علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد. در خاطر من چنان افتاد که آن جماعت بطلب من میآیند. از بام فرود آمدم و متفکروار بکوفه درآمدم. هیچ کس را نمیشناختم تا پیش وی پنهان شوم. بدر سرای بزرگی رسیدم دیدم که مردی خوب صورت سوار ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان گرد او درآمده اند. سلام کردم. گفت: تو کیستی و حاجت تو چیست؟ گفتم: مردیم گریخته از خوف خصمان خود بمنزل تو پناه آورده ام. مرا بمنزل خود برد و در حجره ای که نزدیک بحرم وی بود بنشاند. چند روز آنجا بودم بهترین حالی که هرچه دوستتر میداشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود، و از من هیچ نمیپرسید. و هر روز یکبار سوار میشد و زود میآمد. یک روز از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم سوار میشوی و زود میآئی بچه کار میروی؟ گفت: ابراهیم بن سلیمان پدرم را کشته است شنیده ام که در این شهر پنهان شده است، هر روز میروم بامید آنکه شاید وی را بیابم و بقصاص پدر خود رسانم. چون این را شنیدم از ادبار خود در تعجب ماندم که مرا قضا بمنزل کسی انداخته که طالب قتل من است. از حیات خود سیر شدم و آن مرد را از نام پدر وی پرسیدم، دانستم که راست میگوید. گفتم: ای جوانمرد ترا در ذمهٔ من حقوق بسیار است، واجب است بر من که خصم ترا بتو بنمایم: این

راه آمده و شد را بر تو کوتاه کرده‌ام. ابراهیم بن سلیمان منم. خون پدر خود از من بخواه. از من باور نکرد و گفت: همانا از حیات خود تنگ آمده‌ای، میخواهی که ازین محنت خلاص شوی. گفتم: لا واللّه که من او را کشته‌ام. و نشانه‌ها را باز گفتم. دانست که راست میگویم. رنگ وی برافروخت، و چشمان وی سرخ شد. زمانی سر در پیش انداخت و بعد از آن گفت: زود باشد که بپدر من برسی و داد خون خود از تو خواهد. من زنهاری که ترا داده‌ام باطل نکنم، برخیز و بیرون رو که از نفس خود ایمن نیستم. مبادا اگزندی بتو رسانم. پس هزار دینار عطا فرمود، برگرفتم و بیرون آمدم.

جوانمرد را جوانمردی بیاموز
ز مردان جهان مردی بیاموز

درون از کین کین جویان نگه دار
زبان از طعن بدگویان نگه دار

نکوئی کن بآن کو با تو بد کرد
کز آن بد رخنه بر اقبال خود کرد

چو آئین نکوکاری کنی ساز
نگردد جز بتو آن نیکوئی باز

(بهارستان جامی)

بنی امیه: منسوبند بجد خود امیه، و از خلفای اسلامی محسوبند. خلافتشان از سال چهل تا صد و سی و دو هجری امتداد یافت. بنی عباس: یعنی فرزندان عباس بن عبدالمطلب عموی پیغمبر (ص) که از سنه صد و سی و دو تا سال ششصد و پنجاه و شش خلافت میکردند، و پایتخت ایشان شهر بغداد بود. شعار بنی عباس سیاه بود، بهمین جهت پرچم‌های خود را از پارچه‌های سیاه و مشکی ساخته بودند. تنگدل: اندیشناک. حرم: منزل اندرونی. مطاعم: خوراکها

شعار : پوشیدنیها . ملابس : لباس ، پوشاکها . ادبار : بدبختی و تیره روزی . زنهار : امان . طعن : اذیت و نکوهش .

پرسش — بنی امیه که بودند ؟ نسب بنی عباس به که میرسید ؟ ابراهیم بن سلیمان چرا گریخت ؟ از کجا دانست که در جستجوی او هستند ؟ بکجا پناه برد ؟ میزبان با او چه رفتار کرد ؟ ابراهیم چرا خود را معرفی نمود ؟ نتیجه این حکایت چیست ؟

کین سیاوش

سیاوش بدو گفت پدرود باش — جهان تار و تو جاودان پود باش
درودی ز من سوی پیران رسان — بگویش که گیتی دگر شد بسان
به پیران نه زانگونه بودم امید — همی پند او باد شد من چو بید
مرا گفته بود او که با صد هزار — زره دار و برگستوان ور سوار
چو برگرددت روز ، یار توام — بگاه چرا مرغزار توام
کنون پیش گرسیوز ایدر دوان — پیاده چنین خوار و تیره روان
نبینم همی یار با من کسی — که بخروشدی زار بر من بسی
چو از شهر و از لشکر اندر گذشت — کشانش ببردند بسته بدشت
ز گرسیوز آن خنجر آبگون — گروی زره بستد از بهر خون
پیاده همی برد مویش کشان — چو آمد بدان جایگاه نشان
بیفکند پیل ژیان را بخاک — نه شرم آمدش زان سپهبد نه باک

یکی طشت بنهاد زرین برش　　بخنجر جدا کرد از تن سرش

چو از سرو بن دور شد آفتاب　　سر شهریار اندر آمد بخواب

چه خوابی که چندین زمان برگذشت　　نجنبید هرگز، نه بیدار گشت

بجائی که فرموده بد طشت خون　　گروی زره برد و کردش نگون

بساعت گیاهی از آن خون برست　　جز ایزد نداند که او چون برست

گیا را دهم من کنونت نشان　　که خوانی همی «خون اسیاوشان»

بسی فایده خلق راهست از او　　که هست آن گیا اصلش از خون او

یکی باد با تیره گرد سیاه　　برآمد که پوشید خورشید و ماه

کسی یکدگر را ندیدند روی　　گرفتند نفرین همه بر گروی

چو از شاه تخت مهی شد تهی　　نه خورشید باد او نه سرو سهی

چپ و راست هر سو بتابم همی　　سر و پای گیتی نیابم همی

یکی بد کند نیک پیش آیدش　　جهان بنده و بخت خویش آیدش

یکی جز بنیکی زمین نسپرد　　همی از نژندی فرو پژمرد

مدار ایچ تیمار با جان بهم　　بگیتی مکن جاودان دل دژم

«فردوسی»

«درود» دعائی بوده است که در موقع خداحافظی بهم میگفته‌اند مانند «خداحافظ»، «بسلامت»، «سلامت»، «بوده باشید» و غیره

ومرگشت ازپه ، یعنی بیه . درود ، یعنی دعا . تار ، نخهائی که در کارگاه بافندگی راست می بندند . پود ، نخهائی که از عرض در آن کارگاه می اندازند و پارچه بافته میشود . برگستوان ور ، اسبی که برگستوان داشته باشد سوارش را برگستوان ور گویند . و برگستوان زرهی بوده است که از سر تا دم اسب را می پوشانیده است . ایدر ، اینجا . گرسیوز برادر افراسیاب . گروی زره . یکی از بستگان افراسیاب . سرو بن ، درخت سرو . زمین سپردن ، طی کردن و نوردیدن زمین ، یعنی عبور کردن از زمین . نژندی . ضعف ، غمگینی . پژمرد ، پژمرده شود و بپلاسد . ایچ ، مخفف هیچ . تیمار ، غم و غصه . دژم ، بضم اول در اصل « دژ ارم » ضد خرم یعنی ناراحت و غمگین .

پرسش و تمرین

سیاوش در آخرین ساعات عمرش بطرف مقابل چه میگفته است ؟ سیاوش را برای کشتن کجا بردند ؟ و چگونه بردند ؟ از خون سیاوش چه گیاهی از زمین روئیده است ؟ فردوسی در پایان این قصه چه میگوید و چه مقصود دارد و چه نتیجه میگیرد ؟

روباه زیرک و گرگ غافل

روباهی با گرگی دم مصادقت میزد و قدم موافقت مینهاد . با یکدیگر بباغی بگذشتند در استوار بود و دیوارها پر خار . گردِ آن بگردیدند تا بسوراخی رسیدند ، بر روباه فراخ ، و بر گرگ تنگ . روباه آسان درآمد و گرگ بزحمت فراوان . انگورهای گوناگون دیدند و میوه های رنگارنگ یافتند . روباه زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظه کرد و گرگ غافل ، چندانکه توانست بخورد . ناگاه باغبان آگاه

شد، چوب دستی برداشت و روی بدیشان نهاد. روباه باریک میان زود از سوراخ بجست، و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد. باغبان بوی رسید و چوب دستی چندان بزدش که نه مرده و نه زنده پوست دریده و پشم کنده از سوراخ بیرون رفت. (بهارستان جامی)

مصادقت: دوستی و مقصود از دم مصادقت زدن دوستی ورزیدن است. موافقت: همراهی، یعنی با موافقت گرگ قدم میزد و دعوی همراهی میکرد

پرسش

روباه و گرگ کجا رفتند؟ آنجا چه دیدند؟ روباه چه کرد و گرگ چه رفتار نمود؟ نتیجهٔ عمل هریک چه بود؟

عدل پادشاه

در خبر آمده است که یکساعت عدل پادشاه در پلهٔ میزان طاعت راجح تر است از عبادت شصت ساله، زیرا که نتیجهٔ عبادت جز بعامل نرسد، و فایدهٔ عدل بخاصّ و عام و خُرد و بزرگ واصل گردد. و ثواب عدل از حدّ حساب افزون است و از حیز قیاس بیرون.

آورده اند که یکی از سلاطین را داعیه آن شد که حج خانهٔ خدای بگزارد و بقدم حرمت طواف حریم عزت بجای آرد. اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض رسانیدند که ای ملک شرط ادای حج امنیت طریق است، اگر

باخیل وحشم عزیمت نمائی تهیهٔ ایشان دراین راه دور و دراز تعذری تمام دارد، و اگر باندک ملازمی توجه فرمائی خطر کلی متصور است. و دیگر آنکه سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد. وقتی که سایه دولت آن حضرت از مفارق رعایا دور شود مهام خواص و عوام از سلک انتظام بیرون رود. سلطان فرمود که چون این سفر میسر نمی شود چون کنم که ثواب حج دریابم، و از میمنت این طاعت بهره مند گردم؟ گفتند دراین ولایت درویشی است که مدتها مجاورت حرم کرده و شصت حج با شرائط بجای آورده، حالی در گوشه عزلت نشسته است، و در آمد شد بر خلق بسته، شاید که ثواب حجی از وی توان خرید و از مثوبات آن تحظی کامل توان رسید. پادشاه از صدق عقیدت بخدمت درویش رفت و در اثنای سخن گفت که، مرا آرزوی حج از ضمیر سر برزده است و ارکان دولت صلاح در توقف دیده اند. استماع افتاد که ترا حج بسیار است چه شود که ثواب یک حج بمن بفروشی تا تو بنوائی رسی و من بثوابی. درویش گفت من ثواب همه حجها را بتو بفروشم. پادشاه گفت که هر حجی بچند میفروشی؟ گفت بهر گامی که بهر حجی برداشته ام تمام دنیا و هر چه در دنیاست. سلطان گفت آنچه از دنیا در تصرف منست بهای یک قدم نمی باشد پس حجی چگونه توانم خرید و براین تقدیر بهای همه حجها خیال

چگونه توان گذرانید؟ درویش گفت شاها من همهٔ حجهای من پیش تو آسانست فرمود چگونه؟ گفت چون در قضیهٔ مظلومی عدل کنی و یکساعت بمهم دادخواهی بپردازی ثواب آن بمن بخش تا من ثواب شصت حج بتو بخشم و هنوز صرفه من باشد، و در این سود اسود بسیار کرده باشم، زیرا که ثواب عدل یکساعت تو از عبادت شصت ساله افزونتر است.

شاه را به بود از طاعت صد ساله زهد
قدر یکساعت عمری که در او داد کند
(اخلاق محسنی)

راجح، افزون و برتر. اسم فاعل عربی است از رجحان بضم را بمعنی برتری و چربیدن یک کفهٔ ترازو بر کفهٔ دیگر. حیّز، جای و کرانهٔ هر چیز. داعیه، میل و اراده. موقف، جای ایستادن. اداء، گزاردن و بجای آوردن. تعذّر، دشوار شدن کار. مفارق، جمع عربی مفرق بکسر یا بفتح را بمعنی تارک سر. عزلت، بضم عین بی نقطه و سکون زاء نقطه دار گوشه گیری. مثوبات، جمع مثوبه بمعنی ثواب و پاداش. استماع، شنودن. ثمن، بها و قیمت.

پرسش و تمرین آنکه داعیهٔ حج داشت که بود؟ ارکان دولت چرا بسفر حج رای ندادند؟ چگونه خواست از ثواب حج بهره مند شود؟ با درویش گوشه نشین چه گفت درویش چه جواب داد؟ عدل پادشاه چرا از عبادت شصت ساله حج برتر است؟

این حکایت را مختصر کنید و بنویسید.

چون در دل تو نیست وفا در یک پوست
در چشم تو یک رنگ بود دشمن و دوست
بس بس که شکایت تو ناکرده به است
رو رو که حکایت تو ناگفته نکوست

(ادیب صابر)

نشانهٔ خردمندی

خردمندان را چهار نشانست که بدان بشناسندش ، اوّل آنکه اندر گذارد گناه کسی را که بروی ستم کند . دوم تواضع کند با کم از خویشتن . سوم پیش‌دستی کند بر کارهای خیر از کسی که از وی برتر باشد . چهارم همیشه با ذکر خدای تعالی باشد ، و سخن بعلم گوید ، و منفعت سخن وجایگاه وی بداند ، و چون سختی پیش آید دست در خدای زند .

وبی خرد را همچنین نشانهاست : جور کند بر مردمان ، و ستم کند بر فروتنان ، و بزرگی جوید بر مهتران ، و سخن بی علم گوید ، و اگر فراموشش باشد خطا کند ، و اگر سختی پیش آید خود را هلاک کند ، و اگر کارهای خیر بیند روی بگرداند . هر که خرد دارد و علم ندارد خرد او را بعلم راه نموده آید ، و هر کس که از دانش بهره مند و از خرد بی بهره باشد همه کارهای او شوریده بود ، و هر که از دانش و خرد با بهره باشد اندر جهان یگانه بوَد چون پیغمبری یا چون امامی یا حکیمی . و مردم را همه نیکوئی و عزّ و مرتبت و صلاح کارهای دو جهان از خرد پیدا شود .

خرد اوّل ایمان است و میانهٔ ایمان است و آخر ایمان است . و خردمند نه آنست که چون در کاری میافتد بکوشد تا از آن کار بیرون آید ، خردمند آنست که بکوشد تا در کاری نیفتد . «نصیحة الملوک»

درگذارد : یعنی چشم بپوشد و عفو کند

پرسش نشانهٔ خردمندی چیست ؟ نشانهٔ بیخردی چیست ؟ خردمند حقیقی کیست ؟ دانش بیخرد چه زیان دارد ؟

کسی که از خرد و دانش بهره‌ور باشد چه مقام دارد ؟

اندرز

بدان خود را که گر خود را بدانی ... ز خود هم نیک و هم بد را بدانی
شناسای وجود خویشتن باش ... پس آنگه سرفراز انجمن باش
چو خود دانی همه دانسته باشی ... چو دانستی ز هر بد رسته باشی
تو زینسان آفریده بهر کاری ... دریغ آید که مهمل درگذاری
نکوخواهان خود را یاوری کن ... ز بدخواهان خود خود را بری کن
چه خوش زد داستان آن موبد پیر ... سخنهای چنین در گوش جان گیر
هر آنکس را که باشد راهبر بوم ... نبیند جز که ویرانی بر و بوم
مکن با ناکسان زنهار یاری ... مکن بر جان خود زنهار خواری
بپرهیز ای برادر از لئیمان ... بنا کن خانه در کوی حکیمان
ز نیکان نیک باشی وز خسان خس ... ز دونان دون شوی و از کسان کس
بود با زیرکان زندان گلستان ... چو زندانست با نااهل بستان

اگر دانا بود خصم تو بهتر — که با نادان شوی یار و برادر
ازین مشتی رفیقان ریائی — بریدن بهتر است از آشنائی
ز تو جویند در دولت معونت — گریزند از بر تو روز محنت
عزیزی تا که داری گنج و دینار — چو دینارت نماند آنگه شوی خوار
چو مالت کاست از مهرت بکاهند — زیانت بهر سود خویش خواهند
چه جوئی دوستان چون زره را — که نگشایند از کارت گره را؟
کسی را مرد عاقل دوست خواند — که او در نیک و بد با دوست ماند
فرو بندد کمر در مهربانی — برای دوست خواهد زندگانی
جدا از خود نداند دوستان را — کند یکرنگ دل را و زبان را
بهم دانا و نادان چون بود خوش — کجا دمساز باشد آب و آتش؟
دو نادان یار اگر باشند و همدم — زنا گه دشمنی جویند باهم
دو دانا چونکه باهم یار باشند — همیشه محرم اسرار باشند
نخیزد دشمنی الا ز هذیان — تو هذیان بر زبان هرگز مگردان
مکن فحش و دروغ و هزل پیشه — مزن بر پای خود زنهار تیشه
هر آنکس را که گفتارش دروغ است — ز روی عقل جانش بی فروغ است

(روشنائی نامه)

چری ، دهر و بیشه را . بوم ، جغد . بر و بوم ، سرزمین . لئیمان ، فرومایگان . خس ، پست و فرومایه . دونان ، سفلگان . معونت ، یاری . هذیان ، بیهوده و پراکنده گفتن . هزل ، یاوه ، بیهوده .

روشنائی نامه ، منظومه ایست مثنوی منسوب بناصر خسرو قبادیانی بلخی که از گویندگان و نویسندگان نامدار ایران در سده پنجم هجری بوده .

تمرین مطالب اخلاقی را که در این اشعار هست یکایک شرح دهید

شکرگزاری

شکرگزاری سپاس و ستایش باشد مُنعم را بانعام او . شکر هم بدل باشد و هم بزبان و هم باعضا و جوارح . اما شکر بدل آنست که منعم حقیقی را بشناسد و داند که هر نعمتی که بدو رسیده از فیض بی غایت و لطف بی نهایت اوست . اما شکر بزبان آنست که پیوسته حق را یاد کند . و شکر بجوارح آنست که هر عضوی را از اعضا بطاعتی که بدان عضو مخصوص است مشغول گرداند .

شکر نعمت نعمتت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند

آورده اند که سلطان سنجر ماضی انار الله برهانه در راهی میگذشت . خرقه پوشی بر سر راه او ایستاده بود ، سلام کرد . سلطان چیزی میخواند ، سر در جنبانید و بزبان جواب وی نگفت . درویش گفت سلام کردن سنت است و جواب سلام باز

وادن فرض، من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی؟ سلطان از روی انصاف وصلابت در اسلام عنان باز کشید و باعتذار در آمد و فرمود که ای درویش بشکرگزاری مشغول بودم، از جواب تو غافل گشتم. درویش گفت کرا شکر میگفتی؟ گفت خدای را که منعم مطلق است و همه نعمتها داده اوست و همه عطایا فرستادهٔ او

از ماه تا بماهی، وز عرش تا بفرش
هر ذره ای از و شده مستغرق نعم

درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی؟ سلطان جواب داد که بکلمه الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین کلمه مندرج است. درویش گفت ای سلطان تو طریقه سپاسداری نمیدانی و وظیفه شکرگزاری بجای نمی آری. شکر تو باید که بقدر فیضان نعمت آلهی و ترادف موهبت نا متناهی باشد که روزگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شامل است. شکر نعمت نه همین باشد که یک نفس عندلیب نغمه سرای زبان برگلبن الحمد لله مترنم داری و بس. شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد، آنست که هرچه دارند شکری که مناسب آنست بجای آرند. سلطان سنجر التماس کرد که مرا برآن مطلع گردان. درویش گفت: شکر سلطنت عدل است برعموم عالمیان واحسان باجمیع آدمیان. وشکر فرمانروائی، حق خدمت فرمانبران شناختن. وشکر بلندی بخت وبسیاری اقبال، برافتادگان

خاک مذلت واد بار رحم کردن. وشکر معموری خزانه، صدقات وخیرات جهت اهل استحقاق مقرر داشتن. وشکر قوت وقدرت، بر عاجزان وضعیفان بخشودن وشکر صحت، بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلی ارزانی فرمودن وشکر بسیاری لشکر وسپاه، آسیب ایشانرا از مسلمانان دور ساختن. وخلاصه شکرگزاری آنست که در حال خشم ورضا جانب حق فرونگذاری، وآسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری.

نیاساید اندر دیار تو کس　　　　چو آسایش خویش خواهی وبس

سلطان ذوق سخنان درویش دریافت وبفرمود تا این کلمات را بآب زر نوشتند ودستور العمل روزگار خود ساخت.

پند حکیم صیقل آیینهٔ دل است　　　　مقصود هردو عالم از آن پند حاصل است

(اخلاق محسنی با حذف چند جمله)

انعام: مصدر باب افعال بمعنی نعمت دادن. جوارح: جمع جارحه، اندامهای مردم که بدان کار کنند. غایت: پایان. سنت: مستحب ومندوب. فرض: واجب. صلابت: سختی واستواری. نعم: نعمتها. فیضان: ریزش وبسیاری وبالب شدن. ترادف: پی درپی درآمدن. نامتناهی: بی کران. سته نعم: خواننده وسراینده. ادبار: بخت برگشتگی وبیچارگی.

پرسش وتمرین　فایدهٔ شکرگزاری چیست؟ شکر بدل وشکر بزبان واعضاء وجوارح چگونه است؟ هر کدام را جدا جدا شرح دهید؟ سلطان سنجر سلام درویش را چگونه جواب داد؟ درویش چه گفت؟ سلطان چه فرمود؟ این حکایت را مختصر

و از اینکه هست نویسنده بطوری که در حصول مطالب چیزی کاسته نشود.

خسرو پرویز و صیاد

پرویز ملک ماهی بغایت دوست داشتی. گویند روزی با شیرین در منظره نشسته بود. صیادی ماهی بزرگ بیاورد و پیش ایشان بنهاد. پرویز او را چهار هزار درم فرمود. شیرین گفت نیک نکردی که این صیاد را چهار هزار درم دادی. گفت چرا؟ شیرین گفت از بهر آنکه اگر بعد ازین یکی از خدم و حشم را چهار هزار درم دهی گوید مرا همان دادی که صیاد را دادی، و اگر کمتر دهی گوید مرا کم از صیادی دهی؟ پرویز گفت راست گفتی ولیکن اکنون گذشت. و زشت باشد ملکان را از قول خویش بازگشتن. شیرین گفت تدبیر آنست که این صیاد را باز خوانی و بگوئی که این ماهی نر است یا ماده؟ اگر گوید نر است، بگوی مرا ماده می باید. و اگر گوید ماده است بگوی مرا نر میباید. صیاد را باز خواند. صیاد مردی زیرک و بسیار دان بود. پرویز پرسید که این ماهی نر است یا ماده؟ صیاد زمین ببوسید و گفت این ماهی نه نر است و نه ماده، این ماهی نرمادینه است. پرویز را خنده آمد و گفت: چهار هزار درم دیگرش بدادند. مرد پیش خازن شد هشت هزار درم بستد و در انبان کرده بگردن بنهاد. چون بمیان سرای رسید یکدرم از انبان بیفتاد

انبان بنهاد و آن درم برگرفت. پرویز و شیرین آن میدیدند. شیرین روسوی پرویز کرد و گفت: بیچاره و سفله مردکی است این صیاد که یکدرم از وی بیفتاد از هشت هزار درم، دلش نداد که یکدرم بگذاشتی. پرویز را خشم آمد و گفت: راست گفتی. صیاد را بخواند و گفت بیچاره مردکی بوده ای که از هشت هزار درم یکدرم از انبان بیفتاد، از گردن بنهادی و آن یکدرم برگرفتی. صیاد زمین را بوسه داد و گفت ملک را زندگانی دراز باد از بهر آن برگرفتم که آن یکدرم را خطری است؛ بر یک روی درم صورت ملک نگاشته است، و بر دیگر روی نام ملک نبشته است، ترسیدم که کسی بنادانی پای بر آنجا نهد و بر نام و صورت ملک استخفاف کرده باشد و من گناه کرده باشم. پرویز را خوش آمد بفرمود تا چهار هزار درم دیگر بوی دادند صیاد با دوازده هزار درم بازگشت. (نصیحة الملوک)

منظره، جای نگریستن، تماشاگاه. خاتون، گنجور، خزینه دار. سفله، فرومایه و پست فطرت. خطری است، یعنی قدر و ارزشی است. استخفاف، سبک شمردن، اهانت کردن.

پرسش و تمرین خسرو پرویز نخستین بار به صیاد چه داد؟ شیرین چه گفت؟ خسرو چه کرد؟ صیاد چه جواب داد؟ چرا خسرو از پاسخ صیاد خنده گرفت؟ دوباره به صیاد چه داد؟ بار دیگر شیرین چه گفت و خسرو چه کرد؟ پاسخ صیاد چه بود؟ سوم بار خسرو به صیاد چه داد؟ صیاد چه گفت که خسرو را خوش آمد؟ نتیجه های اخلاقی که از این حکایت فهمیده اید شرح دهید.

صاحب بن عباد

صاحب بن عباد در آغاز کار، کاتب مؤیدالدوله پسر رکن الدوله بن بویه بود، و تدبیر مصالح او میکرد. چون او نماند، پسری کوچک گذاشت. صاحب او را قائم مقام پدرش گردانید و در سر نامه نوشت بفخرالدوله برادر مؤیدالدوله و او را بطلبید تا مملکت را با و سپارد، زیرا که پسر مؤیدالدوله کودک نوخاسته بود، هرآینه تدابیر او بتدبیر کسی که در کارها بوده باشد و تجارب حاصل کرده نماند.

فخرالدوله چون نامهٔ صاحب بخواند، باصفهان آمد. و صاحب پسر مؤیدالدوله را بر آن داشت که باستقبال عم رود و شرایط اعظام و اجلال تقدیم کند. چون فخرالدوله برسید، صاحب کارها باستقامت آورده بود و بزرگان و امرا لشکر را سوگند داده. فخرالدوله چون چنان حال بدانست محبت صاحب در دل گرفت و وزارت برقرار بر صاحب مقرر داشت، و حکم او را در ممالک و خزاین خویش مطلق گردانید. و صاحب بتدبیر ملک مشغول شد و مملکت را معمور و اعدا را مقهور کرد، و پنجاه قلعه را بحسن تدبیر و سیاست و کفایت بگشود و بتصرف فخرالدوله داد و پدرش ده از آن جمله نداشت.

گویند که صاحب دو روز بدرگاه نرفت فخرالدوله پنداشت که از چیزی رنجیده است

یکی را از خواص پیش او فرستاد و اشتیاق نمود و گفت سبب باز ماندن چیست ؟ اگ
از ما چیزی صادر شده است تا با عتذار مشغول شویم . صاحب گفت معاذ الله
که از خداوندگار چیزی در وجود آید که خاطر بنده بدان مکدر شود . تاخیر بنده را
هست . امید چنانست که در بقیهٔ روز مرتفع شود و بنده بدرگاه آید . روز
بیامد . فخرالدوله سبب تاخیر پرسید . گفت منهی ما از ماوراء النهر انهاکرد که ص
بخارا با حاجب خویش بستر سخنی گفت و ندانستم که چه سخن بود . خاطر بنده مکدر ش
چرا باید منهی ما از آن سخن آگاه نباشد . دوش نامه دیگر برسید مشتمل بر آنک
شد که آن سخن چه بود . بنده خوشدل گشت وآن کدورت برخاست . (تجار

صاحب بن عباد : از ادبا ، و وزرای معروف ایرانی است که در دستگاه دیالمه بود . نماند : یعنی وفات ک
در ستر : در پنهانی . نوخاسته : خردسال و تازه کار . اعظام و اجلال : هر دو معنی بزرگ داشت است . ممالک ،
خزاین : خزینه ها . معمور : آبادان . مقهور : سرکوفته . نمود : ظاهر ساخت . اعتذار : پوزش و عذرخواهی . ک
ملول . مرتفع : برداشته و برطرف شده . منهی : از انها بمعنی خبرگزاری و بازرسی است . تجارب السلف
کتابی است بفارسی تألیف هندوشاه بن سنجر بن عبدالله صاحبی نخجوانی و در سال هفتصد و بیست و چها
بپایان رسیده .

پرسش و تمرین صاحب بن عباد که بود و در آغاز کار چه پیشه داشت ؟ چرا فخرالدوله را باصفهان خو

— چه منصبی یافت؟ برای چه دو روز بدرگاه نرفت؟ بچه علت دل نگرانی داشت؟ از این حکایت چه نتیجه گرفته میشود؟

کلنگ و شاهباز

گازری در نواحی بغداد — بود در کار گازری استاد
بر لب دجله گازری کردی — روزی خود ز کار خود خوردی
بر لب آب دائماً میدید — که کلنگی بزرگ میگردید
کرمکی چون ز آب بنمودی — نول کردی دراز و بربودی
بهمان از جهان قناعت داشت — غیر آن جمله باد می پنداشت
ناگهان روزی از هوا بازی — تیز پری بلند پروازی
کرد سوی کبوتری آهنگ — پای او را گرفت سخت بچنگ
از سر همّت بلند که داشت — اندکی خورد و بیشتر بگذاشت
چون بدید آن کلنگ ساده نهاد — آتشی در نهاد او افتاد
گفت من خود بجثه زو بیشم — شیوهٔ او چرا نیندیشم؟
باد ازین کار و بار خویشم شرم — که بکرمی شوم چنین دلگرم
همه عالم پر از وحوش و طیور — چند باشم بکرمکی مغرور؟
بعد ازین همتی بکار کنم — لایق خویشتن شکار کنم

بجهان در دهیم صلای ارم | خود خورم طعمه و خورانم هم
این بگفت و گشاد بال چو باز | از زمین کرد بر هوا پرواز
از قضا دید کز میان هوا | شد مطوق حمامه ای پیدا
کرد بر وی بسان باز کمین | تا فرو گیردش بچنگل کین
سرنگون شد ز بخت بد فرمای | در غدیری فتاد پر گل و لای
ماند در لای و گل پر و بالش | شد بادبار مُبدَل اقبالش
دید گازر شکاری بی فخ | گفت بخ بخ که نیک شد مطبخ
برگرفتش روان و با دل شاد | رو بخلوت سرای خویش نهاد
کرد شخصی سؤال ازو بشگفت | کاین چه مرغ است؟ در جوابش گفت:
این کلنگی است کرده شهبازی | خورده زین صنعت تبه بازی
ساخته از پی شکار فنی | کرده خود را شکار هیچ منی
هر که افزون کشد قدم ز گلیم | افکند خویش را بورطه بیم
بازرا در شکار بودن به | جغد را جغد وار بودن به

(سلسلة الذهب جامی)

گازر: جامه شویی که بتازی قصار گویند. نول: منقار. جثه: پیکر و شخص مردم. وحوش: جمع وحش بمعنی جانور بیابا...

طیور: پرندگان. صلا در دادن: بمعنی آواز دادن و خواندن مردم بمهمانی و احسان. حمام: بفتح حای بی نقطه بمعنی جنس کبو...

حمامه: مرادف است یعنی یک کبوتر. مطوّقه: یعنی کبوتری که بر گردنش طوق باشد. مبدل: بدل شده. فخ: دام. محنت

ورطه: جای پرخطر و زمین بی راه و نشان. سلسلة الذهب: یکی از مثنویهای هفت اورنگ

عبدالرحمن جامی است. وفات جامی در هشتصد و نود و هفت هجری قمری اتفاق افتاد.

پرسش و تمرین گازر کجا کار میکرد؟ چه دید؟ باز با کبوتر چه کرد؟ چرا آتش در نهاد کلنگ افتاد؟ کلنگ چه کرد؟ عاقبت کارش چه شد؟ گازر با کلنگ چه کرد؟ از گازر چه پرسیدند و او در پاسخ چه گفت؟ مقصود اخلاقی از این داستان چیست؟ درباره نتیجه اخلاقی که از این داستان بدست میاید انشائی بنویسید.

دلیری و شجاعت

شجاعت: از بزرگترین فضائل حمیده و خصال پسندیده انسانی است و آن قوّتی است متوسط میان جُبن و تهوّر و تحکّم. اِنّ الله یُحبّ الشجاع. حق سبحانه مردم شجاع را دوست میدارد. و در خبر آمده که تبرّک جوئید بدعای مردم شجاع که ایشان بپروردگار خود گمان نیکو دارند. و مردم بددل در کارزار اعتماد بگریختن دارند و دلیران در آن ورطه تکیه بر فضل ذوالمنن کنند.

حضرت رسالت صلّی الله علیه و آله و سلّم فرمود که روزیِ من در زیرِ سایهٔ نیزهٔ منست. و در این سخن تحریض است بر ارتکاب کارزار و استعمال آلات جنگ در هنگام حرب و پیکار.

شجاعت توان گرفت جهان | هرکه بد دل بود چه کار کند ؟
وآنکه جرات نماید اندر کار | خویشتن را بزرگوار کند

علی مرتضی علیه السلام، بوقت کارزار خود را بر صف کفار زدی و هرجا که لشکر دشمن بیشتر بودی، روی بدانجا آوردی و دلیرانه بمصاف اندر آمدی و پروای جان خویش نکردی. یکی پرسید که ای امیر مؤمنان جراتی مینمائی و از حفظ احوال خود تغافل میفرمائی. گفت بیقین میدانم که اگر اجل رسیده است از قدر حذر سود ندارد وگر حکم فوت و فنا از دیوان قضا صادر نشده مرا این جرات زیان نکند و دو بیت فرمود که ترجمه اش بپارسی این است :

از مرگ حذر کردن دو روز روا نیست | روزی که قضا باشد و روزیکه قضا نیست
روزی که قضا باشد کوشش ندهد سود | روزی که قضا نیست درو مرگ روا نیست

خالد بن ولید که در لشکر اسلام بجرات تمام معروف بود، در وقت رحلت از این عالم اشک حسرت از دیده میبارید و میگفت : دریغا که در چندین صف کارزار شجاعت نمودم و چندین الم ضرب وطعن را تحمل کردم اکنون بر روی فراش میمیرم چون پیرزنان. چنانچه از اجل چاره نیست باری بایستی که جان در بهای نیکنامی بدادمی و سعادت شهادت دریافتمی. وهم از سخنان اوست که مردم

بد دل حفظ و حمایت جان را در گریز می بیند و این خود خیالی بد و تصوری باطل است زیرا که قوّت دل و شوکت جلادت مرد، دندان طمع دشمنان را بر می کند و ضعف و ترس و سستی و بد دلی خصم را بر روی دلیر و چیره میگرداند. از این است که بیشتر بددلان و ترسندگان علف شمشیر میشوند و دلیران و مبارزان از ورطهٔ تلف بیرون میآیند.

هرکه بد دل تر بود در کارزار   باشدش جان بی قرار و کار زار

جرأتی کن پیش مردان در نبرد   تا بر آید نامت از مردان مرد

یکی از سلاطین در مصافی نعره میزد و امرای سپاه خود را میگفت : امروز روز امتحان است و معرکهٔ حرب کورهٔ مردان است. از کوره جز زر خالص بسلامت بیرون نیاید و آنکه مغشوش باشد در درون کوره سالم نماند

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان   تا سیه روی شود هر که در او غش باشد

« اخلاق محسنی »

جبن : ترس و بیم. تهوّر : بی باکی و نادان وار خویشتن را بخطر افکندن. تبرّک : تیمّن و برکت جستن. بد دل : جبان و کم زهره و ترسو. ذو المنن : صاحب نعمتها و نیکی ها. منن : بکسر میم و فتح نون جمع منّت بمعنی نیکی و نعمت. روزی من زیر سایهٔ نیزهٔ من است : اصل عبارت عربی که پیغمبر فرموده این است : « رِزقی تَحتَ ظِلِّ رُمحی ». تحریض : برآغالیدن و برانگیختن و گرم کردن و وا داشتن کسی را بر کاری. تغافل : بی خبر ماندن و غافل شدن از چیزی. حذر : بیم و پرهیز. خالد بن ولید : نام یکی از سرداران معروف اسلام است که در نیمهٔ اوّل قرن اوّل هجری میزیست. رحلت : کوچ کردن و درگذشتن. چندین زخم ضرب دیدن

یعنی چند یمن خم شمشیر و نیزه . فرامش : بکسر فا بستر و خوابگاه . مغشوش : نا سره . محک : بکسر میم و فتح حا سنگی که طلا و نقره و مانند آن بیازمایند .

پرسش و تمرین شجاعت چیست و با تهور چه فرق دارد ؟ بچه علت بدعای مردم شجاع تبرک باید جست ؟ حضرت رسول صلوات الله علیه چگونه مردم را بارتکاب کارزار تشویق فرموده ؟ امیرالمؤمنین علی علیه السلام در کارزار چه میکرد ؟ از وی چه پرسیدند و او در پاسخ چه فرموده ؟ خالد بن ولید چرا در وقت وفات گریه میکرد ؟ درباره مردم بد دل چه گفت ؟ بچه سبب میدان کارزار را بکوره زرگران مانند کرده اند ؟ این تشبیه از کیست و مقصودش چیست ؟ آنچه را که تاکنون درباره تعریف شجاعت شنیده یا خوانده و بخاطر سپرده اید بیان کنید .

بهار

بهار چهره جان را همی بیاراید — جمال چهره بستان همی بیفزاید
سحاب روی شکوفه همی بیفروزد — شمال جعد بنفشه همی بپیراید
یکی بکوه و بصحرا گلاب می بیزد — یکی بباغ و ببستان عبیر میساید
گل است شاه و ریاحین همه سپاه ویند — چنین سپه را لابد چنین شهی باید
گلست آری شاه و بنام او اینک — ز خطبه کردن ، بلبل همی نیاساید
دهان سوسن آزاد را بمدحت گل — زبان ده است و گر اضعاف ده بود شاید
گشاده نرگس چشم امید را همه شب — که صبح بر دمد و گل جمال بنماید

بنفشه پیش در افکنده سر مسخّر وار | زخطّ طاعت گل نیم خُطوه نگراید
مگر منازع گل گشت ارغوان، ورنه | چرا سپهر تن او بخون بیالاید

(رشید وطوط).

سحاب، بفتح اول، ابر. جعد، بفتح اول موی پیچیده و فارسی آن شکن است. عبیر، گردی خوشبوی که بر لباس می پاشند ریاحین، همه گیاه خوشبوئی را بزبان عربی ریحان میگویند و ریاحین جمع آنست. خطبه کردن، خطبه خواندن چون مرسوم بوده است که نام شاهان را در خطبه می آورده اند. اضعاف، چند برابر. خُطوه، بضمّ اول گام و قدم. نگراید، منحرف نشود. منازع، دشمن که بجنگ قیام کند. رشید وطواط از نویسندگان و شعرای قرن ششم هجریست دبیر و مدّاح اتسز خوارزمشاه بود وفاتش در سال پانصد و هفتاد و سه.

زیان همنشین ناجنس

آورده اند که کبکی دری در دامن کوهی میخرامید و غلغلهٔ قهقههٔ اش در گنبد سپهر می پیچید قضارا بازی شکاری در آن حوالی میگذشت چون باصرهٔ اش خرامیدن کبک را مشاهده نمود، و آواز خنده اش بر سامعهٔ او مرور کرد، دلِ باز بمحبت او مایل گشت وطرح مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت. با خود اندیشید که هیچ کس را در این عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه، و در امثال آمده است که هرکه بی یار بود پیوسته بیمار بود.

کسی کاندر جهان یاری ندارد | درخت عشرتش باری ندارد

و این کبک یاری خوش منظر، خندان روی، سبک روح، شیرین حرکات است و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد، و سینه بمحبت این نوع مصاحبی منشرح و منعم بود.

یاری باید چگونه یاری باید ❊ یاری که گره ز کار من بگشاید
هر گه که جمال خویشتن بنماید ❊ ز آئینه دل غبار غم بزداید

پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بروی افتاد حذرکنان خود را بشکاف سنگی رسانید. باز از هوا درآمده پیش آن سوراخ نشست و ماجرا باز نمود و گفت: ای کبک پیش ازین از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود، و امروز بواسطهٔ قهقههٔ تو انبساطی در دل من پدید آمد، و خرامیدن دلفریب تو مرا صید کرد. توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمهٔ صحبت نتیجهٔ منفعت میدهد و شجرهٔ وداد ثمرهٔ مراد میبار آرد

نخلی است محبت که از و میوهٔ مقصود ❊ هر چند کسی بیشتر بُرد بیش بر آرد

کبک آواز داد که ای قهرمان کامکار دست ازین بیچارهٔ محنت زده باز دار و در ملک دیگر خورده انگار. هرگاه آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرد مصاحبت من با تو تصور توان کرد، و هر وقت که سایه و آفتاب باهم مجتمع شوند مرافقت من با تو

خیال توان بست . «مصراع» زین فکر درگذر که بجائی نمیرسد . باز گفت « ای عزیز
با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بر آن میدارد که با چون توئی بتلطف سخن
باید گفت ؟ » نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه
در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمه خود عاجز آیم ، همین
پیش نیست که داعیه همدمی و مجالست و تمنای همنشینی و موانست تو مرا بر تحریک
سلسله محبت تو میدارد ، و تو را از صحبت من فواید بسیار متصور است ، اول آنکه
چون ابنای جنس من بینند که تو را در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم دست
تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیده حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغت خاطر
طوف کوه و صحرا میشمائی . و دیگر آنکه ترا باشیانه خود رسانم تا بموضع رفیع و مسکن
منیع برآمده ، از بنی نوع خود برفعت درجت ممتاز گردی . و دیگر آنکه از جنس تو
جفتی مناسب برای تو برگزینم که با او بمراد دل روزگار بگذاری «بیت»

نه از زمانه جفا و نه از سپهر ملال   امید حاصل و جام مراد مالامال

کبک گفت « تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضه اقتدار تست و من یکی
از رعایا و خراج گزاران تو ام ، و مثل ما کسان از مزلت و منقصتی خالی نباشد
و در آن وقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ، ممکن است

کاری از من صادر گردد که ملایم طبع شریف نباشد و سرپنجه غضب خداوندی دمار از نهادم برآرد. همان به که با گوشه خلوت در سازم (بیت)

تماشای رخ خورشید خود می‌بینم　　همان بهتر که چون سایه پس دیوار بنشینم

باز گفت: ای برادر شنیده‌ای و ندانسته‌ای که دیده دوستی از دیدن عیب نابیناست و من چون افعال ترا بدیده محبت مشاهده نمایم و رقم احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میکنم، چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید؟ و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد؟ (مصراع) دیده دوست عیب بین نبود.

کبک هر چند عذرهای پسندیده تقریر کرد و باز جوابهای دلپذیر در مقابله آن باز راند و در آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد. یکدیگر را در کنار گرفته، بار دیگر معاهده محبت را بسوگند مؤکد ساختند. باز او را برداشته بآشیانه خود آورد. چون دو سه روز بر این حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شد، طریق گستاخی پیش گرفته، سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه قهقهه زدی و باز آنرا ناشنیده پنداشته از سر انتقام درگذشتی. اما کینه وی در سینه آتش جای گرفتی. تا روزی باز را اندک ضعفی عارض شده بود، همه روز در آشیانه بسر برد. چون شب درآمد آتش جوع بالا گرفت و کینه‌های کبک که بمرور زمان جمع شده

بود، خشمگینش ساخت، و هرچند ناصح خرد صورت عهد و پیمان را بنظر وی میآورد، چشم قبول و آن نمیگریست. و برای شکستن عهد و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب در بشره او مشاهده نمود، ہلاک خود را آماده دید، آهی سرد از دل برآورد و گفت که: از اول حال نظر بپایان کار نفکندم و با غیر جنس خود در پیوستم و موعظت بزرگان را که از مصاحب ناجنس احتراز کنید، فراموش کردم، لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده است که ملاح تدبیر از خلاص آن عاجز است. با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آزار گشاده و منقار خونخوار برآب ستم آب داده، بهانه جوئی پیشنهاد کار خود ساخته بود. چون کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده، شرط ادب مرعی میداشت، باز هیچ بهانه که بدان قصد وی توان کرد نیافت. آخرالامر بی طاقت شده از روی غضب کبک را گفت: روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری؟ کبک گفت: اکنون شب است و همه عالم را سپاه ظلمت فروگرفته، شما از بابت کدام آفتاب برحمتید؟ و من در سایه چه چیز استراحت دارم؟ باز گفت: ای بی ادب مرا دروغگوی میخوانی و سخن مرا رد میکنی؟ همین دم سزای تو بدهم. گفتن همان بود و او را از هم بر دریدن همان. و این مثل برای آن آوردم تا بدانی

که هرکه با غیر جنس خود صحبت دارد و باکسی که از مضرات او ایمن نتواند بود، روزگار گذارد، مانند کبک دری جان نازنین در سر کار مرافقت کرده، روز عمرش سپری گردد. (انوار سهیلی)

باصره: قوهٔ بینائی، چشم. سامعه: قوهٔ شنوائی، گوش. طرح: نقشه و رنگ. مصاحبت: همنشینی. سبک روح: لطیف و ظریف و خوش معاشرت. منشرح: گشاده. انبساط: شادی و گشادگی. وداد: دوستی. قهرمان: کارفرما، توانا و پهلوان. فتور: سستی. قصور: کوتاهی. داعیه: سبب وعلت. موانست: انس و الفت بایکدیگر. ظلال: سایه‌ها. طوف: گردش. منیع: بلند و محکم. مزلت: لغزش و خطا. مستظهر: قوی پشت، مطمئن. تاویل: راه بازگرداندن و توجیه کردن. مؤکد: محکم.

پرسش و تمرین: کبک دری باکه رفاقت کرد؟ این رفاقت مناسب و شایسته بود؟ عاقبت چه نتیجه از این مصاحبت و همنشینی برد؟ ما باید با چگونه اشخاص معاشرت و رفاقت کنیم؟ خلاصهٔ حکایت فوق را بنویسید و انشا کنید.

ازهر بن یحیی

ازهر مردی کرد و شجاع بود، و با کمال، و خرد تمام، و مردی دبیر و ادیب بود؛ و مملکت یعقوب لیث بیشتر بر دست او گشاده شد. خویشتن کانا ساخته بودی و چیزهای کردی که مردمان از آن بخندیدندی، و تواضعی داشت از حد بیرون. و از حکایتهای وی یکی آن بود نادر، که روزی مردمان برخاستند اندر قصر یعقوبی، و او انگشت بر زمین

اندر کرده بود، و انگشت او سخت گشته و آماس گرفته و بمانده، چون او بر نمی خاست نگاه کردند و آن بدیدند، آهنگری بیاوردند تا انگشت او بیرون کرد از آن زفرین و برفت. دیگر روز همانجا نشست و باز انگشت سخت کرده بود در زفرین اندر. گفتند: چرا کردی؟ گفت نگاه کردم تا ببینم فراخ شد. و دقیقی بشعر اندر یاد کند:

چو در زفرین در انگشت از هر — برآب گرم درمانده است پایم

(تاریخ سیستان)

منوچهری هم اشاره بانیمعنی کند و گوید:

هر کسی انگشت خود دیگره کند در زرفین — مردم دانا نباشد دو ستش یکروز بیش

کانا، نادان. زُفرین، بضم اول و زرفین و زورفین و زلفین و زولفین و زلفی بمعنی حلقهٔ آهنی است که بر درها و چهارچوبهای در نصب کنند. گرم. بضم گاف فارسی بمعنی غم و اندوه و دلگیری است.

پرسش — از هر با داشتن عقل و خرد و ادب چه میکرده است.

ذکر عضد الدوله ابوشجاع فناخسرو

نورِ حدقهٔ سلطنت و جهانبانی، و نورِ حدیقهٔ شهریاری عضد الدوله ابوشجاع فناخسرو بهترین اخلاف نامدار آل بویه بود، و بعلم و هنروری فرزانه. بعد از وفات پدرش رکن الدوله بدست سلطنت نشست و تمهید قواعد دین و دولت از آثار باس و حسن معدلت او در فارس تیسیر پذیرفت. پس روی باصفهان نهاد. فخر الدوله

مملکت بوی گذاشت و بدیلم هزیمت نمود. عضدالدوله متوجه گرگان گشت و با شمس المعالی قابوس محاربت کرد و کلی آن دیار مستخلص گردانید، و با شیراز مراجعت فرمود. بتحقیق از ملوک و سلاطین نامدار بکمال هنروری و آوازهٔ نیکنامی و اشاعت معدلت هیچکی پایه او را نداشتند.

زمین با پایه قدرش نخواندی خاک را ساکن | جهان با گوشه تاجش نگفتی چرخ را والا

مدت سی و چهار سال در سلطنت و جهانبانی سپری گردانید، و در مدینة السلام وفات یافت، بتاریخ سنه اربع و تسعین و ثلثمائه، و خاک مبارکش در کوفه در مشهد امیرالمؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام است. یکی از آثار معدلت و نشانه مبرات و مکرمات او در فارس بند امیر است که بر رود «کر» ساخته است و پیش از آن عمارت نواحی صحرا و بی آب و بی عمارت بود، عضدالدوله همت بر آن گماشت که آن زمین و صحرا معمور گردد، مهندسان و استادان صنعت حاضر گردانید، و خزاین بی شمار صرف فرمود، تا آب رودخانه از مر معهود صرف گردانید. و اول بنا شادروانی عظیم نهادند، و از سنگریزه و چارو معجونی کردند، و بر سر شادروان از آن معجون بندی ساختند چنانکه بر سر آن ده سوار در عرض توانند گذشتن. و بعد از عمارت بند در جمله زمین و صحاری کربال بنیاد عمارت کردند.

(شیرازنامه)

نورحدقه ، نورچشم . نورحدیقه ، شکوفهٔ باغ . خلفها ، فرزندان . دست سلطنت ، بساط وفرشی که پادشاه بر آن تکیه زند . تمهید قواعد ، راست کردن بنیادها ونهادن قاعده ها . بأس ، سطوت وقهر . تیسر ، آمادگی وپیشرفت میسر . متخلص ، آزاد ورهاشده وکنایه از فتح شهر وکشور . اشاعت ، انتشار دادن ورسوم ساختن . ساکن ، آرام . والا ، بلندمرتبه . مدینة السلام لقب شهر بغداد . مبرات ، خیرها واحسانها . مکرمات ، کرمها وبخشها . عمارت اینجا بمعنی بنا وبنیاد . عمارت اینجا بمعنی آبادانی . معمور ، آباد . ممر معهود ، رهگذر معین . صرف گردانید ، هزینه کرد . شادروان ، بضم دال مرتبی که برای بنای عمارت در روی زمین با سنگ وآهک یا چیز دیگر بسازند ، وبند وسد رودخانه ، واینجا مراد پایهٔ اصلی سداست . بمعنی چادر وتجیر هم آمده است . چارو ، ساروج . معجون ، آمیخته . صحاری ، صحراها . کُر دکربال ، بضم کاف ، نام رودخانهٔ کُر فارس وسرزمین مرودشت فارس است . عضدالدوله ، بوشجاع دیلمی از پادشاهان بزرگ دیلم که در قرن چهارم در ایران وعراق سلطنت کرد ومذهب شیعه داشت و پادشاهی بزرگ وادیب وادب دوست بود .

پدر وآموزگار

زگفتار فرزانه دل مرد پیر — سخن بشنو و سربسر یادگیر
درخت برومند چون شد بلند — گر آید زگردون برا و بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش — بشاخ نو آیین دهد جای خویش

مرا و را اسپارد گل و برگ و باغ — بهاری بگرد از روشن چراغ
پدر چون بفرزند ماند جهان — کند آشکارا برا و برِ نهان
گر او بفگند نام فرخ پدر — تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
دگر گم کند راه آموزگار — سزد گر جفا بیند از روزگار

(فردوسی - جلد اوّل)

فرزانه دل: دانادل. برومند: از اصل براومند - بفتح اوّل یعنی بارور و کمال یافته. گرائیدن: اینجا بمعنی توجه شدن است. گسیلدن و گسستن: کندن. نوآئین: نورس و نوظهور.

فرهنگ و ادب ـ حکایت

آورده اند که در روزگار دولت سلطان یمین الدوله محمود در وزارت خواجه احمدِ حسنِ میمندی مردی بود که او را ابوسهلِ بزاز خواندندی، مردی متموّل و گشاده دست بود ولیکن بیعقل و گزاف گوی و بی تمیز بود، و پسری داشت احمد نام مسرِف و مُبذِر و بادِ دست. وقتی این احمد بیست هزار من نیل از آنِ سلطان ستده بود و بعضی از آن بفروخته و تلف کرده. روزی ابوسهل بزاز نزدیک وزیر آمد و خدمت کرد. وزیر گفت شنیده ام که پسر تو بمال سلطان تعلّق ساخته و آنرا تلف کرده است و چون تو پسر خود را رشید نمیدیدی چرا بگذاشتی که بمال سلطان تعلّق کرد؟ و گمان بُری که من فروخواهم گذاشت؟ و امثال این میگفت.

ابوسهل گفت: زندگانی خداوند دراز باد. فرزند مرا معذور دارکه او مرا احمد نام است، وهرکه را احمد نام بوَد احمق بود، وهرچه کند از ابلهی و بیخردی کند، او را بباید گذاشت. خواجه از این سخن بغایت برنجید واز آن حماقت وابلهی او تبسم کرد. پس ابوسهل را گفت تو از پسرخام تری واحمق تر، لعنت بر تو احمق بی اندیشه باد. ابوسهل چون آن دشنام های صریح بشنید هنوز فهم نکرد که چه گفته است، واندیشه نکرد که وزیر را احمد نام است واز ادب نباشد از آن نوع کلمات گفتن. برخاست وگفت مگر خداوند را کسی از من رنجانیده است که در حق من بزه کار میشود؟ خواجه گفت آری از زبان تو شنیده ام. پس او را از شغل تمام از حضرت براند وبعد از آن او را بخدمت خود نگذاشت.

واجب است بر کسانی که در خدمت ملوک وصدور اختلاط دارند که در افعال و اقوال اندیشه کنند واز سر گزاف وبی اندیشه کاری نکنند وکلماتی نگویند که سبب ندامت ایشان گردد، وباید که مخدوم را بلطف وتعظیم یاد کنند تا از فواید خدمت او بهره مند گردند.

(جوامع الحکایات محمد عوفی از نویسندگان وشعراء واعظان مشهور قرن هفتم)

یمین الدوله محمود پسر ناصر الدوله سبکتگین که از ۳۸۸ الی ۴۲۱ در خراسان وهندوستان وافغانستان پادشاهی کرده است. احمد بن حسن میمندی از وزرای فاضل غزنویان ووزیر سلطان محمود وسلطان مسعود بن محمود بوده است.

مسرف و مبذر: هرزه خرج و تلف کار. باد دست هم کنایه از اینهاست یعنی اسراف کننده و تلف کار. شده: شانده. تعلق ساخت: بند شده و دست زده. رشید: بالغ و کامل. فرو خواهم گذاشت: یعنی دست برخواهم داشت و صرف نظر خواهم کرد. خداوند: در قدیم یعنی آقا و صاحب. بزهکار با هاء غیر ملفوظ یعنی گناهکار. حضرت: حضور و پیشگاه و درخانه. صدور: صدر اعظمها و وزرا. اختلاط: هم صحبتی و خلطه و آمیزش. گزاف: کار بی فکرانه و سخن بی بنیاد. اندیشه: فکر. مخدوم: رئیس و بزرگ.

پرسش و آزمون وزیر چرا از ابو احمد بزاز رنجیده و با او تغیر کرده است؟ آیا تنها در نزد بزرگان باید بلطف و احترام سخن گفت یا نزد همه خلق جهان؟

حُسن ادب

ابو الحسن بن ربیعه جوانی بود فاضل و هنرمند، و اشعار بسیار یاد داشتی و از اصناف هنر بغایت بهره مند بود. وقتی بخدمت قابوس وشمگیر پیوست، و اگرچه قابوس مردی نازک مزاج ملول طبع بود اما اهل فضل را دوست داشتی و مجالست او با ایشان بودی. چون قابوس بر اهلیت ابو الحسن وقوف یافت او را تربیت کرد و در خدمت خود ساکن گردانید و از محتشمان گرگان گشت، ولکن مردی دروغ گوی بود و لافی و چند کرت پیش قابوس دروغها گفته بود و قابوس را معلوم گشته ولیکن اغماض کرده بود و آنرا بروی ظاهر نگردانیده. تا روزی اتفاق افتاد که قابوس

شعرهای خلفا میخواند. ابوالحسن را پرسید که از شعرهای خلفا که گفته اند شعر کی خوشتر است؟
ابوالحسن گفت شعر مأمون. قابوس گفت غلط کرده که شعر مأمون چندان ذوق و
متانت ندارد. ابوالحسن گفت امیر را غلط افتاده است که هیچ شعر متانت
از آن بیشتر ندارد و تناسب الفاظ و دقت معانی، که شعر مأمون. قابوس برنجید و گفت
دروغ میگوئی که چندان سخنان رکیک و الفاظ نامنظم و معانی نامرتب که او گفته است
هیچکس نگفته است. ابوالحسن بار دیگر او را دروغگو خواند و گفت شاید بود که امیر اشعار
او را نخوانده باشد و من از اشعار او پنجهزار بیت یاد دارم. قابوس گفت بخدای که
دروغ میگوئی و ترا دروغ گفتن عادتست، و او را تلخ گفت، و گفت اگر پنجهزار
یا دو هزار شعر مأمون نخوانی پانصد چوبت بزنم و از گرگانت بیرون کنم. ابوالحسن متغیر
گشت و شعر خواندن گرفت و بسیار جهد کرد و از شعر مأمون چهارده بیت بیش یاد نداشت
در حال حاجب بیامد و او را پیش قابوس برانگیخت. قابوس گفت او را چوب مزنید
ولیکن بعد ازین پیش منش راه مدهید. و ابوالحسن بآنک دروغ گفت از آن
رتبت بیفتاد. (جوامع الحکایات)

بغایت، بی اندازه و بسیار. قابوس پسر وشمگیر از پادشاهان فاضل و ادیب و از خاندان زیار در گرگان و طبرستان

کرّت: دفعه. اغماض: چشم پوشی. عبدالله مأمون پسر هرون الرشید از خلفای عباسی ۱۹۸-۲۱۸،

غلط کرده: اشتباه کرده. ذوق: لطافتی خاص که گفتنی نیست. متانت: استحکام و استواری. رکیک: سست.

نامنظم: پریشان و بی ترتیب. حاجب: پرده دار. انگیختن: برانگیختن، کسی یا چیزی را از جائی بلند کردن و حرکت دادن.

پرسش آیا پیش بزرگان نباید دروغ گفت و لاف زد یا این کار را هرگز نزد هیچ کس نباید کرد؟ ابوالحسن چه کرد که قابوس او را خوار گردانید؟

مکر چنگیز خان

از حیلتها که ملوک جهان کرده اند در ستدن شهرها و قلعتها هیچکس بیش از آن نکرده است که چنگیز خان لعنه الله که بیک تاختن ملک عالم در ضبط آورد و چندین شهرها بگشاد. و یکی از مکرهای او آن بود که چون بشهر ری رسید اهل شهر او را احصار میکردند و در آن شهر خلقی بودند بسیار، و مردان جنگی و شجاعان و دلیران بیشمار. ایشان کس فرستاد نزدیک اهل شهر که ما را با شما کاری نیست، و شما را معلوم است که خصم ما خوارزمشاه است، و ما در عقب او میرویم، و اینجا بیش از این مقام نخواهیم کرد که اسبان ما بیاسایند، و چیزیکه ما را احتیاج باشد از شما بخریم و برویم.

پس هیچکس را تعرض نرسانیدند تا بعضی از اهل شهر از راه دلیری و جانسپاری تماشای

چند بیرون آوروند و ایشان در خریدن آن مسامحت میکردند چندانکه هر درمی پنج سود میکرد.

این خبر بشهر رسید و همچنین خلقی بیرون آمدند و سود میکردند، تا روزی که مغولان گفتند که بامداد کوچ خواهیم کردن. پس آن روز بُنه را روانه کردند، و در طرف دروازه‌ها سواری پانصد با سلاحی تمام در کمین بایستادند، و بر ظاهر دروازه‌ها سواری چند ایستاده بودند، و چنان مینمودند که چیزی بخواهیم خریدن.

بامداد چون دروازه‌ها بگشادند و خلق بیرون آمدند بظن آنکه کفّار بازگشتند، ناگاه سواران که در کمین بودند بر مردم زدند و ایشان بیش شهر حصار نتوانستند کردن. کفّار درآمدند و آن شهر معظم غارت کردند، و چهل هزار مؤمنِ موحّد را شهید کردند، و بدین مکر چنان شهری بگرفتند. ایزد تعالی بقیهٔ شرِ ایشان را از بلاد اسلام مندفع گرداناد.

(جوامع الحکایات تألیف محمد عوفی مؤلف تذکرهٔ لباب الالباب)

ستدن: بفتح سین و تا، و بضم تا نیز تلفظ میشود یعنی گرفتن. لعنه الله: خدای او را لعنت کناد - یعنی چنگیز خان را. درضبط آورد: یعنی ضبط کرده گرفت. حصار کردن: یعنی قلعه داری و دربندان کردن. جان سپاری: ازجان گذشتگی. مسامحت: مسامحه و سخت نگرفتن و هدم وقت. سود: منفعت. بامداد: فردا صبح. برظاهر دروازه‌ها: بیرون شهر نزدیک دروازه‌ها. ظن آنکه: گمان آنکه. [illegible] و دیگر و این رسم قدیم است و امروز متداول نیست. مُعَظَّم: بر وزن مُرَخَّم، بزرگ.

نو خدا، یگانه پرست، مندفع و رانده و دور گردد.

پرسش کدام ستم کار بیرحمی است که بیش از هر ظالمی نسبت بمملکت ایران و مسلمانان این سامان ستم روا داشته و ایرانیان را قتل عام کرده است؟ این مرد بیدادگر از چه نژادی بوده است؟ نام و نژاد او را بیان کنید. بزرگترین لطمه ای که بعلت و جامعه ایرانی وارد آمده است کدام است؟ علت آنکه اهالی شهرهای ایران در فتنه مغول با وجود بودن مردان دلیر و اسباب و اسلحه فراوان در شهرها این طور فریب خورده و جدا جدا از بین رفتند چه بود؟ خوب فکر کنید و جواب بدهید.

مقبره خیام

نظامی عروضی میگوید که:

در سال پانصد و شش شهر بلخ در کوی برده فروشان خواجه امام عمر خیامی و خواجه امام مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته بودم. در میان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنیدم که او گفت گور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال بر من گل افشان میکند. مرا این سخن مستحیل نمود و دانستم که چنو ئی گزاف نگوید. چون در سنه پانصد و سی بنشابور رسیدم، چندین سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاک کشیده بود و عالم سفلی از وی یتیم مانده، و او را بر من حق استادی بود. آدینه ای بزیارت او رفتم و یکی را با خود بردم که خاک او بمن نماید. مرا بگورستان حیره بیرون آورد و بر دست چپ گشتم، در پایین دیوار باغی خاک

او دیدم نهاده و درختان امرود و زرد آلو سر از آن باغ بیرون کرده و چندان برگ شکوفه برخاک او ریخته بود که خاک او در زیر گل پنهان شده بود . و مرا یاد آمد آن حکایت که بشهر بلخ از و شنیده بودم . گریه بر من افتاد که در بسیط عالم و اقطار ربع مسکون او را هیچ جای نظیری نمیدیدم . ایزد تبارک و تعالی جای او را در جنان کناد .

(چهار مقاله)

مستحیل ، محال و ممتنع . نماید ، نشان دهد . ربع مسکون ، آنچه از سطح زمین آبادان و مسکن آدمیان است . جنان ، بکسر اول جمع جنت است بمعنی باغ و بهشت . نظامی عروضی ، احمد بن عمر بن علی نظامی عروضی سمرقندی مؤلف کتاب مجمع النوادر . که بچهار مقاله معروفست و این کتاب را در حدود سال پانصد و پنجاه هجری قمری پرداخت عمر خیام و خواجه امام مظفر اسفزاری هر دو تن از دانشمندان ریاضی دانان معروف سده پنجم و ششم هجری بوده . چهار مقاله ، نام اصلی این کتاب «مجمع النوادر است» و باسم چهار مقاله شهرت یافته . نظامی عروضی سمرقندی این کتاب را در حدود سال پانصد و پنجاه هجری قمری در چهار مقاله بپرداخت ، مقاله اول در آداب دبیری . مقاله دوم در آداب شاعری . مقاله سوم در آداب منجمی . مقاله چهارم در آداب پزشکی .

پرسش و تمرین نظامی عروضی کیست ؟ با که دیدار کرد ؟ در کجا با خیام ملاقات نمود ؟ خیام چه گفت و چه پیش بینی کرد ؟ بعد از فوت خیام نظامی عروضی راجع به پیش بینی وی چه مینویسد ، در باب دانش خیام چه عقیده دارد ؟

جوانمردی یک عیار

یکی از طراران ماوراءالنهر که در عیاری مشکلی از اقران برسرآمده بود، وقتی به نیشابور افتاد، خواست که از آنجا مالی بدست آورد، بتفحص و تجسس مردم مشغول شد و معلوم کرد که خزانهٔ ملک مؤید کجاست، و بطریقی که توانست نقبی کرد و بخزانه برآمد و از نقود و جواهرات هرچه توانست برداشت و بدر نقب آورد و در شب تاریک چیزی سفید دید که برقی داشت، و گمان برد که گوهر شب چراغ است گفت صواب آن باشد که آنرا برگیرم که سبب توانگری من خواهد بود، پس آنرا برگرفت و آن عظیم بزرگ بود. مرد متحیر شد که چه چیز است و بلمس دست آن معلوم نکرد و زبان بر آن زد تا بحس ذوق معلوم کند که آن چیست خود تختهٔ نمک بود. آنرا بجای خود باز نهاد و از آن زر هیچ برنگرفت و باز گشت.

روز دیگر بملک مؤید انها کردند که دوش دزدان در خزانه نقبی زده بسر زر رفته و از آن زر هیچ برنگرفته اند. ملک متحیر شد که چون نقب زده‌اند و بسر مال رسیده‌اند بچه سبب نبرده اند. پس در شهر ندا زدند که هرکس این کار کرده است از باس و سخط من ایمن است باید که بدرگاه آید و بگوید که چون بر زر قادر شد چرا هیچ برنداشت چون چند روز آن منادی کردند جوان بخدمت ملک مؤید آمد و گفت

آن کار من کرده ام، و تنها بدین شغل اقدام نمودم. ملک گفت: چرا زر نبردی؟
گفت: چیزی دیدم سفید و روشن تابان، گمان بردم که مگر گوهر شب چراغ است
آنرا برگرفتم و زبان برآن زدم خود نمک بود، با خود گفتم: چون نمک شاه چشیدم
حق گزاردن در مذهب مروّت و مردی واجب بُوَد و از سر آن درگذشتم.
ملک مؤیّد او را بدین مردانگی محمدت فرمود و سپهسالاری درگاه خود بدو داد، و آن
مرد از سر عیّاری درگذشت و از معاریف شهر نشیابور گشت. «جوامع الحکایات عوفی»

بر سر آمده: یعنی: سرآمد و نامی شده. ملک مؤید ای‌آبه از امرای خراسان است، و در اواسط قرن ششم در خراسان
استقلالی بهم رسانید و بدست خوارزمشاهیان برافتاد. نقود: جمع نقد، یعنی: مسکوکات. لمس: حس بساونده است
که چیز را ببساوش و لمس حس کنند. حس ذوق: چشیدن. اینها کردند: گزارش دادند. یأس و سخط: شدت قهر.
گزاردن: انجام دادن و ادا کردن. محمدت: آفرین و نیکو گفتن.

پرسش: چه استفاده از این حکایت می‌برید؟ آیا فقط باید حق بزرگان و نمک آنان را رعایت کرد، یا حق هر کس را باید
مراعات نمود؟ اگر مردی بکسی مهربانی کند یا اگر پادشاهی کشوری را آباد کند و مردم آن کشور را بسعادت برساند حق او را چگونه
باید گزارد؟

اندرز

ای بدریای عقل کرده شناه — وز بد و نیک روزگار آگاه
نان فروزن بآب دیدهٔ خویش — وز در هیچ سفله شیر مخواه

«حنک تردی»

عزت نفس و خرسندی

بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط، و هر روز مطالبه کردی
و سخنهای با خشونت گفتی، و اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند، و از تحمل
چاره نبود. صاحبدلی در آن میان دیدم که گفت: نفس را بطعام وعده دادن
بهتر و من آسانتر است که بقال را بدرم. (شعر)

ترک احسان خواجه اولیتر ... کاحتمال جفای بوابان

بتمنای گوشت مردن به ... که تقاضای زشت قصابان

(سعدی)

«واسط» نام شهریست در بین النهرین. «تعنت» سختی و درشتی، زشتگوئی. «صاحبدل» دانشمند. «احتمال» تحمل کردن و بردن. «بوابان» دربانان. «تقاضا» طلبکاری.

پرسش و تمرین بقال از چه اشخاص طلبکار شده بود؟ در کدام شهر ساکن بود؟ با بدهکاران چگونه رفتار میکرد؟ چه سخنان بایشان میگفت؟ آیا بدهکاران در جوابش چیزی میگفتند؟ صاحبدل در آن میان چه گفت؟ از این حکایت چه پند و نتیجه میگیرید؟

حکایت بهرام گور (۱)

روزی بهرام گور مهر نرسی وزیر را گفت که مرا آرزوست که از شهر هندوستان
و زمین سند و هند و هر چه که گرد اگرد زمین مملکت مرا بودی، و من

میخواهم که بزمین هندوستان اندر شوم تنها، وآن شهرها را بنگرم، وملک ایشانرا ببینم. پس آنگاه برخاست وتنها با اسبی وسلاح خویش بهندوستان اندر شد، وشهر بشهر همی شد، وهر روزی تنها بصید شدی، واندر بیابان گور را بگرفتی وبردی ومردمان او را نشناختند، ولیکن همی دیدند آن سواری ومردی او، وشگفت داشتند که هندوان تیر ندانند انداختن، وحرب بشمشیر همی کنند، وپیاده کنند وسواری نداهنند کرد.

از بهرام شکوه داشتند وخبر او بملک برداشتند که یکی سوار آمده است از زمین عجم بارویی نیکو، وبالای تمام، باسواری، وتیر انداختن ومردانگی، ونیروی بسیار ملک او را پیش خواست وبنواخت بهرام او را بدید ویک سال آنجا درنگ کرد تا روزی خبر افتاد اندر شهر که بغلان مرغزار پیلی است بزرگتر پیلان، وپیلان آن حوالی با او آمیخته اند، وهر که از روم بهندوستان آید آن پیل با دیگر پیلان همی زنند ومردمان همی کُشند، تا آن ره بر مردمان بریده شد. وهرچند ملک هندوستان سپاه همی فرستاد هیچکس فراز ایشان همی نیارست رفتن. بهرام گفت: یک تن با من بیاید تا من تنها بحرب آن پیل شوم. پس خبر بملک برداشتند که این سوار غریب بحرب این پیل خواهد شدن. ملک مردی از آنِ خویش با او بفرستاد

تا خبر بیارد، چون برفتند آن مرد ملک اندر مرغزار بر درختی بزرگ بر شد تا بنگرد که بهرام با پیل چکند.

بهرام فراز پیل شد و تیر در کمان نهاد و بانگ بر پیل زد. پیل آهنگ او کرد. بهرام یک تیر بزد بمیان دو چشمش آن تیر ناپدید شد، و پیل بدان تیر مشغول شد. بهرام پیاده شد و بدوید و دست خرطوم پیل بگرفت و فرو کشید تا پیل بروی اندر افتاد و بهرام شمشیر بگردن او زد تا سرش از تن جدا کرد و سرش با خرطوم برگرفت و بر گردن نهاد و از مرغزار بیرون آورد، و بره بفگند و خلق همی نگرستند و عجب همی داشتند. (بلعمی)

شگفت: عجب. شکوه داشتند، هیبت داشتند. بالای تمام: قد رسا، و هیبت کامل و تمام. فراز ایشان، بطرف ایشان. مرد ملک، ملازم و آدم ملک.

بهرام گور (۲)

رسول ملک بازگشت و ملک را بگفت. ملک را عجب آمد. بهرام را پیش خواند و او را بدید با خلقی بزرگ و با قوت بسیار. او را گفت: ای جوانمرد تو کیستی؟ گفت: من مردی ام از عجم از فرزندان مهتران عجم. ملک او را بزرگ کرد و زر بسیار خواسته داد، و بفرمود تا او را از ندیمان وی کردند. بشکار و موکب و بهر جای با ملک بودی، و ملک از او هر روز مردی دیدی که تعجب بماندی. پس دشمنی

بیاید (واین ملک چین بود) بر ملک هند با سپاه بسیار.

ملک هند خواست که خراج بدهد، بهرام ملک را گفت: من ترا تنها بس باشم. پس ملک سپاه گرد کرد و بحرب آن دشمن شد. و بهرام با او روی بدشمن نهاد. و بهرام تنها پیش دشمن شد و بهر شمشیری که بزدی مردی را بدو نیم کردی، و بهر تیری پیلی بیفکندی، و بشمشیر خرطوم پیل بیفکندی تا همه سپاه دشمن را هزیمت کرد، و ملک هند ظفر یافت. وچون باز آمد دختر خویش بدو داد، و خواسته بسیار دادش، و خواست که ملک بدو سپارد و خلق را گواه کند. بهرام خویشتن مر او را پدید کرد، و گفت: من بهرام ملک عجم. ملک نام بهرام شنیده بود و مردانگی او دیده بود. بهرام او را گفت: مرا بملک تو حاجت نیست، ولیکن خواستم که ترا ببینم، و مردان سپاه و سلیح ترا ببینم، اکنون دیدم من با ملک خویش گردم و این شهرها از مملکت تو که نزدیک مملکت منست بمن ده.

ملک هند شهرهای سند و زمین مکران و هرچه بزمین عجم نزدیک بود همه بهرام داد، و همه مهتران را بر خویش گواه کرد. و بهرام آن شهرها بدین ملک سپرد، و گفت تو خلیفت من باش بدین شهرها، و خراج بمن فرست. و خود دختر بگرفت و بپادشاهی خویش باز گشت، و بیامد، و همه پادشاهی بدست مهرنرسی وزیر یافت بسلامت

از پس دو سال. آنگاه مهر نرسی را با سپه بملک روم فرستاد و تا شهرهای روم بگشاید و خراج بملک روم بر نهند. (ترجمهٔ تاریخ طبری از بلعمی وزیر منصور بن نوح سامانی)

خلقی : یعنی خلقت و اندامی. خواسته : مال و چیز. در موکب : در رکاب. تنها بس باشم : به تنهائی کفایت کنم. گرد کرد : جمع آوری نمود. هزیمت کرد : گریزان کرد. خویشتن مرا و را پدید کرد : خود را باو آشکار کرد. سلیح : سلاح. با ملک خویش گردم : بکشور خود باز گردم. خلیفت : نماینده و جانشین. خراج : مالیات و باج

پرسش و آزمون اعتماد بنفس ایرانیان، برتری اسلحهٔ ایرانیان، و تفوق بدنی آنها از لحاظ ورزش و طبیعت، حسن اخلاق و جوانمردی ایرانیان، وفاداری، دوستی نژادی ایرانی و هندی، دشمنی این دو نژاد با چین و نژاد زرد، و صداقت وزرای ایران و رعایای ایران نسبت بپادشاه خود، این مطالب را ازین دو حکایت جدا کرده شرح بدهید و مثل بیاورید.

فرجام دوستی با فرومایگان

کشفی را با عقربی دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی، و طرح یگانگی افکندندی

روز تا شب معاشر و همدم
شام تا صبح مونس و محرم

وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلای وطن بایستی کرد. هر دو در مرافقت یکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند. قضا را گذار ایشان بر نهری عظیم افتاد، و جوی آبی بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد، و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود، متحیر فرو ماند. کشف گفت : ای یار عزیز ترا چه شد که گریبان جامهٔ جان بدست

اندوه دادی؟ و دامن دل از نشاط و طرب درچیدی؟ عقرب گفت: ای نیک‌اندیشه گذشتن بر این آب مرا در گرداب حیرت انداخته، نه عبور بر آب میسر است و نه طاقت فراق احباب ممکن.

(بیت)

تو میروی و من خسته باز میمانم
عجب که بی‌تو بمانم عجب همی مانم

کشف گفت: هیچ غم مخور که ترا بی کلفتی از آب گذرانیده، بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته، سینه را سپر بلای تو سازم، که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن. (بیت)

ای دوست برو بهر چه داری
یاری بخر و بهیچ مفروش

پس کشف عقرب را بر پشت گرفته، سینه را بر آب افکند و روانشد. در اثنای شناوری، آوازی بگوش کشف رسید، کاوکاوی از حرکت عقرب احساس کرد، پرسید: که این چه صوتست که میشنوم؟ و آن چه عمل است که تو بدان اشتغال مینمائی؟ عقرب جواب داد که: سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو آزمایشی میکنم. کشف برآشفت و گفت: ای بیمروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر افکنده‌ام و به پشتی کشتی پشت من از این گرداب میگذری، اگر التزام حق نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی‌نهی، باری، سبب نیش زدن چیست؟ با آنکه محقق است

که از این حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراشش ترا در پشت خارا مثال من تأثیری نخواهد بود .

(بیت)

هرکه از روی جدل مشت زند بر دیوار　　غالب آنست که دست و دل خود ریش کند

عقرب گفت : معاذالله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی پیرامن ضمیر من گذرد ، یا گذشته باشد ، بیش از آن نیست که طبع من مقتضی نیش زدنست ، خواه زخم بر پشت دوست باشد و خواه بر سینهٔ دشمن .

هرکه را عادت ذمیم بود　　بی ارادت از او شود صادر
نیش بر سنگ میزند عقرب　　گرچه بر وی نمی شود قادر

کشف با خود اندیشید که حکما راست گفته اند که : نفس خسیس را پروردن ، آبروی خود بر باد دادنست و سررشتهٔ کار خود گم کردن .

در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست　　با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی

(انوار سهیلی)

کشف ، سنگ پشت . طرح ، رنگ و نقشه . جلا ، دوری و مهاجرت از میهن و مقام خویش . متعذر ، سخت و دشوار ، محال . کلفت ، زحمت و مشقت . کاوکاو ، کاوش . تنحنح ، صدا و آواز . سنان ، پیکان سرنیزه . التزام ، بگردن گرفتن . خارا ، سنگ سخت . معاذالله ، پناه بر خدا . ذمیم ، نکوهیده و زشت . خسیس ، پست و فرومایه .

پرسش و تمرین کشف با که دوستی داشت ؟ چه اتفاقی برای آنها افتاد ؟ چرا جلای وطن اختیار کردند ؟

...ذارشان بکجا افتاد ؟ در هنگام عبور از نهر سنگ پشت با رفیق چه کرد ؟ عاقبت دوستی ایشان بکجا بخامید ؟ خلاصه

...ین حکایت را بنویسید

دانش جوئی

زدانش چو جان ترا مایه نیست ‌ ‌ ‌ ‌ به از خامشی هیچ پیرایه نیست
بآموختن چون فروتن شوی ‌ ‌ ‌ ‌ سخنهای دانندگان بشنوی
چو پرسند پرسندگان از هنر ‌ ‌ ‌ ‌ نشاید که پاسخ دهی از گهر
گهر بی هنر ناپسند است و خوار ‌ ‌ ‌ ‌ برین داستان زد یکی شهریار
که گر گل نبوید ز رنگش مگوی ‌ ‌ ‌ ‌ کز آتش نجوید کسی آب جوی
بدانش بود جان و دل را فروغ ‌ ‌ ‌ ‌ نگر تا نگردی بگرد دروغ
زدانش در بی نیازی بجوی ‌ ‌ ‌ ‌ وگر چند از و سختی آید بروی
تن آسانی و کاهلی دور کن ‌ ‌ ‌ ‌ بکوش و ز رنج تنت سور کن
که اندر جهان سود بی رنج نیست ‌ ‌ ‌ ‌ کسی را که کاهل بود گنج نیست

(شاهنامهٔ فردوسی)

پیرایه : چیزیرا که بکسی یا بچیزی برای زینت بندند . فروتن : متواضع و مطیع . گهر : در اینجا بمعنی اصل و نژاد است .

بی نیازی : دولتمندی و بی احتیاجی . تن آسانی : تنبلی و راحت طلبی . کاهلی : سستی و بیحالی . سور : مجلس شادی

وجشن . سود : منفعت .

پرسش و تمرین مردنما یان در مجلس دانشمندان چه تکلیفی دارد؟ اصل و گهر بهتر است یا علم و هنر؟ بی‌نیازی و ثروت از چه راه بدست می‌آید؟

وظیفه سربازی

چنانکه هر کسی در کشور مکلف است که خراجی بدولت بدهد و بمال و خواسته او را مدد کند، همچنین هر کسی موظف است که بخدمت لشکری درآید و بجان و تن خویش دولت را یاری دهد. انجام دادن وظائف سپاهی نیز مثل باج و خراج معامله داد و ستدی میان افراد کشور محسوب میشود. جوانان سالم باید سالی چند سلاح برگیرند و برای دفاع میهن تمرین کنند، چه در ایامی که جوانان کودک بودند و در امن و آسایش رشد و نمو میکردند جماعتی برای صیانت آنان برنج خدمت سپاهی تن داده بودند، و چون طبقه جوانان امروز بمقام پیری برسند بازگروهی از جوانمردان آینده برای حفظ آنان در این راه جان بازی خواهند کرد.

بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند چو بنگری همه برزیگران یکدگریم

اگر سایه سپاه بر سر کشوری نباشد هیچ چیز رشد و ترقی نخواهد کرد، و صنعت و هنر و علم و فرهنگ و علایق خانوادگی و ارتباط شهری و دهقانی برقرار و پایدار نخواهد گشت. البته بهتر آن بود که بیخ جنگ و ستیز از بستان جهان برکنده میشد

و هر کس بفراغ بال در مکان خویش به پیشرفت تمدن و علوم و ادای وظایف اجتماعی می پرداخت. اما افسوس که طبع بشر تابع خشم و آرزوست و هرگز بآنچه دارد قانع نتواند بود، آزار ضعیفان خوی او و ستیز با صلح طلبان سرشت اوست. پس در عالم هر قومی ناچار است که شب و روز مهیای دفع دشمن و حفظ شئون و شرافت خویش باشد و پیوسته سپاهی آراسته آماده دارد.

بعضی گویند چه حاجت که در روزگار صلح جوانان را در مشقتهای دشوار جنگی اینقدر رنج بدهیم و از بیم سختی اینهمه سختی ببریم هر زمان که خصمی تجاوز کرد البته مردان قوم بمقابله خواهند شتافت. این گویندگان غافلند که جنگ آوران جنگ نادیده و سربازان مشق ناکرده هرگز لایق حراست ملک نخواهند بود. هر کشوری محتاج سپاهی نیرومند و تربیت یافته و سختی دیده و وظیفه شناس و مطیع است ازین رو باید در روزگار صلح جوانان را بمشقات جنگ عادت داد تا هنگام ضرورت درمانده نشوند.

این تکلیف قانونی بر همه طبقات ملت وارد است میان غنی و فقیر عالم و جاهل تفاوتی نیست زیرا که همه محتاج امنیت و آزادی هستند و باید بسهم خود در تأمین آن بکوشند، حتی بانوان نیز از طریق مخصوص باید باین مقصود مساعدت کنند

تا در وقت صعوبت برای مردان یار شاطر باشند نه بار خاطر.

تمرین: مشق، صیانت، نگاهداری، فراغ بال، آسایش خاطر، مشقات، سختی ها، ضرورت، حاجت.

شاطر: چابک و لایق

پرسشها: چرا خدمت سربازی تکلیفی است عمومی و اجباری؟ چرا باید سپاه آماده داشت؟ تکلیف بانوان در خدمات نظامی چیست؟

مردی و رزم آوری

تا توانی مکش ز مردی دست · که ببستی کسی ز مرگ نرست
ماهی ار شست نگسلد در آب · بسته او را بخشکی آرد شست
هر که او را بلند مردی کرد · تا بروز اجل نگردد پست
هر که با جان نایستاد برزم · دان که در پیشگه بحق ننشست
سرفرازد چو تیر هر مردی · که میان جنگ را چو نیزه ببست
ای بسا رزمگاه چون دوزخ · که قضا اندرو درست نرست
دل مردان ز ترس چون دل طفل · سر گردان ز حمله چون سر مست
چرخ گردان ز گرد آن چو شبه · تیغ بران ز خون چو شاخ جمست
نیزه چون حمله خواستم بردن · گشت پیچان مرا چو مار بدست

گفتم، ای شاخ مرگ راست گرای | که بسی دل تو بخواهم خست
گنی اراحتراز وقتش نیست | ورگنی اضطراب جایش هست

(مسعود سعد سلمان)

نرست: خلاص نشد و رستن مصدر آن یعنی خلاصی و رهائی است. شست: دام. اجل: مرگ. پشگاه: حضرت، حضور پادشاهان یعنی آنکه در جنگ بجان نکوشد از روی حق و شایستگی در پیشگاه و حضور پادشاهان نمی نشیند. شبه: شیئی بست سیاه. جمست: سنگیست کبود مایل بسرخی. راست گرای: راست باش و براستی تمایل شو. خستن: مجروح کردن و زخم زدنست. اضطراب: جنبش و حرکت مسعود سعد سلمان از مردم همدان و شعرای مشهور قرن پنجم و ششم است، دوبار بزندان افتاد و اشعاری که در آن جا گفته، بهترین گفته های او ست، وفاتش در سال پانصد و پانزده هجری است.

مُناظَرهٔ آب و روغن

آب و روغن در قندیل با یکدیگر مُفاخَره کردند. آب گفت، من از تو عزیزتر و فاضلتر و حیات تو و همه چیز بمن است. چرا تو بر سر من نشینی؟ روغن گفت، برای آنکه من رنجهای بسیار دیدم از کشتن و درودن و کوفتن و فشردن که تو ندیده ای، و با اینهمه در نفس خود میسوزم و مردمان را روشنائی میدهم. و تو بر مراد خود روی، و اگر چیزی در بر تو اندازند فریاد و آشوب کنی بدین سبب بالای تو ایستاده ام.

(تذکرة الاولیاء)

قندیل: چراغ. عزیز: ارجمند و گرانبها. فاضلتر: برتر

پرسش آب با روغن چه گفت؟ بر فضیلت خود چه دلیل آورد؟ روغن در پاسخ چه گفت؟ دلیل او بر بزرگی خود چه بود؟

بنظر شما دلیل کدام یک درست تر است؟

نکوهش اردشیر اسکندر را

زبان برگشاد اردشیر جوان — که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن — ز فرزانه وز مردم رایزن
که نشنید کاسکندر بدنهان — چه کرد از فرومایگی در جهان
نیاکان ما را یکایک بکشت — به بیدادی آورد گیتی بمشت
بدانگه که اسکندر آمد ز روم — به ایران و ویران شد این مرز و بوم
گر او ناجوانمرد بود و درشت — که سی و شش از شهریاران بکشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست — همه روی گیتی پر از کین اوست
چو بر آفریدون کنند آفرین — بر او نیست نفرین ز جویای کین
نگه کن که ضحاک بیدادگر — چه آورد از آن تخت شاهی ببر
هم افراسیاب آن بداندیش مرد — کز او بد دل شهریاران بدرد
سکندر که آمد در آن روزگار — بکشت آنکه بد در جهان شهریار

برفتند و زایشان بجز نام زشت نماند و نیابند خرم بهشت

(شاهنامهٔ فردوسی)

فرزانه: عاقل. رایزن: مشاور دانا. اسکندر: پسر فلیپ از مردم مقدونی. فرومایگی: بی مایگی و پست فطرتی.
نیاکان: جمع نیاک با کاف عربی که نیا مخفف آنست. بیدادی: همانست که امروز بیداد گویند یعنی ظلم. مرز: علامتی که برای
تعیین حدود زمین، بجاد ساز ند مثل برآمدگیهای خاکی که مین کردهای زراعت می بندند، یا علامت دیگر مانند پرچین های کوتاه، خار و سنگ
و مجازاً سرزمین مملکت را هم گویند. و معنی سرحد کشور نیز آمده است. بوم: سطح و زمینه هر چیز و مجازاً بمعنی مملکت و سرزمین رسم
آمده است. آفریدون: آفریدون و فریدون: پادشاه داستانی ایران.

پرسش پادشاهان بیدادگر و اجنبی که ایران را ویران کرده اند و ایرانیان از قدیم تا امروز آنها را دشمن میدارند کدامند؟
نام آنها را باز گوئید

کاروان

کاروانی بزرگ از راه عراق و شام بحجاز میرفت توانگران بر اشتر نشسته و بینوایان در قفای کاروان پیاده و خسته راه می سپردند. بهر منزل که فرود میآمد خیمه های رنگارنگ برپا میشد، و بانگ نماز جماعت بر میخاست، هر کس از جانبی بتهیهٔ غذای شب و رفع خستگی روز مشغول بود، و حاجیان در پیرامون آتشهای افروخته بگفتگو و صحبت سرگرم بودند. یکی از سختی راه روز دیگر از سردی مکان شب سخن میراند، بعضی بیاد اولاد و کسان خود که در ولایت مانده بودند یاد میکشیدند

وجماعتی بامید دیدار حرم وشهرهای شام وحجاز دلخوش بودند. اشتران خسته
در اطراف منزلگاه زانوزده نواله ها را نشخوار میکردند، و ساربانان وراهنمایان دو
گرد آتش بزرگی فراهم آمده از قهوه جوش سیاه و بلندکه در میان خاکستر گرم
قرار داشت پی در پی در پیاله های بسیار خرد قهوهٔ غلیظ و تلخ میخوردند، و بنوشیدن
جرعهٔ آخرین را فرو نبرده دست بسوی قهوه جوش دراز میکردند. جنگی با هم سخن
میگفتند از هیاهوی آنان کسی را در خیمه ها خواب نمیبرد، چاوشان علم های سفید
در هر گوشه برزمین نصب نموده بانتظار طلوع فجر در کنجی بیتوته میکردند.

در یکی ازین منازل شبی در گوشهٔ تاریک برروی خاک طفلی چهارده ساله برهنه پا و
بی بالاپوش خفته، واز فرط سرما زانوها در شکم فرو برده و دستها در کش نهفته بود.
هر لحظه دیدگان سیاه خویش را گشوده بحسرت نگاهی بمجالس حاجیان وساربانان
افکنده آهی میکشید و دیده برهم می نهاد گفتی از گرسنگی وخستگی بخواب نتواند رفت.
سه تن از جوانان توانگر قافله که خدمتکاران را بترتیب منزل وغذا گماشته خود بفراغت
مشغول تفرّج در اطراف منزلگاه بودند، ناگاه بجایی رسیدند که آن کودک
خفته بود. از تنهائی و بیچارگی او توانگران را دل بهم برآمد، بسر پنجه پا او را
بیدار کردند. کودک برجست و بنشست و سلام داد و با انگشت دیدگان را

مالیدن گرفت و خمیازه کشیدن آغاز نهاد. یکی از آن سه تن پرسید که: نامت چیست؟ از مردم کدام شهری؟ کجا میروی و با که همراهی؟ کودک گفت: «نامم علی از مردم کرمانم و در این قافله تنها هستم و مقصدی ندارم». توانگران از این پاسخها حیرت زیادت گشت با خود گفتند طفلی از کرمان چگونه باینجا تواند آمد و چگونه بی زاد و راحله قدم در بیابان نهاده است. پس سرگذشت او را پرسیدند گفت: «دو سال پیش جماعتی از فیوج برفسنجان کرمان آمدند من و همسالانم در میدانی ببازی مشغول بودیم. آن جماعت بنظاره ایستادند و از چالاکی من در بازی توپ و پرش شگفتی ها کردند. آن گروه بی انصاف شبانگاه در حوالی خانهٔ ما کمین کردند، و مرا در ربودند، و پیاده مرا از دهی بدهی میبردند، و بکارهای دشوار وا میداشتند. همواره لباس ژنده در بر داشتم و در آرزوی لبی نان سنگ بر شکم می بستم. پس از دو سال راه ما بعراق افتاد. شبی خود را از آنجا بنهانی افکنده در تاریکی گریزان شدم و سر بصحرا نهادم سحرگاهان آوای درای این کاروان مرا متوجه کرد خود را در این جماعت افکندم مگر از آسیب فیوج امان یابم. آرزویم آنست که روزی برفسنجان بازگردم و پدر پیر را در آغوش کشم و معاش او را فراهم کنم».

توانگرانرا انجال اُورقت آمد . اورا بخیمه بردند و غذائی گرم و بالاپوشی نرم دادند وبامدادان کیسه ها را سر گشاده هریک مشتی زر و سیم در دست اوریختند و بر چارپائی نشانده با خود بمنزل دیگر بردند و وعده دادند که هنگام بازگشت ازحجاز از راه دریا اورا در بندر عبّاس پیاده کنند و با حاجیانی که عازم کرمانند بولایت فرستند. کودک آنروز از شادی وحیرت در پوست نمی گنجید. کسی که هرگز روی سیری ندیده ، وشبی آسوده نخفته ، و بر مرکوبی ننشسته ، وجامهٔ نرم نپوشیده ، و درمی در کیسه نداشته ، اکنون بر بادپائی سوار است و در جیب جامهٔ نو خویش سنگینی مبلغی گزاف راکه خرج سالهای پدرش خواهد بود احساس میکند .

شبانگاه قافله بر سر چاهی فرود آمد ، ومثل شب پیش هرکس باستراحت وطباخی وادای فریضه مشغول شد . آن توانگران در پیرامون اجاقی نشسته وازاحوال اقوام وصفات مخصوص هر طایفه سخن در پیوسته و هر قوم را هدف تیر تهمتی وطعمهٔ بهتانی میکردند، واززیرکی ومردم شناسی خویش بریکدیگر مباهات می جستند تا باوصاف مردم کرمان رسیدند زبان بغیبت ونکوهش گشودند ، یکی از فقر وبینوائی آنان گفت ودیگری آنانرا بجبن وبی همتی نسبت کرد . کودک در گوشه نشسته خاموش بود . چون حاجیان رشتهٔ کلام را بجائی کشیدند که نسبت خبث طینت وگدا طبعی بکرمانیان دادند بی تاب شد، وخشمناک

درخشیدن گرفت، درویش چون اخگری گداخته برافروخت. نخست آن جامه را که باو داده بودند از تن برگرفته در آتش افکند، آنگاه مشت مشت زر و سیم کیسه را بر سر آن بی ادبان فرو بارید تا بآخر رسید. پس برخاسته گفت، چنان سعادتی را که آرزو میکردم ببهای چنین خفتی تحمل نتوانم کرد.

سر در بیابان نهاد و کسی ندانست که کجا رفت.

لغات: زرپیس. حرم: خانه کعبه. نواله: خوراکی که شتر را دهند. ساربان: شتربان. چاوشان: کاروان سالار. راحله: توشه و مرکوب. بیتوته: شب بروز آوردن. کش: بغل. فیوج: طایفه ای از کرد معروف بکولی. آوای جرس: بانگ زنگ. حجاز: ناحیه غربی شبه جزیره عربستان. مرکوب: آنچه بر آن سوار شوند. فریضه: نماز. بهتان: تهمت. جبن: ترس. خبث طینت: ناپاکی سرشت.

پرسش ها بهترین وسیله قطع بیابانها چیست؟ وضع آن طفل چگونه بود که موجب رقت توانگران شد؟ فیوج کودک را چه میسپردند؟ حاجیان چرا غیبت میکردند؟ کودک شب آخر بآنان چه گفت؟

ارجمندی انسان

درختست این جهان و میوه ماییم — که خرم بر درخت او بر آییم
اگر هستند همچون برگ و ما بر — طفیل ما شدند اینها سراسر
ز بوی و لذت خوش میوه ها را — شرف باشد چنان کز عقل ما را

نیابد مرد جاهل زان جهان کام ندارد بوی و لذت میوهٔ خام

مشو چون میوه‌های نارسیده سقط هرگز نباشد چون رسیده

سقط باشد درین باغ آنچه عامند حکیمان میوه‌های خوش طعامند

درختی بس شگرف و میوه دار است مراو را باغبان پروردگار است

نخواهد میوه جز خوشبوی و شیرین بنید از و سقطهای بدآیین

سقط خوار است، خوار یرا رها کن تمامی جوی و خود را پر بها کن

هر آن میوه که نبود طعم و بویش نباشد باغبان در جستجویش

ترا لذت ز علم است از عمل بوی کمال خود روا از علم و عمل جوی

اگر از چشمهٔ معنی خوری آب شوی در باغ جنت میوهٔ ناب

وگر باشی سقط در خاک مانی معذب در بلای جاودانی

نباشی درخور خوان شهنشاه چو خاک خوار باشی بر سر راه

(روشنائی نامهٔ منسوب بناصر خسرو)

بر و بار: میوه. سقط: چیز دور افتاده و واخورده و متاع بنجره.

اندرز

تا باز کردم از دل زنگار حرص و طمع زی هر دری که روی نهم در فراز نیست

جاه است و قدر و منفعه آنرا که طمع نیست عز است و صدر و مرتبه آنرا که آز نیست

خصال پادشاهان ایران

روزی مأمون چهار تن را ولایت داد. یکی را ولایت خوزستان داد و سه هزار دینار خلعت داد، و یکی را ولایت مصر داد و سه هزار دینار خلعت داد، و یکی را منشور خراسان داد و سه هزار دینار خلعت داد، و چهارم را همچنین ولایت ارمن داد. پس موبد انرا بخواند. گفت: یا دهقان بدان وقت که پادشاهان شما بولایت عجم پادشاهی کردندی، هیچکس را این خلعت دادندی؟ که شنیده ام که هرگز از چهار هزار درم برنگذشتی. موبدان گفت: زندگانی امیرالمؤمنین دراز باد. ایشان را سه چیز بود که شما را نیست: یکی آنکه از مردمان چیز باندازه ستدندی و باندازه دادندی. دیگر آنکه از آنجا بستدندی که شایستی و بدآنجا دادندی که بایستی. سه دیگر آنکه جز از گناهکار کسی را بیم نبودی. مأمون گفت راست گفتی. و نیز پاسخ نداد از بهر آن بود که دخمهٔ کسری نوشیروان باز جست و باز کرد و چهرهٔ او را بدید همچنان تازه، و جامه بروی تازه، و انگشتری در انگشت وی یاقوت سرخ بود که هرگز چشم مأمون چنان ندیده بود، و بر نگین وی نبشته بود که: «به مه نه مه به». مأمون بفرمود تا جامهٔ زربفت بروی پوشیدند. و خادمی از آنِ مأمون انگشتری از دست او بیرون کرد و پنهان کرد. پس مأمون خبر یافت، خادم را بکشت و انگشتری برد

بازو انگشت وی کرد و گفت این خادم مار ار سوا کرده بود و تا قیامت بگفتندی که مأمون از نوشیروان انگشتری باز کرد . «نصیحة الملوک»

مأمون ، عبدالله بن هارون الرشید ملقب به مأمون هفتمین خلیفهٔ عباسی دورهٔ خلافتش ۱۹۸-۲۱۸ هجری قمری . منشور ، فرمان و نامهٔ پادشاهان . به مه نه مه به : یعنی هرکه بهتر مهتر نه هرکه مهتر بهتر (این مثل با حکایت در راحة الصدور راوندی نیز آمده است .) از آن مأمون ، یعنی متعلق به مأمون و مملوک او .

پرسش و تمرین در این حکایت چند اسم خاص وجود دارد ؟ بجای «گفتندی» و «دادندی» امروز چگونه فعل استعمال میشود ؟ کلمهٔ بایستی را در چند جمله بکار ببرید . از این حکایت چند نتیجه گرفته میشود ؟

مده دل بغم تا نکاهد روان

مگو تا گناهت نباشد بسی	بیزدان ز ربخت منالد کسی
فرومایه را دار دور از برت	مکن آنکه ننگی شود گوهرت
مکن با سخن چین دو روی راز	که نیکیت برشتی برد پاک باز
بفرهنگ پرور چو داری پسر	نخستین نوینده کن از هنر
بفرمان نادان مکن هیچ کار	مشو نیز با پارسا بادسار
مده دل بغم تا نکاهد روان	بشادی همی دار تن را جوان
چو دستت رسد دوستان را بپای	که تا در غم آرند مهرت بجای

ز دشمن مدار ایمنی جز بدوست   که بر دشمنت چیرگی هم بدوست
مخند ار کسی را سخن نادرست   که گویائی جان نه در دست تست
گناهی که بخشیده باشی زبن   سخن زان دگر باره تازه مکن
بر آن گوش کت سال تا بشیتر   بر می پایگاه از هنر پیشتر

(گرشاسب نامهٔ اسدی)

نگر: بیندیش و تأمل کن. فرومایه: پست. ازبرت: از پیش خود. پاک: اینجا بمعنی تمامست. بادساره: خشمگین و متکبر. بپای: ملاحظه و رعایت کن. چیرگی: غلبه و پیروزی. زبن: از اصل. پایگاه: مرتبه و مقام.

برو نیکی کن و از بد بپرهیز

مگردان روی خود در فکرت بد   که بد کردن نه کار بخردان است
بدی اندیشه کردن در حق خلق   بدی کار تو در وی نهان است
کسی کو نیکی اندیشد بهر کس   بنیکی در جهان صاحبقران است
برو نیکی کن و از بد بپرهیز   که بد کردن نه کار زیرکان است
اگر نیکی کنی پنهان نه ظاهر   بنزد نیکمردان نیکی آن است

(ادیب صابر)

فکرت: بکسر اول اندیشه. صاحبقران: کسی است که بهنگام ولادتش زحل و مشتری را قران باشد و چنین کسی را عجم

بسعیدی و جهانگیری مسمی میشود. ادیب صابر از شعرای قرن ششم است و معاصر سنجر سلجوقی بود.

بزرگمهر و استاد او

بزرگمهر گفت : از استاد خود پرسیدم که از خدای تعالی چه خواهم تا همه چیز خواسته باشم ؟

گفت : سه چیز : تندرستی ، توانگری . ایمنی .

گفتم - کارهای خود بکه سپارم ؟

— [1] بدانکه خود را شایسته بوَد .

— ایمن بر که باشم ؟

— بر دوستی که حسود نبوَد .

— چه چیز است که بهمه وقتی سزاوار است ؟

— بکار خود مشغول بودن .

— در جوانی و پیری چه کار بهتر است ؟

— در جوانی دانش آموختن و در پیری بکار بردن .

— کدام راستست که بنزدیک مردم خوار نماید ؟

— عرض هنر خود .

---

(۱) این علامت « — » بجای کلمهٔ « گفت » و « گفتم » است .

ـ از دوست ناشایسته چگونه باید بُرید؟

ـ بسه چیز: بدیدنش نرفتن، وحالش نپرسیدن، وازاو آرزو خواستن.

ـ کارها بکوشش است یا قضا؟

ـ کوشش قضا را سبب است.

ـ از جوانان چه چیز بهتر و پیر از چه نکوتر؟

ـ از جوانان شرم و آهستگی و بر پیران دانش و آهستگی.

ـ مهتری کرا شاید و مهتر که باید؟

ـ مهتری آن کس را شاید که نیک از بد بداند، و مهتر آنکه کار بکاردان دهد.

ـ حذر از که باید کرد تا رسته باشیم؟

ـ از ناکسی چاپلوس و خسیسی که توانگر شده باشد.

ـ سخی ترین کس کیست؟

ـ آنکه چون ببخشد شاد شود.

ـ بر مردم هیچ عزیزتر از جان هست؟

ـ سه چیز که جان بدان پرورند: دین و دانش و کین خواستن و رستن از سختی.

ـ کدام چیز است که همه آنرا جویند و کس بهمگی درنیابد؟

— چهار چیز: تندرستی و راستی و شادی و دوست مخلص.

— نیکی کردن بهتر یا از بدی دور بودن؟

— از بدی دور بودن سرِ همهٔ نیکوئیهاست.

— هیچ هنر بوَد که وقتی عیب گردد؟

— سخاوت با منّت.

— چه چیز است که دانش را بیاراید؟

— راستی.

— چه چیز است که بر دلیری نشان بوَد.

— عفو کردن در قدرت.

— آن کیست که در او هیچ عیب نبوَد؟

— خدای تعالی و تقدس.

— از کارها چه بهتر؟

— آنچه بد را از بدی کردن باز دارد.

— از عیبهای مردم کدام زیان کارتر؟

— آنکه بر او عیب پوشیده باشد.

— از زندگانی کدام ساعت ضایع تر ؟

— آنزمان که بجای کسی نیکی تواند کرد و نکند .

— از فرمانها کدام خوار نباید داشت ؟

— چهار فرمان : فرمان خدای تعالی . فرمان عقلا . فرمان پادشاه و فرمان پدر و مادر .

— کدام تخمست که یکجا بکارند و دو جا بدروند ؟

— نیکی کردن در حق مردم که هم در این جهان از ایشان پاداش بینند
و هم در آن جهان از خدای تعالی ثواب یابند .

— بهتر از زندگانی چیست ؟

— فراغت و امن .

— بتر از مرگ چیست ؟

— درویشی و بیم .

— عافیت را چه بهتر ؟

— خشنودی حق تعالی .

— چه چیز است که مروت را تباه کند ؟

— چهار چیز : بزرگان را بخیلی ، دانشمند را عجب ، زنان را بیشرمی . مردان را دروغ .

— این جهانرا بچه در توان یافت؟

— بفرهنگ و سپاسداری.

— چکنم تا بطبیب حاجت نباشد؟

— کم خور، و کم گوی، و خواب باندازه نمانی، و خود را بهر کس میالای.

— از مردم که عاقلتر؟

— کم گویِ بسیار دان.

— ذُل از چه خیزد؟

— از نیاز.

— نیاز از چه خیزد؟

— از کاهلی و فساد.

(از تاریخ گزیده باختصار تألیف حمدالله مستوفی نویسنده قرن هشتم)

ایمنی: در امان بودن، امنیت. توانگر: دولتمند و چیزدار. عفو کردن در قدرت: بخشایش هنگام توانائی. یاری کردن مضطرتر. بجای کسی: یعنی درباره کسی. درویشی: اینجا یعنی فقر و بی‌چیزی. عافیت: بی بلا بودن و بهبود. مروت: مردانگی. عُجب: خودخواهی. فرهنگ: ادب و دانش و تربیت. سپاسداری: شکر نعمت گزاردن. ذُل: (بضم اول) ذلیل بودن، ذلت. نیاز: احتیاج. کاهلی و فساد: تنبلی و بدکاری.

آداب سخن گفتن

صدف وار گوهرشناسان راز — دهان جز بگوهر نکردند باز

فراوان سخن باشد آگنده گوش — نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گوئی نفس بر نفس — حلاوت نیابی ز گفتار کس

نباید سخن گفت ناساخته — نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب — به از ژاژخایان حاضرجواب

کم آواز هرگز نبینی خجل — جوی مشک بهتر که یک توده گل

حذر کن ز نادان ده مرده گوی — چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

صد انداختی تیر و هر صد خطاست — اگر هوشمندی یک انداز و راست

چرا گوید آن چیز در خفیه مرد — که گر فاش گردد شود روی زرد

مکن پیش دیوار غیبت بسی — بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهربند است راز — نگر تا نبیند در شهر باز

(بوستان - سعدی نامه)

آگنده : پرشده و انباشته . حلاوت : شیرینی . ژاژخایان : بیهوده گویان و یاوه سرایان . خفیه : پنهانی

میهن پرستی

میر محمد امین اصفهانی از سادات شهرستان از اعمال اصفهان و در جزو شعرا و فضلای سدهٔ یازدهم هجری است.

در اوان شباب روانه هندوستان شده در خدمت جهانگیر پادشاه نهایت عزت و اعتبار بهم رسانید، و بمنصب میرجملگی سرافراز گشت. پس از مدتی بسبب پیش آمدی دلگیر شده بولایت دکن رفت. در آنجا نیز عزت و حرمت یافت و بمقامی ارجمند رسید. سپس با یران برگشت و مورد الطاف شاهانهٔ شاه بزرگ گردید. پادشاه مهربانی بسیار باو نمود و تکلیف منصبی بوی کرد. چون میرزا رضی پسر عم او بمنصب صدارت کل سرافراز بود، وی بواسطهٔ غرور هم چشمی بمناصب دیگر سرفرود نیاورد و بدون رخصت روانهٔ هندوستان گردید. پادشاه هند همچنان وی را معزز و محترم داشت و بمنصب سابقش مشرف ساخت و بیشتر از پیشتر نفوذ و اقتدار بهم رسانید. پس از وفات جهانگیر پادشاه منظور نظر شاه جهان گردید و تحف و هدایای بسیار بایران فرستاد. بنابر تعصب هرگاه حرفی درباب ایران در مجلس میگذشت جوابهای درشت میگفت. مشهور است که وقتی پادشاه هندوستان گفت: هرگاه ایران را

بگیرم اصفهان را باقطاع تو میدهم. او در جواب گفت: مگر مرا و ترا با سیری بایران برند وگرنه تسخیر کشور ایران خیالی محال است. (مأخوذ از تذکرهٔ نصرآبادی)

شهرستان نام دهی است بر کمتر از یک فرسنگ در جنوب غربی اصفهان. اوان شباب: یعنی اوقات جوانی. جهانگیر شاه: یکی از پادشاهان معروف هندوستان است در سدهٔ یازدهم هجری همان زمان که صفویه در ایران سلطنت داشتند. میرجگی: یکی از مناصب است که در دستگاه سلاطین هندوستان باشخاص بزرگ داده میشد شخص صاحب منصب را میرجمله میگفتند. رخصت: دستوری واجازه. شاه جهان: یکی از پادشاهان هندوستان بود. تعصب: طرف گیری. اقطاع: اراضی ومزارعی که از طرف دولت بکسی واگذار میشده وآنرا تیول نیز میگفتند. تذکرهٔ نصرآبادی تألیف میرزا محمد طاهر نصرآبادی اصفهانی است در شرح احوال شعرای معاصرش واین کتاب را در سال هزار وهشتاد وسه هجری در اصفهان تألیف کرد.

تمرین نتایج این حکایت را شرح بدهید. مقاله ای در بارهٔ میهن پرستی انشا کنید.

خودپسندی

شنیدم که مردی براه حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی زپای
بآخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش
زتلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت

گرش رحمت حق نه دریافتی — غرورش سر از جاده در تافتی
یکی هاتف از غیب آواز داد — که ای نیکبخت مبارک نهاد
باحسانی آسوده کردن دلی — به از الف رکعت بهر منزلی
خورنده که خیرش برآید ز دست — به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلّم کسی را بود روزه داشت — که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه حاجت که زحمت بری — ز خود بازگیری و هم خود خوری

سعدی

خطوه: گام. گرم رو: تندرفتار. مغیلان: خار اشتر خوار. تلبیس: وسوسه، اشتباه کاری. ابلیس: شیطان.

غرورش سر از جاده در تافتی: یعنی غرور او از راه راست برگرداند. هاتف: منادی غیبی. الف: هزار.

صائم الدهر: کسی که پیوسته روزه دار باشد.

پرسش و تمرین مردی در راه حجاز چه میکرد؟ چگونه راه میرفت؟ عاقبت چه اندیشه و خیالی بخاطرش گذشت؟ با خود چه گفت؟ این اندیشه خوب بود یا بد؟ منادی غیبی با او چه گفت؟ ازین حکایت چه نتیجه و فایده حاصل باید کرد؟

رادمردی

رادمردی بدهر دانی چیست — با هنرتر ز خلق گویم کیست
آنکه با دوستان بداند ساخت — وانکه با دشمنان تواند زیست

«ترکی کشی ایلاقی»

از سخنان انوشیروان

با بدنام همراهی مکنید . از نوکیسه وام مخواهید . راز خود با زنان و کودکان مگوئید . ناسنجیده سخن مگوئید . با خداوندان دولت کینه مدارید . از موده راه میازمائید . خرسندی کار بندید . شتاب زدگی مکنید . عاقبت کارها بنگرید . از سفلگان وناکسان حاجت مخواهید . پای باندازهٔ گلیم فراکشید . براز مردم گوش مدارید . پیوستگی با خداوندان خواسته کنید . کار نیک بدست خود کنید . در شورستان تخم مکارید . بر ناکس رنج مبرید . بخواسته کبر مکنید . از مردم رنج بردارید . بخواستهٔ مردم رغبت مکنید . سخن باندازهٔ خود گوئید . هرچه بزبان گوئید در دل همان دارید . خسیس طبع و دون همت مباشید . از پادشاه برحذر باشید ، و اگرچه ضعیف بود او را خوار مدارید . کار آرمیده مجنبانید . راز پادشاه آشکارا مکنید . فرزندان را نام نیکو نهید . بمرگ دشمنان خرم مباشید . برگذشته تیمار مخورید . تندرستی بهترین نعمتها دانید . خویشتن را بجوانی نیک نام کنید . بهرجای و هرحال نیکی کنید . چهار چیز همیشه بکار دارید : دیر خفتن وزود خاستن وکم گفتن وکم خوردن .

(نقل باختصار از تاریخ گزیده تألیف حمدالله مستوفی از مشاهیر نویسندگان قرن هشتم)

درزوگیسه ای آخر : یعنی از کسی که تازه ثروتی بهم زده و پولی بدست آورده قرض نخواهید . خداوندان دولت : صاحبان جاه و مقام سیاسی ، یا دولتمندان و توانگران . خرسندی و قناعت . پیوستگی : در اینجا یعنی وصلت . نخواستن یعنی اگر ثروتی یافتید بدان مغرور نشوید و خود را گم نکنید . آرمیده : خفته و ساکت . مراد آنست که کارهای خلق را که بطریق آرامی و طبیعی از پیش میرود بی سبب مبدل بشوریدگی نسازید . تیمار : غم . بکار دارید : یعنی معمول دارید و بدان عمل کنید .

آئین روزه داشتن

آئین روزه داشتن در عهد تهمورث پدید شد بجهت آنکه قحطی عظیم اتفاق افتاد ، و ده سال متواتر بماند ، و هر چه زرع کردند بر نرست ، و تخم نیز تلف شد مردم دست از زرع باز کشیدند ، رزق بنی آدم را وفا نمیکرد و ضعفا از گرسنگی هلاک میشدند . شخصی « بوذاسف » نام پیشوای جمعی درویشان بود ، ایشانرا بروز کسب کردن فرمود و از خوردن منع کرد و بشب از آن کسب قوت سد رمقی میساختند . طهمورث بمتابعت ایشان حکم کرد که هر کرا دستگاه بیشتر باشد در غذا خوردن بروزی یک نوبت قناعت کند و یکنوبت بدرویشان دهد تا همه را کافی باشد . و این آئینی شد ، هر کس خواستی که بخدای تقرب کند روزه داشتی و غذا یک نوبت بدرویشان دادی .

سعدی شیرازی از نیمعنی گفته :

مُسلّم کسی را بود روزه داشت — که در مانده ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که زحمت بری — ز خود بازگیری و هم خود خوری

حق تعالی این قاعده را به پسندید و چون پیغمبران فرستاد در ادیان روزه فرض گردانید

(از تاریخ گزیده حمدالله مستوفی - قرن هشتم)

متواتر : پی در پی . زرع : کشت و برزه . ضعفا : ناتوانان . بوذاسف بفتح الف معرب « بوذاسپ » است که بودای پیغمبر معروف شرق باشد و بودائیان که در هند و چین و ژاپون بسیارند پیروان اویند . کسب قوت : بدست آوردن خوراک . سد رمق : حفظ حیات و نگاهداری جان . درویشان : فقرا و بینوایان . مسلّم کسی را الخ : یعنی روزه داشتن کسی را سزاوار است و روزه کسی درست است که ... چاشت : غذائی که پیش از ظهر تناول کنند . ادیان : دینها . فرض : واجب خدائی . - (فایده) تهمورث یکی از پادشاهان پیشدادی است و او را تهمورث زیناوند یا دیوبند گویند وی از پادشاهان بزرگوار ایران است .

پرسش روزه در چه زمانی پیدا شد ؟ تأثیر روزه در اخلاق چیست ؟ بوذاسف کیست ؟ ثمره اجتماعی روزه چه بوده و چیست ؟ مراد شیخ سعدی ازین دو شعر چیست ؟

اندرز

خون خود را اگر بریزی بر زمین — به که آبروی ریزی در کنار
بت پرستیدن به از مردم پرست — پند گیر و کار بند و گوش دار

(ابو شکور گرگانی)

از سخنان انوشیروان

عدل باروئی است که بآب غرقه نشود. و گنجی است که چندان که از و بیشتر خرج کنی بیشتر شود و سعادت افزاید، و چندانکه کمتر خرج کنی کمتر گردد و دولت برباید.

هر که را از مردم شرم باشد و از نفس خود نه، نفس او را پیش او قدری نیست.

مروت آنست که در پنهانی کاری کنند که در آشکارا شدنش خجالت نباید برد.

هر که استعداد نفس خود باطل کند بزرگی نسب او را فایده ندهد. هر که چند چرد و هر که جسد خواب بیند. در جنگ دشمن از کمی لشکر خود نباید اندیشید، که همه بر آتش اندک تواند سوخت. هر که اتباع خود را نیکو حمایت و سیاست کند و رعایت نماید امارت لشکر را شاید، و هر که املاک خود آبادان کند وزارت را پسندیده بود.

بر تاج او نبشته بود:

کار بکاروان بسپارید. خویشتن شناسان را از مادر و دهید. هزینه باندازهٔ خزینه کنید تا از نیاز برهید. طعام تنها مخورید. خیر خود از مردم دریغ مدارید. بخواریهٔ چیز کس را میازارید. بجوانی غره مشوید. با دبیر و شاعر کینه مگیرید. و از بخیلان دور باشید. جز مردی پیشه مکنید. کارِ ناکرده بکرده مشمارید.

طاعت کرده ناکرده انگارید. کار امروز بفردا میفگنید. بر مادر و پدر مخندید
ز[illegible] رگانی اگرچه دراز بود دیگر و زشمارید. خداوندان ادب را خدمت کنید. با دانایان
دوستی کنید. بهترین دوست دانایان را دانید. بدترین مردم طعنه زنان را
دانید. نیکوترین پیرایه خاموشی دانید. ناگفتنی مگوئید. ناجستنی مجوئید. بهیچگونه
ببد همداستان مشوید. در کارها مشورت کنید. جاهندیدگان را خوار مدارید.
د[illegible] زمین کسان درخت منشانید. از مردم کینه ور بترسید. مست و دیوانه را
پند مدهید. بجایگاه بدنام مروید. قدر عافیت بدانید. از خداوندان محنت
عبرت گیرید. زن بیگانه را در خانهٔ خود راه مدهید. دشمن اگرچه خرد باشد خوار
مدارید. از دوست نادان دوری کنید. از دشمن دانا بترسید. بی ادب
خدمت سلطان مکنید. با حقیران منشینید. هر که خود را نشاید او را مردم مدانید.
با مردم دوروی منشینید. راز خود پیش سخن چین مگوئید. زن و فرزند را تشنگی
مدارید. نان خود بر سفرهٔ دیگران مخورید. حق ناشناسان را خدمت
مکنید. سخن پادشاه مگوئید. بر عالمان طعنه مزنید. بعیب جستن مردم مشغول
مباشید. کاهلی پیشه مگیرید. عمر بنادانی صرف مکنید. بهیچکس افسوس مدارید.
هر که از مادر ابله زاد پندش مدهید. از آموختن پند ننگ مدارید. فرزند را

پیشه آموزید. بهر کاری استادی مکنید. ناپرسیده سخن مگوئید. اگرچه دشوار
بوَد طلب علم کنید. بیمارپرسی برغبت کنید. یکدیگر را هدیه دهید. براست و
دروغ سوگند مخورید. تا درخت نو نکارید درخت کهن مکنید. کارها را پیش و
پس بنگرید. بیم از زهر بدتر دانید، و ایمنی از شیر خوشتر دانید. بزیارت یگان
بسیار روید. برپادشاهان دلیری مکنید.

مروت: مردانگی. هرکه چه چرود: یعنی هرکه حرکت کند روزی خورد. نباید اندیشید: یعنی نباید نگران بود. اتباع:
زیردستان. سیاست: اداره کردن از روی عقل و درستی. پسندیده: لایق. خویشتن شناس: کسی که نفس خود را
شناخته باشد. درود دهید: سلام رسانید. هزینه: خرج. غزینه: ذخیره و اندوخته. نیاز: احتیاج. برهید:
خلاص یابید. خوارمایه چیز: چیز ناقابل و کوچک. خداوندان: صاحبان. پیرایه: زینت. همداستان: هم عقیده.
بجایگاه دالخ: یعنی جائی که رفتن بدانجا موجب بدنامی است. اِتَّقِ مِنْ مَواضِعِ التُّهَم. خداوندان محنت: بلازدگان
یا فلک زدگان. بی ادب خدمت سلطان مکنید: سلطان اینجا بمعنی دولت است و ادب بمعنی اطلاع است یعنی
بدون اطلاع و معلومات اداری مستخدم دولت مشوید. حقیران: مردمان پست و فرومایه و دنی. هرکه خود را... الخ:
یعنی هرکس که بدرد خودش نخورد. نان خود... الخ یعنی کسی از جیب خود خرج کند و مایهٔ جلال و جمال دیگری شود. سخن پادشاه:
یعنی مذمت و مطالب خصوصی و شخصی پادشاه. افسوس داشتن یعنی استهزا کردن. بهر کاری استادی مکنید:
یعنی در یک فن استاد و کامل شوید و داخل هرکاری مشوید. عیادت بیمار را بیمارپرسی و پرسه و پرسش بیمار میگفتند.

نیکی و صحبت نیکان

چو در نیکی رضای کردگار است ... به از نیکی نگه کن تا چه کار است
دلت آراسته کن گر راستکاری ... که هست از راستکاری رستگاری
مدد ده تا که حق یار تو باشد ... همه عالم مددگارِ تو باشد
مروت نیست گر افتادگانی ... برهبینی و خود مرکب برانی
ز نیکان باش و اندر نیکوئی کوش ... مکن نیکی کس از دل فراموش
بکس مپسند آنچه ت ناپسند است ... که واجب کُشتن مار از گزند است
مشو کس را بکین خانه براناز ... که هر کس بد کند یا بد بدی باز
گذر از تندی و از تندخوئی ... تواضع پیشه گیر و تازه روئی
گره با هر کسی مفکن برابرو ... چه بدتر باشد از طبع ترش رو؟
مپندار از لب خندان زیان است ... که خندان روی از اهل جنان است
ببُر از جاهل ار چه خویش باشد ... که رنج وی ز راحت بیش باشد
ز نادان و ز ناجنس و ز ناکس ... بشب بگریز و منگر هیچ بر پس
مکن دل خوش بسودی کز انش ... که صد سودش نیرزد یک زیانش
مکن کاری که نی کار تو باشد ... گزان بهر دل آزار تو باشد

تبرّی کن ز همسر بد فعل بدنام　　که بدنامت کند چون خود سرانجام

مکن صاحب سر از نمّام و غمّاز　　بکش دامن ز دزد خانه پرداز

مکن همراهی کس نازموده　　تفاوت دان ز دیده تا شنوده

(روشنائی نامه)

خانه برانداز، یعنی خانه براندازنده، مشتق از خانه برانداختن. یعنی کسی را بی خانمان ساختن، و بجاکه دلّت نشانیدن. و دارائی و هستی کسی را بر باد دادن. جنان: بکسر جیم جمع جنّت یعنی باغ و بهشت تبرّی. بیزاری و دوری جستن. نمام و غمّاز: سخن چین و عیب گوی خانه پرداز، یعنی خانه پردازنده مشتق است از خانه پرداختن یعنی دارائی کسی را بودن و خانه ... ی را خالی کردن.

نیروی دبیری

گورخان ختائی بدر سمرقند با سلطان عالم سنجر بن ملکشاه مصاف کرد و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتاد که نتوان گفت. و ماوراء النّهر او را مسلّم شد. بعد از کشتن امام مشرق حسام الدّین رحمه الله. پس گورخان بخارا را به اتمتکین داد برادرزادهٔ خوارزمشاه اتسز. و در وقت بازگشتن او را بخواجه امام تاج الاسلام احمد بن عبد العزیز سپرد که امام بخارا بود و پسر برهان، تا هر چه کند با اشارت او کند، و بی امر او هیچ کاری نکند، و هیچ حرکت بی حضور او نکند. و گورخان بازگشت و به برسخان باز رفت و عدل او را اندازه ای نبود و نفاذ امر او را حدّی نه.

و الحق حقیقت پادشاهی ازین دو بیش نیست . و اتمگین چون میدان تنها یافت دست بظلم برد و از بخارا استخراج کردن گرفت . بخاریان تنی چند بوفد سوی برسخان رفتند و تظلم کردند . گورخان چون بشنید نامه ای نوشت سوی اتمگین بر طریق اهل اسلام : بسم الله الرحمن الرحیم اتمگین بداند که میان ما اگرچه مسافت دور است ، رضا و سخط ما بدو نزدیک است . اتمگین آن کند که احمد فرماید و احمد آن فرماید که محمد فرموده است و السلام . «چهار مقاله»

گورخان ختائی نخستین پادشاه سلسلهٔ قراختائی است که در ماوراءالنهر حکمرانی داشتند و سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه در سال ششصد و هفت حکومت ایشانرا برانداخت . سنجر بن ملکشاه : یکی از مشاهیر پادشاهان سلجوقی است که حدود شصت و دو سال سلطنت کرد و در سال پانصد و پنجاه و دو وفات یافت . ماوراءالنهر را مسلم شد : این واقعه در سنهٔ پانصد و سی و شش واقع شده و معروفست بجنگ قطوان از محال سمرقند . امام مشرق حسام الدین : یعنی حسام الدین عمر بن عبدالعزیز بن مازه متوفی پانصد و سی و شش . تاج الاسلام احمد بن عبدالعزیز : یعنی تاج الاسلام احمد بن برهان الدین عبدالعزیز بن مازه . برسخان : نام شهریست در ترکستان شرقی .

استخراج کردن گرفت : استخراج کردن یعنی درآمدهای مردم را ستدن . و گرفت در اینجا یعنی آغاز نمود و دست بکار کرد .

وفد : گروهی که در پی مقصودی از شهری بشهر دیگر روند .

پرسش و تمرین گورخان که بود ؟ با که جنگ کرد ؟ بعد از گرفتن بخارا آنجا را بکه سپرد ؟ مقصود و نتیجهٔ این حکایت را بیان کنید .

چگونه باید زیست

بشهری که بد باشد آب و هوا — مجوی و مخور هرچت آید هوی
چو بینی خورشهای خوش گرد خویش — بیندیش تلخی دارو ز پیش
مشو یار بدخواه و همکار بد — که تنها بسی به که با یار بد
ز پنهان مردم بدل ترس دار — که پنهان مردم فزون ز آشکار
گر از خواسته نام جوئی و لاف — بخور بی نکوهش بده بیگزاف
مبر غم بچیزی که رفتت ز دست — مرین را نگه دار اکنون که هست
درم زیر خاک اندر انباشتن — به از دست پیش کسان داشتن

(گرشاسبنامهٔ اسدی)

هرچت : هرچه ترا . هوی : میل و خواهش . دارو : دوا . خواسته : مال و ثروت . لاف : اینجا بمعنی خودستائی است . انباشتن : انبار کردن و ذخیره نهادن .

سعدی و پیر پارسی

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همیکردم ، که جوانی درآمد وگفت ، درین میان کسی هست که زبان پارسی بداند ؟ غالب اشارت بمن کردند . گفتمش ، مراد ازین چیست ؟ گفت : پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و بزبان عجم چیزی همیگوید که مفهوم ما نمیگردد ، اگر بکرم رنجه شوی ، مزد یابی ، باشد

که وصیتی همی کند. چون به بالینش فرا رسیدم، این همی گفت: (شعر)

دمی چند گفتم برآرم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که از خوان الوان عمر
دمی خورده بودیم گفتند بس

معانی این بیت را بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا. گفتم چگونه درین حالت؟ گفت: چگویم. شعر

ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی
که از دهانش بدر میکنند دندانی

قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت
که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم: تصور مرگ از خیال خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند: مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید، و مرض گرچه هائل دلالت کلی بر هلاک نکند، اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت کند. دیده بر کرد و بخندید و گفت:

دست برهم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوانست
خانه از پای بست ویرانست

پیرمردی ز نزع مینالید
پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج

جامع: مسجد. دمشق: پایتخت کشور شام. بحث: گفتگو و مباحثه. نزع: جان کندن. الوان: رنگ برنگ. تأسف: افسوس و غم خوردن. قیاس: مقایسه و اندازه گرفتن. وهم: ترس و خیال. هائل: ترسناک. خرف: بفتح اول و کسر دوم پیر فرتوت. مختل: خراب و ناراست. عزیمت: دعا و افسون.

پرسش و تمرین سعدی در کجا بود؟ با چه اشخاص صحبت میکرد؟ در میان مباحثه که بآنجا وارد گردید؟ چه گفت؟ برای چه کار آمده بود؟ چه اسعدی را با خود برد؟ سعدی را کجا برد؟ سعدی وقتی ببالین مریض رسید مریض چه میگفت؟ سعدی با او چه گفتگو کرد؟ خلاصه این حکایت را بعبارت دیگر بنویسید و انشا کنید.

بگم از حق خود مشو راضی

چند گوئی که نشنوندت راز	چند جوئی که می نیابی باز؟
بد مکن خو که طبع گیرد خو	ناز کم کن که آز گردد ناز
از فراز آمدی سبک به نشیب	رنج بینی که بر شوی بفراز
پیشرو کن عزیمت چون برق	در زمانه فکن چو رعد آواز
کمتر از شمع نیستی بفروز	گر سرت را جدا کنند بگاز
راست کن لفظ و استوار بگو	سره کن راه و پس دلیر بتاز
خاک صرفی بقعر مرکز دو	نور محضی با وج گردون تاز
تا نیابی مراد خویش بکوش	تا نسازد زمانه با تو بساز

گر عقابی بگیر عادت جغد — ور پلنگی بگیر خوی گراز

بلم از تقدر خود مشو راضی — بین که گنجشک می بگیرد باز

بر زمین فراخ ده ناورد — بر هوای بلند کن پرواز

گر تو سنگی بلای سختی کش — ور نه ای سنگ بشکن و بگداز

چند باشی باین و آن مشغول — شرم دار و بخویشتن پرداز

خو گرفتن عادت کردن است. آز: حرص. سبک: آسان و سهل. مقصود آنکه تنزل و انحطاط سهلست ولی ترقی و سرفرازی دشوار است و برنج و کوشش بدست میآید. رعد: آواز ابر و آسمان، غرش که بپارسی تندر گویند. گاز: منقراض سرو کن، برگزین و انتخاب کن. صرف: خالص. (و این بیت اشاره است بعقیدهٔ حکمای قدیم که میگفتند جای خاک در مرکز افلاک، و جای نور بالای تمام عناصر است) بساز: مهیا و آماده باش. ناورد: پیکار و جنگ. (مسعود سعد)

شیخ ابوسعید و ابو علی سینا

یکروز شیخ ما ابوسعید قدس سره در نشابور مجلس میگفت. خواجه ابو علی سینا رحمة الله علیه از در خانقاه شیخ در آمد و ایشان هر دو پیش از آن یکدیگر را ندیده بودند، اگرچه میان ایشان مکاتبت بود. چون بو علی از در در آمد شیخ ما روی بوی کرد و گفت: حکمت دانی آمد. خواجه بو علی در آمد و بنشست شیخ بسر سخن شد و مجلس تمام کرد، و از تخت فرود آمد، و در خانه شد، و خواجه

بوعلی با شیخ در خانه شد و درِ خانه فراز کردند و سه شبانروز با یکدیگر بودند بخلوت و سخن میگفتند که کس ندانست، و هیچکس نیز بنزدیک ایشان درنیامد مگر کسی که اجازت دادند، وجز بنماز جماعت بیرون نیامدند. بعد از سه شبانروز خواجه بوعلی برفت. شاگردان از خواجه بوعلی پرسیدند که شیخ را چگونه یافتی؟ گفت هرچه من میدانم او می بیند. و متصوفه و مریدان شیخ چون نزدیک شیخ درآمدند از شیخ سؤال کردند که ای شیخ بوعلی را چون یافتی؟ گفت: هرچه ما می بینیم او میداند. (اسرار التوحید)

شیخ ما ابوسعید: یعنی شیخ ابوسعید ابوالخیر. مجلس گفتن: بمعنی موعظه کردن و حقایق گفتن است برسم مشایخ پیشین. بوعلی سینا: یعنی شیخ الرئیس ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا که بزرگترین فلاسفهٔ ایران در سدهٔ پنجم هجری بود و بنا بر مشهور در سنهٔ چهارصد و بیست و هفت وفات یافت. فراز کردند: بستند. کلمهٔ فراز از لغات اضداد است و بمعنی بستن و باز کردن هردو آمده است معانی دیگر نیز دارد. متصوفه: صوفیان.

پرسش و تمرین برای کلمهٔ «فراز» چند معنی میدانید؟ برای هرکدام یک جمله درست کنید.

چهار اندرز

تا بجان آسوده باشی هیچکس را دل مسوز	تا ز بند آزاد باشی با کسی مکری مباز
پای تا در راه ننهی کی شود منزل بسر	رنج تا بر تن ننهی کی شود جان جفت ناز

(سنائی)

مکر: حیله و فریب. جفت ناز: خوشی و کامرانی.

اخلاص

اخلاص پاک ساختن عمل است از ریا، و غرض، و سایر علل، و راست کردن نیت با خلق خدای عزوجل. آنکه با خلوص نیت در کاری قدم نهد، تنها مقصودش خشنودی حق تعالی و رضای بندگان خدای باشد و نفس خود را در آن دخل ندهد، که غرضهای نفسانی عملهای حقانی را تباه کند.

بر ریا روی در خدای مکن   پیش یزدان بزرق جای مکن
هر نمازی و طاعتی که تراست   بوریائی نیرزد ار بریاست
کرده خویش را منه سنگی   وانـدر و از ریا مهل رنگی
طاعت خود ز چشم خلق بپوش   زان مکن یاد و در فزونی کوش
نیست اخلاص جز خدا دیدن   کردن کار و کار نادیدن
تن بطاعت چو خو پذیر شود   در دل اخلاص جایگیر شود
چون شد اخلاص را نشانه پدید   نور صدق آید از میانه پدید

آورده اند که یکی از خلفای بنی عباس فرموده بود تا بی ادبی را در مقام و موقف سیاست داشته تازیانه میزدند آن مرد در اثنای آن حال زبان وقاحت بگشاد و خلیفه را دشنام داد. خلیفه امر کرد تا دست از وی باز داشتند و او را آزاد

کردند. یکی از خواص بارگاه خلافت پرسید در محلی که تأدیب آن شوخ چشم بی شرم زیادت بایستی سبب بخشودن و آزاد کردن چه بود؟ خلیفه گفت من او را برای خدا ادب میکردم چون مرا ناسزا گفت نفس من از آن متغیر و متأثر شد و درصدد انتقام آمد. نخواستم که در کار حق سبحانه نفس خود را مدخل دهم، که این شیوه از صورت اخلاص دور است و صاحب عمل غرض آمیز از فضیلت ثواب محروم و مهجور. (ماخوذ از اخلاق محسنی و جام جم اوحدی)

زرق: بتقدیم زاء نقطه دار بر راء بی نقطه بمعنی ریا و مکر و ترفند و سالوس از مجازات لغوی است. بسنگی: یعنی وزنی و اهمیتی. هِبل: مگذار، مشتق است از هلیدن. موقف: ایستادن و جای ایستادن. وقاحت: گستاخی و بی شرمی. شوخ چشم: گستاخ و بی شرم و بی حیا. مهجور: دور شده و جدا مانده. جام جم: مثنوی است از آثار اوحدی اصفهانی که از شعرا و عرفای مشهور سده هشتم هجری بوده.

پرسش و تمرین خلوص نیت چیست و چه نتایجی دارد؟ غرض نفسانی چرا عملهای حقانی را تباه میکند؟ علت اینکه خلیفه عباسی آن مرد را سیاست کرد چه بود؟ و چه شد که بروی بخشود؟ ازین حکایت چند نتیجه اخلاقی بدست میاید؟

اندرز

هرچه آن بر تن تو زهر بود | بر تن مردمان مدار تو نوش
نه هی داد و دادِ کس مستان | انگبین خر مباش و زهر فروش

دوستی میهن

چرا کشور خود را دوست میدارم؟ زیرا که پدر و مادرم آنجا تولد یافته اند. خونی که در رگهای من دوران دارد از اوست. همه مردگانی که مادرم بر آنها میگرید و بیاد آنها آه میکشد در زیر این خاک مقدس مدفونند. همه گذشتگانی که پدرم نامشانرا با احترام تمام بر زبان میراند در این زمین خفته اند. شهری که در آنجا بدنیا آمده ام، و زبانی که بدان تکلم میکنم، و کتبی که فکرم را پرورش میدهند، برادرم و خواهرم و دوستانم وملت بزرگی که من جزئی از آن هستم، و طبیعت زیبائی که مناظر دلفریبش در پیرامون من گسترده است، خلاصه هرچه می بینم، و هرچه دوست دارم، و بهرچه دل بسته ام، همه جزو کشور من بشمارند. آه شما هنوز نمی توانید کاملاً محبت میهن را ادراک کنید وقتی که بسن مردی رسیدید آن وقت احساس خواهید کرد که دوستی وطن یعنی چه. زمانی که از سفر دور باز گشته کشتی خود را در حوالی سواحل خاک میهن به بینید، و هنگام صبح بر مجر کشتی تکیه داده از دور چشم با فق مقابل که زمین کشور شما است بدوزید، و کوههای بزرگ پر برف وطن را کشف کنید که از میان مه و بخار دریا قلل رفیع خویش را با سمان افراخته اند آنوقت خود را دیگرگون می یابید، اضطراب درونی خویش را مانند موجی

خروشان می بینید که از قعر دریای قلب جوشیده از دیدگان بصورت اشک رقت و از لبان بشکل فریاد مسرت بیرون میریزد.

این حب وطن را در غربت بیشتر حس توان کرد زیرا که اگر در میان هزاران مرد و زن که لباس فاخر پوشیده و پیاده و سواره در حرکت‌اند چشم ما بفقیری ژنده پوش بیفتد که سخنی بزبان ما میگوید ناگهان مرغ جان بجانب او بپرواز آمده ما را بسوی آن مرد ناشناس میکشاند، و نیز چون بشنویم که بیگانه‌ای نام کشور ما را بزشتی میبرد چنان خشم و ضجرتی در خود احساس می کنیم که گردن و پیشانی ما بشدت سرخ میشود و عرق سرد از رخسار ما فرو میریزد، این هیجان شدید دلیل محبت و عشق ما است. این عشق و علاقه وقتی بکمال ظهور میرسد که به بینیم قومی بیگانه قدم در ملک ما نهاده و هموطنان ما را در خاک و خون کشیده است، و جوانان میهن پرست از هر جانب سلاح در کف رو بمیدان نهاده اند، پدران فرزندانرا در آغوش کشیده میگویند: «دلیر باشید»، و مادران جگرگوشگان خویش را با اشک و آه بدرود گفته و از پشت سر فریاد میزنند: «فیروز و فاتح باز آیید».

روزی که سعادت یار شود و هنگ های خسته و سربازان نیم جان خود را با چهره های دهشت انگیز به بینیم که از میدان بازگشته و پرتو فتح و نصرت از چشمانشان میدرخشد

و باشکوه تمام شهرها وارد میشوند آنوقت بهجتی آسمانی در قلب خویش می یابیم که هیچ سروری با آن برابر نتواند بود. منظره پرچم سه رنگ میهن که از باران تیر سوراخ سوراخ و سیمای مجروحان و ناقصان جنگ که از پی آن پرچم با گردنهای افراخته و سرهای بلند راه میسپارند و گرد اگرد آنانرا اهل شهرها بهیجان تمام فرو گرفته بارانی از گل و بوسه و آفرین و شادباش بر سر و روی و دست و پای آنان میریزند، شخص را از حال طبیعی خارج میکند، در این ساعت است که عشق میهن را بدرستی درک میکنیم.

چه خوش گفت پدری فرزند خود را که از دوستی میهن سؤال میکرد: «جان پدر این عشق وطن چنان قوی و شدید است که اگر تو سرباز باشی و بشنوم که برای حفظ خود از معرکه روی بر تافته ای با وجود محبتی که بتو دارم و ترا از جان خود بیشتر میخواهم هیچ مایل نخواهم بود که ترا زنده ببینم من که امروز هنگام بازگشت تو از مدرسه شادان و خندان باستقبالت میشتابم آنروز با نوحه و ناله دردناک ترا خواهم پذیرفت دیگر ترا دوست نتوانم داشت و با حسرت و تلخکامی بگور خواهم رفت.»

مدفون: بخاک سپرده. پیرامون: اطراف. مجر: جایی که در جلوی ایوانها میگذارند. قلل: جمع قله، قله های بلند.

ناخسته، گرانبها. ژنده پوش، کهنه پوش. ضجرت، دلتنگی. هنگ ها، توجها. دهشت انگیز، ترساننده.

بهجت، شادی. برتافته، برگردانده.

اندرز اردشیر بابکان

همه هرکه هست اندرین مرز من | همه گوش دارید اندرز من
بگفتار این نامدار اردشیر | همه گوش دارید برنا و پیر
هرآنکس که داند که دادار هست | نباشد مگر راد و یزدان پرست
دگر آنکه دانش نگیری تو خوار | اگر زیردستی اگر شهریار
خنک آنکه آباد دارد جهان | بود آشکارای او چون نهان
هزینه مکن سیمت از بهر لاف | بیهوده مسپار گنج اندر گزاف
میانه گزینی بمانی بجای | خردمند خواندت پاکیزه رای
توانگر شود هرکه خرسند گشت | گل نوبهارش برومند گشت
همه گوش دارید پند مرا | سخن گفتن سودمند مرا
زمانی میاسای از آموختن | اگر جان همی خواهی افروختن
دل آرام گردید بر چار چیز | کزاو خوبی و سودمندیست نیز
یکی بیم و آزرم و شرم از خدای | که تا باشدت یاور و رهنمای

دگر داد دادن تنِ خویش را | نگهداشتن دامن خویش را
بفرمان یزدان دل آراستن | ورا چون تنِ خویشتن خواستن
سه دیگر که پیدا کنی راستی | بدور افکنی کژّی و کاستی
چهارم که از رای شاه جهان | نپیچی دل از آشکار و نهان
ورا چون تنِ خویش داری بمهر | بفرمانِ او تازه گردت چهر
دلت بسته داری به پیمان شاه | روانرا نپیچی ز فرمان شاه
بر او مهر داری چو بر جانِ خویش | چو با داد بینی نگهبانِ خویش
دلِ زیردستان ما شاد باد | هم از داد ما گیتی آباد باد

« فردوسی . شاهنامه »

مرز : هم بمعنی سرحدّ است و هم بمعنی سرزمین . اندرز : نصیحت . بُرنا : جوان بالغ . دادار : خدا . راد : جوانمرد و سخی . هزینه : خرج . سیم : نقره . مپراگن : پراگنده مکن . گزاف : بیهوده و بیفایده . خرسند : قانع . برومند : میوه دار . آزرم : شرم . سه دیگر و سدیگر : سوم . کژّی و کاستی : کجی و کمی . دفسه : ماگی .

رازداری

این سخن نقل است از نوشیروان | گفت اگر خواهی که رازت در جهان
دشمنت نشناسد از زشتی که اوست | تو به نیکوئی مگو در پیش دوست

« مصیبت نامه عطار »

پرسش طریق نهفتن راز چیست ؟ افشاء اسرار چه ضرر دارد ؟ حاصل و خلاصه گفتار نوشیروانرا بیان کنید .

بزرگ مهر و استاد او

بزرگمهر از استاد خود پرسید :

نامداری از چه خیزد ؟

استاد پاسخ داد : - از استعجال در خیرات .

ــ پادشاهان را بلندی از چه خیزد ؟

ــ از عدل و راستی .

ــ چه چیز است که هیبت را ببرد ؟

ــ طمع .

ــ اصل تواضع چیست ؟

ــ تازه روئی با فروتر از خود و دست باز داشتن از فسق .

ــ تدبیر از که پرسم تا مصیبت زده نشوم ؟

ــ از آنکه سه خصلت در او بود : دین پاک و صحبت نیکان و دانش تمام .

ــ پادشاه را بچه چیز بیشتر حاجت افتد ؟

ــ بمردم دانا .

ــ در این جهان که بیگانه ؟

— آنکه نادان‌تر.

— در این جهان که نیکبخت‌تر؟

— آنکه کردار بسخاوت بیاراید و گفتار براستی.

— از خوی خویش کدام گزینم تا در غربت غریب نباشم؟

— از تهمت دور شو و کم آزار باش و ادب بجای آر.

— حق مهتر بر کهتر چیست؟

— آنکه رازش نگاه دارد و نصیحت از او باز نگیرد و بروی مهتری دیگر نگزیند.

— عبادت چند بهره است؟

— سه بهره: یکی بهرهٔ تن، عمل کردن. دوم بهرهٔ زبان، ذکر گفتن. سوم بهرهٔ دل، فکر کردن.

— نشان دوست نیک چیست؟

— آنکه خطای تو پوشد و ترا پند دهد بر آن، و راز آشکارا نکند، و بر گذشته نگوید چنین میبایست کرد.

— چه کنم تا زندگانی بسلامت گذرد؟

— پرهیز کن از استخفاف کردن بر پادشاهان وقت.

— با چند گروه نیکوئی نباید کرد ؟

— با ابله و بدگوی و بدفعل .

— نیکوئی بچند چیز تمام شود ؟

— بتواضع بی توقّع و سخاوت بی منّت و خدمت بی طلب .

— چند چیز است که زندگانی بدان آسان توان کرد ؟

— پرهیزکاری و بردباری و بی طمعی .

— سرمایهٔ حرب کردن چیست ؟

— عزم درست و نیرو و نشاط .

— حاجت خواستن بچند چیز تمام شود ؟

— بدانچه از کسی خواهی که خوشخوی تر بود و آن چیز خواهی که سزاوارتر .

— چند چیز است که از مشی مستغنی نیست ؟

— خردمند اگرچه عاقل بود از مشورت مستغنی نباشد، و جنگی اگرچه زورمند بود از حیلت مستغنی نگردد .

— چه کنم تا مردم مرا دوست دارند ؟

— در معامله ستم مکن و دروغ مگوی و بزبان کس را مرنجان .

— از علم آموختن چه یابم ؟

— اگر بزرگی نامدار شوی ، و اگر درویشی توانگر گردی ، و اگر معروفی معروف تر گردی .

— خواسته از بهر چه بکار آید ؟

— تا حق خویشان و نزدیکان بدان بگزاری و بسوی مادر و پدر ذخیره فرستی و توشهٔ آن جهان از بهر خود برداری و دشمن را بدان دوست گردانی و دوست را بی نیاز کنی .

بزرگمهر که بغلط بوزرجمهر گویند یکی از حکما و وزیران نامی و عاقل ساسانیان بوده است و عهد انوشیروان و هرمز و بقولی پرویز را دریافته است . استعجال در خیرات : عجله و پیش قدمی در نکوکاری . مهتر : رئیس و بزرگتر . کهتر : کوچکتر و مرئوس . استخفاف : توهین و بدگوئی و ترک احترام . خواسته : مال منقول .

آشتی به که جنگ

یکی نصیحت من گوش دار و فرمان کن   که از نصیحت سود آن برد که فرمان کرد
همه بصلح گرای و همه مدارا کن   که از مدارا کردن ستوده گردد مرد
اگرچه لشکر داری و عُدّت بسیار   بگرد صلح درای و بگرد جنگ مگرد
نه هر که دارد شمشیر حرب باید ساخت   نه هر که دارد پازهر زهر باید خورد

ALLAMA IQBAL LIBRARY
43782

مطالعهٔ کتاب

شهید بلخی شاعر روزی نشسته بود و کتابی میخواند. جاهلی نزدیک او آمد و سلام کرد و گفت: خواجه تنها نشسته است؟ شهید گفت: تنها اکنون گشتم که تو آمدی ازانکه بسبب آمدن تو از مطالعهٔ کتاب باز ماندم. (جوامع الحکایات عوفی)

ابو الحسن شهید بن حسین بلخی از حکما و شعرا و علمای بزرگ قرن چهارم هجری و از بزرگان زمان سامانیان بوده است و بدو زبان فارسی و تازی شعر گفته است و رودکی در مرثیت او گوید:

کاروان شهید رفت از پیش — وآنِ ما رفته گیر و می اندیش
از شمار دو چشم یکتن کم — وز شمار خرد هزاران بیش

خواجهٔ بخیل و غلام او

خواجه بود عظیم بخیل و غلامی بهزار دینار خریده بود بهزار درجه از خواجه بخیلتر، و بر دقایق دنائت واقفتر. روزی خواجه گفت: ای غلام نان بیاور و در ببند. غلام گفت: ای خواجه بر زبان تو خطا رفت، واجب کردی که گفتی در ببند و نان بیاور که بحزم نزدیکتر بودی. خواجه این نکته از غلام بپسندید و او را آزاد کرد. (جوامع الحکایات عوفی)

خط زرّین خط

J & K UNIVERSITY LIB
Acc No 43782
Date 17-2-68

کتب خانہ انجمن ترقی اردو ہند دہلی
[illegible] ....
تاریخ ورود کتب خانہ ....

ALLAMA
IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR
HELP TO KEEP THIS BOOK
FRESH AND CLEAN.